



رمان: بازگشت آرام

نوشته: صبا حسینی

کافہ تک رمان (ترویج فرهنگ کتابخوانی) CaffetTakRoman.Com



بہ قلم: صبا حسینی
بہ نگارگری: امیر ام



بہ نگارگری: امیر ام

بہ قلم: صبا حسینی



رمان بازگشت ناآرام | نوشته صباح‌سینی

مقدمه:

چشمانم را که باز کردم، خود را میان ورطه‌ای هولناک دیدم...

عمیق و ترسناک! می‌توان گفت ته‌تنهایی!

نگاهت را به نگاهم گره زدی، گره‌ای کور!

از دست رفته بودم، که به دستم آوردی... سخت اما ممکن!

صدای پایت را که شنیدم، دور شدم.

تو اما... پا پس نکشیدی، نزدیک شدی. نزدیک و نزدیکتر.

آنقدر نزدیک که همانند یوسف، خود را از قعر چاه در میان قصر زلیخا دیدم!

که میان آن همه تنهایی، وقتی به خود آمدم که اسیر شده بودم.

اسیر آغوش!

تو ساختی قلبی را که یک قدم قبل از آمدنت، رو به نابودی بود!

و اینگونه بود که من باز گشتم...

آرام باز گشتم، درست همانند نامم.

قهوه ی دوم رو هم نوشیدم. نگاهم رو دوختم به پرونده هایی که تقریبا کارشون تموم بود، صدای در اومد. سرد و خشک عین همیشه جواب دادم.
-بله.

منشی آروم وارد شد! خوب می دونست از عجله متنفرم. صداش رو شنیدم.

منشی: «آقای دکتر، یک پرونده ی جدید و اورژانسی از طرف مرکز روان پزشکی رازی اومده، اگه...»

با دست اشاره کردم که حرفش رو تموم کنه؛ همیشه بیش از حد حرف میزد!

پرونده رو گذاشت روی میز و رفت بیرون. امروز نه وقت خوندنش رو داشتم و نه حوصلش رو! از روی صندلی بلند شدم و از پنجره، به تهران زیر پام زل زدم، نفس عمیق اما تلخی کشیدم. صدای بوق ماشین ها اعصابم رو خورد می کرد. کتم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون، منشی با دیدنم بلند شد که بدون نگاه کردن بهش سرم رو تکیه دادم. ماشین رو روشن کردم و سریع تر به سمت خونه راندم. فردا باید یک نگاهی به اون پرونده می نداختم. با قرمز شدن چراغ، پام رو محکمتر روی ترمز فشار دادم، نگاهم رو دوختم به خیابون. تا چراغ سبز می شد، فرصت داشتم عین همیشه گذشته رو مرور کنم.

" آرام "

نگاهم رو دوختم به روبروم. درست جایی که بهار ایستاده بود، صدای گریش انگار روی مغزم خراش می نداخت!

بهار: «آرام جان، من همون بهارم عزیز دلم! چرا اینطوری شدی آرام؟! برگرد نگاهم کن قربونت برم، مهتاب رفته؛ رفته پیش خدا. ۶ ماه گذشته و تو هنوز مات ومبهوتی! مگه من دوستت نیستم؟ مگه من همون بهار نیستم؟ آرام جان!»

نگاه سردم رو دوختم به چشمهای بارونیش. دوباره نگاهم رو برگردوندم سمت پنجره، دیگه حتی صدای گریه هاش هم برام مهم نبود! می فهمیدم اما انگار حس درونم مرده بود؛ بی توجه به زمان ومکان و داد زدم: «برو بیرون.»

اول صدای گریش و بعد صدای پرستار اومد.

-آروم باش عزیزم!

خواست دستم رو بگیره که فریاد کشیدم: «به من دست نزن.»

نگاهم به لباس تمام سفیدش که افتاد، بی اراده جیغ دیگه ای کشیدم. با اشاره به بهار فهموند که بره بیرون. بعد از نگاهی عمیق، بالاخره از در بیرون رفت.

پرستار: «چیزی نیاز نداری عزیزم؟»

وقتی جوابی از من نشنید رفت بیرون. نه! به هیچ چیز نیاز نداشتم، از پنجره دختر جوونی رو دیدم که تو حیاط قدم می زد. مانند سفیدرنگی تنش بود. از ترس و خشم، قفسه ی، سینم درد گرفت! بغض توی گلوم سنگین تر شد. درست ۶ ماه و ۲ روز بود که باریدنش غیرممکن بود! با صدای تق تقی آرومی، در اتاق باز شد. صدای دکتر به گوشم رسید. - پروندش رو ارجاع دادم به دکتر رادفر. شاید ایشون بتونند کاری کنند. فعلا فقط اگه تونستید آرام بخش!

صدای واضح قدم هاشون رو بعد صدای بسته شدن در رو شنیدم، آروم اما کوبنده! درست عین روزهایی که می‌گذروندم! نگاه سردم رو دوباره به منظره نه چندان زیبای بیرون از پنجره انداختم و آه عمیقی کشیدم!

چرخی به صندلی دادم و پرونده ی روی میز رو برداشتم. مثل همیشه از قسمت مشخصات شروع به خواندن کردم.

نام بیمار: آرام رادمنش.

سن: ۲۲

دکتر معالج فعلی: پیمان رضایی

نام بیماری: میگنا (شوک عصبی، روانی)

مدت: ۶ ماه و ۲ روز

سابقه بیماری دیگر: ندارد

شماره اتاق: ۲۳

توضیحات پزشک و اطرفیان و علت دچار شدن به...

پرونده رو گذاشتم روی میز کار و از اتاقم بیرون اومدم، جلوی در اتاق دکتر رضایی ایستادم. آروم در زدم و بعد از شنیدن صداش؛ داخل شدم. با دیدنم بالبخند از جاش بلند شد و دستش رو آورد جلو، همزمان گفت: «به به! آرتام رادفر کجا و اتاق ما کجا؟! راه گم کردی جوون؟»

بعد از دست دادن باهاش، شروع کردم به حرف زدن.

-لطف دارید دکتر، پرونده ی بیماری که گفته بودید رو مطالعه کردم.

نگاهم کرد وگفت: «همیشه دقیق و وقت شناسی پسر!»

با لبخند پدرانۀ ای افزود:

«خب، قهوه دیگه؟»

-نه عجله دارم، باید برم. فقط کمی توضیح در مورد بیمار می خوام.

لباش رو با زبونش تر کرد و بعداز مکث کوتاهی، گفت:

« بنابر گفته ی دوستش، دختر شاد وشیطونی بوده، بعد از اینکه برحسب اتفاق یا عمد به دوست دیگرش بنام مهتاب محمدی تعرض شده و بعدش هم خودکشی می کنه و فوت می شه، این دختر دچار شوک روانی یا به زبون خودمون همون میگنا شده و روز به روز داره حالش وخیم تر می شه... پدرش وقتی کنترل دخترش از دستش خارج شده اونو آورده اینجا؛ عجیبه ولی آورده! من روانپزشکم آرتام. اون دختر طی این ۶ماه هیچ دارویی مصرف

نکرده. در واقع با پر خاشگری نمی‌ذاره هیچ دکتر یا پرستاری بهش نزدیک بشه. اما تو روانشناسی، تو می‌تونی بدون دارو درمانش کنی. می‌دونم می‌تونی از پشش بر بیای!»

با تموم شدن حرفش نگاهم کرد. بر طبق عادت روی پاهام ضرب گرفته و همزمان پرسیدم:

«این همه اصرارتون برای چیه؟»

تک خنده ای کرد و جواب داد:

«نسبت فامیلی دوری با پدرش دارم. هرچند که...»

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

«فکر کن دختر خودم رو بهت سپردم پسر!»

سری به نشونه احترام تکون دادم و گفتم:

«چشم، تمام سعیم رو می‌کنم دکتر. با اجازه!»

و از اتاق اومدم بیرون. آرام رادمنش، چقدر اسمش برام آشنا بود! به اتاق ۲۳ که رسیدم بدون در زدن، با کمی مکث دستگیره رو، رو به پایین فشردم و وارد شدم. نفس عمیقی کشیدم و مثل همیشه نگاهی به اطرافم انداختم؛ اولین چیزی که مقابل چشمهام قرار گرفت، دختر جوانی با موهای افشون مشکی بود. چشمهای طوسی رنگی که مات به پنجره نگاه می‌کرد. راحت می‌تونستم تشخیص بدم که هیچ تمایلی به اینکه بفهمه کی داخل اتاق هست نداره. نفس عمیقی کشیدم و جلو تر رفتم. درست کنار پنجره، جایی که مجبور باشه نگاهم کنه!

"آرام"

سرد نگاهم رو انداختم به پسری که روبروم بود. عمیق نگاهم میکرد و من؛ بی تفاوت تر از اونچه که بشه تصور کرد، نگاهش می‌کردم. خواستم روی نگاهم رو ازش بگیرم که صداس به گوشم رسید.

چرا اینجایی؟

بی تفاوت نگاهش کردم! نه توانایی این رو داشتم که زبون باز کنم و نه تمایزش رو. انگار فهمید قصد جواب دادن ندارم! پرستار رو صدا زد و گفت:

«تا آرام بخش بهش تزریق کن.»

"آرتام"

هنوز ۲۰ دقیقه گذشته بود که در اتاق به صدا در اومد. خشک و رَسا به نشانه ی تأیید گفتم:

«بفرمایید!»

پرستار هراسان داخل شد، آشفتگی رو می شد توی رفتارش دید! با تکیه دادن سرم پرسیدم که چی شده؟ تندتند گفت: «آقای دکتر! آرام، آرام.»

آرام؟! خواستم سوال کنم آرام کیه که مغزم فرمان داد! آرام رادمنش! پرسیدم: «شکلی پیش اومده؟»

پرستار: آقای دکتر حتی نمی‌ذاره بهش نزدیک بشیم! چه برسه به تزریق آرام بخش!

با شنیدن این حرفش، سرم رو به سرعت از روی پرونده ای که مشغول مطالعه اش بودم، بلند کردم. یه میگنا نباید انقدر شدید باشه. بی حرف با گامهایی بلند، به سمت اتاقش قدم برداشتم، پرستار دنبالم می‌دوید. در اتاق رو باز کردم، پرستار دیگه ای رو دیدم که سعی داشت، به زور هم که شده اون دختر رو روی تخت بخوابونه. صدای جیغ هاش باعث می شد تمرکزم بهم بخوره! با اخم به سمتشون رفتم، سُرنگ رو از پرستار گرفتم و با دست اشاره کردم که برن بیرون. در که بسته شد نگاهش کردم، ترس رو می شد از چشم هاش خونند. می‌تونستم به آسونی تشخیص بدم که عواقب اون حادثه ست. بدون حرف جلو تر رفتم، عقب تر رفت! دستش رو گرفتم که کشید عقب. گره ی ابرو هام رو محکم تر کردم و دستش رو کشیدم سمت خودم؛ یخ بود! سعی کردم لحنم آرامش بخش باشه، همونطوری که تموم مریضهام رو درمان می‌کردم، آرامم گفتم: «آروم بگیر!»

همزمان با حرفم جیغ بلندی کشید که بدون اینکه کنترلی روی رفتارم داشته باشم داد زد:

«گفتم آرام بگیر!»

نگاه ترسیدش رو انداخت توی چشم هام! تا به حال سر هیچکدوم از بیمارهام داد نکشیده بودم. چینی به ابرو هام دادم و پوف بلندی کشیدم. با جدیت نگاهی بهش انداختم، که با ترس و درعین حال جسارت بهم نگاه می کرد! دستم رو جلوتر بردم. دستش رو توی دست گرفتم و با یه حرکت سوزن رو فرو کردم. مردمک چشمه اش مدام در لغزش بود و این خبر از شوک شدیدی می داد که بهش وارد شده بود. بعد از تزریق، سرنگ رو گذاشتم روی میز تزریقات و بدون حرف، از اتاق خارج شدم.

"آرام"

با احساس سوزش دستم چشم باز کردم. دست راستمو آوردم بالا، با دیدن قرمزی روی رگم اتفاقات رو به یاد آوردم. مگه من مریض بودم؟ نه! نبودم. پس نیازی هم به دارو نبود. از تخت پایین اومدم. یاد گریه های بهار افتادم، لباسهای سفید پرستار. تنم شروع به لرزش کرد! لباس سفید. لباس سفید! سرفه ی خشکی کردم، باید از اینجا می رفتم. باید!

"آرتام"

بدون حرف، سری در جواب گزارشات کامل مهری خانوم تکون دادم. که برخلاف تصورم دنبالم دوید و تندتند گفت: «آقا می‌بخشید! جناب رادفر با دخترشون ساناز خانوم اومدن.»

نفس عمیق و در عین حال عصبیم رو دادم بیرون. برخلاف میلیم با اخمهایی درهم زمزمه کردم:

«راهنماییشون کن داخل اتاقم.»

و بی حرف رفتم داخل اتاق. امروز هم باید سری به مطب میزدم و هم میرفتم مرکز روان پزشکی برای بررسی پرونده اون دختر! چینی به ابرو هام دادم و فکرمو متمرکز کردم تا اسمش یادم بیاد... بعد از چندثانیه یادم اومد، آرام! برخلاف اسمش، اصلا آرام نبود!! پس در نتیجه وقت نداشتم! حالا هم عمو و ساناز... نفس عصبیم رو بیرون دادم و در جواب صدای تق تق در اتاق، زمزمه کردم:

«بفرمایید!»

هیكل تنومندش توی چهارچوب در، نمایان شد. طبق معمول پشت سرش، چهره ساناز مثل همیشه زیر خروارها آرایش ظاهر شد! نگاهم رو ازش گرفتم و به پدرش دوختم. قبل از من با لبخند، دستش رو آورد جلو و گفت:

«آرتام! مثل همیشه مشغلت زیاده و ما مزاحمت شدیم! اینطور نیست؟»

سری رو به بالا به نشانه ی تکذیب حرفش تکون دادم و در حالی که با دستم به کاناپه اشاره می کردم گفتم:

«اختیار دارید، بشینید!»

خندید و گفت:

«مثل همیشه با لحن دستوری.»

قبل از اینکه جوابی برای حرفش پیدا کنم، ساناز جلو اومد و با لبخند همیشگیش گفت:

«سلام پسرعموی عزیزم!»

-سلام.

چه خبرا؟

قبل از اینکه نزدیک تر از حالت ممکن بشه، عقب تر رفتم و گفتم:

«خبر خاصی نیست.»

لبخندش جمع شد و نشست کنار پدرش. درست روبروی من سعی کردم برهم زننده ی، این جو مسخره باشم.

-کارها چطور پیش می‌ره؟

مرد: «فعلا که جنس هام توی گمرک مونده عمو جان! تا بینم تا چندروز آینده بچه ها چیکار میتونن بکنن.»

پوزخند محوی زدم! سری برای تایید حرفش تکون دادم. بعد از اینکه کمی از هر دری حرف زدیم، عمو گفت:

«خب دیگه از ما گذشته؛ شما جوونا بشینید یکم گپ بزنید. ناسلامتی قرار چندوقت دیگه عقد کنید، من رفتم دخترم! فعلا آرتام جان!»

صدای بسته شدن در همزمان شد با صدای نفس عصبی من، که البته دور از چشم ساناز نمودند!

من امروز یک کم کار دارم، باید برم مطب!

جا خورد! لحنم بی تفاوت تر از حد ممکن بود. تظاهر سخت بود؛ خیلی سخت. چند قدم جلوتر او آمد و گفت:

«حتی چند دقیقه واسه منم وقت نداری آرتام جان؟»

بدون مکث گفتم: «نه».

به دنبالش افزودم...

-گفتم که خیلی کار دارم!

بعد از برداشتن کتَم از اتاق اومدم بیرون و در حین اینکه کت رو میپوشیدم رو به مهتری خانوم گفتم...

-خانوم رو راهنمایی کن بیرون!

چشمی زیر لب گفت و رفت.

بی توجه به رفتارم سوار ماشین شدم و یک راست به طرف مرکز روان پزشکی راندم.

بعد از مطالعه پرونده بیماری که سادیسمی بود، رو به پرستار روبروم پرسیدم:

«وضعیتِ...»

با مکث کوتاهی گفتم:

«وضعیت آرام چطوره؟»

جوابی به گوشم نرسید. سرم رو که بالا آوردم پرستار آشفته جواب داد.

- آقای دکتر، جز همون آرامبخشی که ۳روز پیش خودتون بهش تزریق کردین، دیگه هیچی بهش نزدیم.

با این حرفش سرمو به سرعت از روی برگه ها بلند کردم و تقریبا داد کشیدم:

«چی؟ مگه نگفتم هر روز رأس ساعت ۵ بهش میدازولام (آمپول ضد تشنج، ضد استرس و توهم، آرامبخش، شل کننده عضلات و...) تزریق کنید؟»

با استرس و تته پته گفت:

«آقای...آقای دکتر اصلاً نمی‌ذاره بهش نزدیک بشیم. طبق دستور شما دست و پاش رو هم نمی‌تونیم ببندیم که شوک دیگه ای بهش وارد نشه، حتی...»

بدون اینکه منتظر ادامه ی توضیحش بمونم از اتاق خارج شدم و مستقیم به سمت اتاقش حرکت کردم!!

"آرام"

مثل همیشه به دیوار زل زده بودم و به اون روز نحس فکر میکردم... روزی که مهتاب رفت... به لباس سفید، بارون... حتی ترک روی دیوار هم از افکارم مستثنا نبود. در با صدای تیکی باز شد، تصمیم نداشتم سرم رو برگردونم تا اینکه سایه ی مردی رو دیوار دیدم. سرم رو برگردوندم و همون دکتری رو دیدم که ۳روز پیش مجبورم کرده بود، آرامبخش بزنم. با اخمهایی درهم و جدی تر از حد ممکن، نگاهم می‌کرد!

دکتر: به نفعته داروهاتو تزریق کنی! وگرنه مجبور میشم بگم دست و پاتو ببندم!

اومد جلو؛ با دیدن لباس سفیدرنگش، بی اختیار جیغی کشیدم! خواستم دستم رو بکشم عقب، که زودتر متوجه شد و مچ دستم رو گرفت. سرم روبالا آوردم، چشمم به کارت روی روپوشش افتاد... "دکتر آرتام رادفر، متخصص روانشناسی بالینی" پس اسمش این بود. شاید اگه ۶ماه پیش بود، شیطونی هام گل می کرد و هزار تا بلا سرش می آوردم، اما الان نه! من دیگه بدون خواهرم، مهتاب هیچ انگیزه ای واسه زندگی نداشتم. نگاه خیرم رو که روی خودش دید، اخم هاش رو بیشتر درهم گره کرد و بی حرف آمپول کوچیکی رو روی رگ دستم فرو برد...! از سوزشش چشمهام رو بستم... شاید بخاطر همون درد و سوزشش بود که بی اختیار داد کشیدم: «ولم کن!»

پنبه رو روی دستم فشرد، سرش رو آورد بالا و خونسرد نگام کرد. عصبی تر داد کشیدم:

«چرا ولم نمی کنید؟ چیکار دارید با من؟ بذارید از اینجا برم!»

تنم از عصبانیت می لرزید و طبق معمول نمی تونستم گریه کنم! لرزش تنم رو که دید با جدیت تمام اومد جلوتر، از این فاصله تازه متوجه چشمهای همرنگش شده بودم... طوسی! زمزمه کرد:

«هیس، ساکت باش!»

بغض توی گلووم اذیتم می کرد! انگار متوجه چیزی شد که فاصلش رو باهام بیشتر کرد و تقریبا بلند پرسید: «نمی تونی گریه کنی؟»

سرم رو به سمت پنجره برگردوندم و جوابی ندادم؛ اگه می گفتم آره لابد به داروهم اضافه می شد. اصلا چه لزومی داشت بدون؟! هیچ ربطی به اون نداشت! بدون هیچ حرفی صدای گامهای محکمش رو شنیدم و پشت سرش صدای بسته شدن در! آه عمیقی کشیدم. کاش ۶ماه پیش بود، کاش زمان برمی گشت... کاش مامانم نمی رفت! مهتاب نمی رفت... بابام رفتارش اونطور نمی شد. کاش همه چیز عین قبل بود! اون وقت می تونستم همون آرام شیطون همیشه باشم... همون آرامی که مامانم، وقتی نمازشو تموم می کرد صدام می زد: "آروم مادر بیا اینجا" کاش بودی و می دیدی مامان. چشمهامو بستم و سعی کردم یادم بره... همه چی!

"آرتام"

حواست بیشتر بهش باشه!

پرستار سری تکون داد و رفت. به سمت اتاق رفتم و بعد از ورود در رو بستم... روی صندلی نشستم و شقیقه هامو با دست ماساژ دادم... مشغله های خودم کم بود، یک هفته هم بود که هر روز رأس ساعت ۵ می اومدم مرکز و آمپول آرام رو تزریق می کردم! هیچ پرستاری جرئت نزدیک شدن بهش رو نداشت! نفس عمیقی کشیدم که صدای در اومد.

-بله؟

در باز شد وقامت دکتر رضایی نمایان شد. با دیدنش از صندلی نیم خیز شدم و گفتم:

«بفرمایید دکتر».

با لبخند پدرانہ ی همیشگیش گفت:

« ممنون پسر، کار زیادی ندارم...».

نگاهی بهم انداخت و افزود.

حسابی خسته شدی آرتام! چشمت زار می‌زنه چند روزی رنگ خواب ندیده!

لبخندی چاشنی لحن بی روحم کردم و گفتم: «مطب، کارهای آرام، پرونده های بقیه بیمارا، مشغله های دیگه ...»

لبخندی زد گفت: «بهت حق میدم پسر! الانم اومدم که یک پیشنهادی بهت بدم، بلکه از این حال وروز در بیای.»

مستقیم نگاهش کردم که گفت:

«تا کی میخوای هر روز بیای اینجا واسه داروهای اون دختر؟! پرستارا که حریفش نمیشن! توام که با این همه مشغله برات سخته هر روز اینجا باشی!»

مشکافانه نگاهش میکردم که ادامه داد...

دکتر رضایی: درمان آرام حداقل یه دوره طولانی میخواد، باتوجه به اینکه با بقیه بیمارا فرق داره... شوک عصبی ای که بهش وارد شده انقدر شدید بوده که حتی حس محرک اشک

ریختن هم توی بدنش متوقف شده! وضعیتی داره که خودش فکر میکنه هیچ مشکلی نداره! اما درواقع این بیماری میتونه لحظه به لحظه جسم وروحشو بیشتر تسخیر کنه..!

پرونده رو بستم و گفتم...

-جدیدا حس میکنم از رنگ سفید میترسه!

سری تکون داد و جواب داد...

دکتر رضایی: این شوک عصبی حاد هیچ جوره از بین نمیره مگر با درمان تخصصی و وارد کردن یه شوک دیگه جهت برطرف تاثیرات این شوک! کار سخته... و من میدونم جز تو کسی نمیتونه درمانش کنه..! تو تخصصت اینه... درمان بدون مواد شیمیایی!

بههم نگاه کرد... گیج شده بودم، با جدیت تمام پرسیدم...

-هدفتون چیه؟!

لبخند محوی زد و گفت...

دکتر رضایی: مثل همیشه زود میفهمی!

ادامه داد...

دکتر رضایی: میدونم تو برخلاف بقیه روان شناس ها، با درمان در منزل مخالفی! اما این مورد اورژانسیه و مهم! میخوام درمانش کنی آرتام... حتی به قیمت اینکه ببریش خونه!

سکوت طولانی ای حاکم شد! هیچوقت با درمان توی منزل موافق نبودم، اونم یه دختر! دکتر رضایی که سکوت طولانیمو دید ادامه داد...

دکتر رضایی: میدونم برخلاف میلته! اما این یه مورد من ازت میخوام..! در جریان هستی که؟

سری تکون دادم و گفتم...

-بذارید فکر کنم!

بلافاصله از روی صندلیش بلند شد، منم به تبعیت ازش واحترام متقابل از روی صندلی بلند شدم...

دکتر رضایی: باشه پسر، من به تو اطمینان دارم.

با گفتن این حرف چند بار با دست به شونم ضربه زد و اتاق بیرون رفت... با رفتنش ذهنم مشغول تر از قبل شد... باید یه فکر اساسی میکردم. هم کارم مهم بود و هم درمان اون دخترا!

به اجبار نگاهم رو از پرونده ی بیمار جدید گرفتم و دکمه ی اتصال رو زدم...

-بله؟

+از مرکز روان پزشکی رازی تماس میگیرم، دکتر آرتام رادفر؟

چینی به ابروانم دادم و گفتم...

-خودم هستم، بفرمایید؟

+آقای دکتر، بیمار: "آرام رادمنش" حدود یک ساعت پیش دچار تشنج شدیدی شد که مجبور شدیم دست و پاش رو ببندیم تا آرامبخش تزریق کنیم، حال عمومیش فعلا خوبه، گویا دکتر معالجهشون شما یید چه دستوری میدین؟

نفس عصبی ای کشیدم و جواب دادم...

-دست و پاش رو باز کنید، دارم میام مرکز!

+اما آخه...

-اما نداره خانوم، من دکترشم بنابراین هرچی میگم بی بروبرگرد باید انجام بشه!

+چشم.

گوشی رو قطع کردم و بعد از برداشتن کُتم از اتاق خارج شدم...

"آرام"

صدای در اومد و بعد از اون صدای قدم های یه نفر! به اجبار ملحفه رو که تا روی سرم بالا کشیده بودم، پایین آوردم که پرستار رو دیدم... خواستم دوباره ملحفه رو بکشم بالا که با حرفش جا خوردم!..

پرستار: پاشو وسایلتو جمع کن عزیزم!

نیمخیز شدم و گیج نگاهش کردم... نگاه سردرگمم رو که دید لبخندی زد و گفت...

پرستار: برای ادامه ی درمانت باید بری منزل دکترادفر!!

بهت زده نگاهش کردم! ادامه داد...

پرستار: اولین بیماری هستی که قراره دکترادفر درمانش رو توی منزل انجام بده، اونم چون به گفته ی دکتررضایی اورژانسی هستی! لباسو خودت عوض میکنی یا کمکت کنم؟

بدون حرف زمزمه کردم...

برو، برو بیرون...

بامکت افزودم...

خودم میتونم، میتونم عوض... عوض کنم!

بی حرف رفت بیرون! از تخت با یه حرکت پریدم پایین! من مریض نبودم! من هیچیم نبود! من نمیخواستم برم خونه ی اون دکتر! نمیرم! من نمیرم! بدون توجه به موقعیت پنجره رو باز کردم..! تا حیاط پشت مرکز فقط ۲متر ارتفاع داشت! حتی حفاظ هم نداشت! بدون معطلی نشستم روی پنجره و با یه حرکت پریدم پایین! به زمین که اصابت کردم با دست، وزنم رو نگه داشتم! نفسی از سر آسودگی کشیدم و شروع کردم به دویدن به سمت در خروجی! نگهبان جلوی در بود اما زاویه دیدش درست مخالف من! قفسه ی سینم به شدت

بالا و پایین میرفت، از اثرات تشنج! به نگهبان نگاهی انداختم و وقتی دیدم حواسش نیست، از فرصت استفاده کردم و خواستم از در پشتی برم بیرون که... با دادی که نگهبان زد همه ی کسایی که توی حیاط بودن، متوجه دویدن غیرعادی من شدن! نفس نفس میزد... نگهبان دوید سمتم و با یه حرکت، بازومو گرفت که پرت شدم سمت دیوار و پهلوم تیر شدیدی کشید...! از درد زیادی که توی بدنم پیچید، لحظه ای چشمم رو بستم! بین اون همه صداهای جور و جور که هر کس یه چیزی میگفت، یه صدای آشنایی به گوشم رسید...! چشمهامو باز کردم و اون دکتر رو دیدم که با دیدنم با اخم به پرستار اشاره ای کرد که پرستار اومد سمتم و کمکم کرد که بلند شم... تیرم به سنگ خورده بود! صدای بحث آرتام با نگهبان شنیده میشد...

نگهبان: آقای دکتر داشت فرار میکرد!

آرتام: هر اتفاقی که بیفته، شما در برابر آسیب رسوندن به بیمار مسئولی!

نگهبان: ولی...

آرتام: حراست!

جمله ی بعدی رو نشنیدم چون پرستار تقریبا پرتم کرد توی ماشین! نمیدونستم این ماشین کیه و از طرفی تیر شدیدی که پهلووم میکشید، اجازه ی فکر کردن به موضوع دیگه ای روهم بهم نمیداد! قبل از اینکه بخوام کاری بکنم، نگاهم به اون دکتر... به آرتام رادفر افتاد که سوار ماشین شد! بدون حرف ماشین رو روشن کرد و قفل مرکزی رو زد! لرزش تنم ناخودآگاه بود، پهلووم تیر میکشید و من جز فشردن لب هام، نمیتونستم کاری انجام بدم...

"آرتام"

ماشین رو که پارک کردم، رو بهش گفتم...

-پیاده شو رسیدیم...

تکونی نخورد! کم کم داشتم بی تفاوتی هاش رو میزاشتم برمبنای لجبازیش، نه شوک عصبی!! مجبور شدم صداس بزنم...

-آرام..!

برگشت سمتم که بدون معطلی پیاده شدم، همزمان باهام در رو باز کرد و پیاده شد! راه افتادم سمت در ورودی... سنگینی قدم هاش رو پشت سرم حس میکردم!! صدا زدم...

-مهری خانوووم!

مهری خانم بلافاصله توی چهارچوب در نمایان شد و گفت...

مهری: سلام آقا، با من امری داشتین؟

به آرام اشاره کردم و گفتم...

-ببرش اتاق مراقبت.

چشمی گفت و رفت سمت آرام... بدون حرف رفتم بالا و داخل اتاقم شدم... لباسمو عوض کردم، هنوز چند دقیقه نشده بود که در به صدا دراومد و پشت سرش صدای مهری خانوم!!

مهری خانوم: ببخشید آقا...

درو باز کردم.

چیزی شده؟!

مهری خانوم: والا چی بگم آقا! دختر خانوم نمیره اتاق مراقبت!!

با تعجب نگاهش کردم! نمیره؟! فکر مو به زبون آوردم!!

نمیره؟!

مهری خانوم: نه آقا هرکاری میکنم میگه من از این اتاق خوشم نمیاد!

چیزی از تعجبم کم نشده بود که اخمهام در هم رفت! این دختر هیچ چیزش به بیمار

نمیخورد! بی حرف از کنار مهری خانوم رد شدم و به سمت راهرو حرکت کردم!!

"آرام"

همونجا توی راهرو ایستاده بودم و به فکر فرو رفته بودم، این خونه منو یاد خونه ی خودمون مینداخت! همون قدر بزرگ... همون خونه ای که تا وقتی مامان بود، صدای قهقهه مون گوش فلک رو کر میکرد!! آهی کشیدم که متوجه صدای قدم های کسی شدم! سرم رو که آوردم بالا آرتام رو دیدم که با اخم وجدیت نگاهم میکرد! صداش به گوشم رسید...

آرتام: برو تو اتاق!

نگاهی به پرده های سفید اتاق انداختم و با اخم گفتم...

-من از این اتاق خوشم نمیاد!

با تعجب واخم گفتم...

آرتام: قرار نیست تو خوشت بیاد!

محکم تر گفتم...

-من توی این اتاق نمیروم... ولم کن!

نفس عمیقی کشید... مشخص بود عصبی شده! به درک! اگه میزاشت توی همون خراب شده به درد خودم بمیرم، الان این همه ماجرا نداشتیم! قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه در اتاق بغلی رو باز کرد... یه نگاه توام با جدیت به من و یه نگاه به اتاق انداخت! چندقدم رفتم جلو و توی اتاق رو نگاه کردم... خوب بود... اصلا مگه برام مهم بود؟! نه! ولی میخواستم کاری کنم که از دستم خسته شه... که از اینجا برم... که برم پیش مهتاب! بی حرف رفتم داخل اتاق و در رو بستم...

بدون نگاه کردن به دکوراسیون اتاق، روی تختی که کنار پنجره بود دراز کشیدم و به چنددقیقه نرسید که بخاطر داروهایی که خورده بودم خوابم برد...

با صدای در چشمام رو باز کردم... از تخت بلند شدم و در رو باز کردم که همون خانومی رو پشت در دیدم که من رو راهنمایی کرده بود، به سمت اتاق مراقبت! نگاه پرسشگرانه رو که دید، گفتم...

خانوم:دخترم ، برای...

سریعاً براق شدم...

-من دختر هیچکس نیستم!!

با اضطراب نگاهم کرد وگفت...

خانوم:من مهری ام عزیزم، میتونی منم مثل مادرت بدو...

با جیغی که کشیدم، به سرعت چند قدم ازم فاصله گرفت!!

-تو مادر من نیستی! منم دختری نیستم! هیچکس نمیتونه مادر

من باشه، جز خودش!

قلبم بیش از حد ممکن میزد! عرق از سر وروم میریخت...! درو محکم بستم! میزآرایش و آینه ای که گوشه اتاق بود حالم رو کاملا به رخ میکشید...! همون حس تنگی نفس... تعریق مداوم و عدم توانایی اشک ریختن! چیزی که بیشتر از ۶ماه بود دچارش شده بودم... دستم رو به چشمم کشیدم... سوزشش غیرقابل تحمل بود... شاید اگه میتونستم گریه کنم، حالم خیلی بهتر میشد، اما دریغ... همونجا کنار میزنشستم و سرمو رو زانو هام گذاشتم... در اتاق به شدت باز شد و هیکل اون دکتر، اسمش... آرتام! هیکلش توی چهارچوب در نمایان شد! این رو وقتی سرم رو از روی پاهام برداشتم، متوجه شدم... گره ابروهایم از این فاصله هم قابل تشخیص بود! نالیدم...

-برو بیرون...

توجهی نکرد و جلوتر اومد! از نزدیک هیکل تنومندش، توی چشم میزد... نزدیکم شد...

-گفتم برو بیرون!

اخم هاش رو بیشتر درهم کرد و گفت...

آرتام: ساعت پنج عصره! آمپولت یادت رفته؟!

تازه متوجه سرنگ و سوزنی که توی دستش بود، شدم!

-من آمپول نمیزنم..!

در حالی که سرنگ رو آماده میکرد، با خونسردی زمزمه کرد...

آرتام: میزنی!

لحن آروم اما پرتحکمش، عصبی ترم میکرد..! سوزن رو آورد نزدیک دستم که دستم رو عقب کشیدم و همین یک حرکت کافی بود برای اینکه نوک تیز سوزن به پوستم برخورد کنه و خراش سطحی ای ایجاد بشه... هرچند که قرمزی خون روی پوست سفیدم، به راحتی دیده میشد!

با این کار، مچ دستم رو گرفت و جدی تر از قبل، آمپول رو با یه حرکت داخل پوستم فرو کرد! سوزشش باعث شد چشمم رو ببندم... دوباره سوزش چشمهام شروع شده بود... دستم

رو از حصار دستهای بیرون کشیدم که بدون حرف لوازم رو جمع کرد و بیرون رفت... از دست خودم عصبی بودم! از اینکه چرا نمیتونستم در برابرش، مقاومت کنم! با اون، با زندگی، با همه، حتی با خودم هم لج کرده بودم... شاید هم با خدا! هرچی بود، حس خوبی نبود! من اصلا مریض نیستم... فقط کم آوردم همین! نگاهم به کمد کنار تخت افتاد... به سمتش رفتم... پر بود از لباس های رنگ و وارنگ! از لباس خواب گرفته، تا لباس های مجلسی! روی میز آرایش هم انواع لوازم آرایش و ادکلن و... با مارک های مختلف بود... شاید اگه زمان برمیگشت به ۶ ماه پیش، الان تمام لباس هارو یکی، یکی امتحان میکردم! با لباس خواب ها ژست های مختلف میگرفتم و بعد از زدن رژ لب واسه ی خودم تو آینه، بوسه ای حواله میکردم! اما نیست!! الان ۶ ماه پیش نیست.. چیزی که این روزا بیش تر از همه آزارم میده...

از پنجره نگاهی به باغ(حیاط) انداختم... ۳ روز از بودنم توی این خونه میگذشت و من بیشتر از ۲ وعده غذا نخوره بودم! اما اون دکتر... آرتام! آرتام خسته شدنی نبود! درواقع فقط با شکمم لج کرده بودم! اون تا درمانم نمیکرد، اجازه نمیداد از خونش خارج بشم! البته من که چیزیم نبود!! صدای در اومد و بعدش صدای زن سن و سال داری، که جدیدا فهمیده بودم، اسمش مهری خانومه...

مهری خانوم: آرام خانوم...

از اون روز به بعد دیگه برای صدا زدنم از واژه ی "دخترم" استفاده نمیکرد! نباید هم میکرد..! اون مادر من نبود! آره مادر من نبود... قبل از اینکه چشم هام سوزش بگیره، سرمو تکون دادم تا عاری از این فکرهای آزاردهنده بشه... چندثانیه که گذشت، جواب دادم.

-بله؟

بلافاصله صداش اومد...

مهری خانوم: آقا گفتن ببرمتون اتاقشون!

مغزم ارور داد! اتاقش؟! برای چی؟! سرد جواب دادم...

-برای چی؟!!

مهری خانوم: والا من نمیدونم عزیزدلم، به من نمیگن...

با وجود اینکه سعی میکردم سرد باشم اما نمیتونستم مهربونی توی صداس رو نادیده بگیرم!! منی که ۳سال بود، دست نوازش مادرم ازم دریغ شده بود!! بی حرف، شالم رو روی سرم مرتب کردم و به آینه نگاه کردم... موهای صاف و مشکیم، بدون حالت روی شونم پخش شده بود... کمی داخل شال کردمشون که دوباره، بیرون اومدن! بی خیال شدم و به طرف در راه افتادم... با باز کردن در قامت افتاده پیرزن مشخص شد. با لبخند سری برام تکون و داد و درحالی که اشاره میکرد، گفت...

-از این طرف گلم.

دنبالش رفتم تا رسیدیم به اتاق ته راهرو! برخلاف رنگی که بقیه درها داشتن، این در رنگش مشکی بود! با رفتن مهری خانوم، تق تق کوچیکی به در زدم و وارد شدم!! هیکل ورزیده آرتام در حالی که روی میزکار کوچیکی، نشسته بود روبروم قرار گرفت! سرش رو بالا آورد و با دیدن من، جدی تر از همیشه گفت...

آرتام: بشین.

-راحتم.

آرتام: گفتم بشین!

ناخودآگاه از تحکمی که بر صداس حاکم بود، روی کاناپه ی روبروش نشستیم! از وقتی که توی بیمارستان دیده بودمش، حتی یه بار هم ندیده بودم گره اخم هاش باز بشه..! شاید با آدمهایی که اطرافم دیده بودم، کمی تفاوت داشت... مستقیم نگاهم و گفتم...

آرتام: دوره درمان تخصصیت رو شروع کردم...

به سرعت براق شدم...

-منو با بیمارهای خودت اشتباه نگیر!

آرتام: طبیعیه! چون بیمار منی!

از روی کاناپه بلند شدم و به سمت در رفتم که بازوم از پشت توسطش کشیده شد! برگشتم و گفتم...

-ولم کن، به من دست نزن!

با چشمهایی که یک لحظه دست از زل زدن به چشمهام برنمیداشت، جدی، محکم و کمی خشن افزود..!

آرتام:میشینی سرجات و کاری رو که من میگم انجام میدی! فهمیدی؟

با سکوت، آروم تر اما با تحکم گفت...

آرتام:فهمیدی یا نه؟

بی حرف برگشتم و روی کاناپه نشستم، نگاهمو دوختم به گل های ریز قالی کف اتاق، که با نشستنش روی کاناپه روبروم مجبور شدم نگاهش کنم! بی مقدمه شروع کرد به حرف زدن...

آرتام: داستانت رو از اول برام تعریف میکنی... از خانواده و تحصیل گرفته تا وضعیت دوست فوت شدت و دلایلش! همه چی، بدون سانسور!

فعل دستوری ای که توی جمله هاش استفاده میکرد، باعث میشد حرصم دربیاد! هیچکس نمیتونست منو وادار به کاری بکنه..! مردد نگاهش کردم که منتظر نگاهم میکرد... از این فاصله ی کم، متوجه شدم که چشمهای کمی از چشمهای من روشن تره!! اما بازم هم رنگ بود... تشخیص اینکه چشمهای من طوسی پررنگ بود و چشمهای اون یکم براق تر، سخت بود! و سخت تر اون غم عجیبی که حس میکردم توی چشمهایش مشهوده! شایدم فقط حس میکردم و اشتباه بود..! به خودم که اومدم متوجه شدم چنددقیقهست که بی هدف زل زدم بهش! احم ریزی کردم و سرمو پایین انداختم! صداش توی گوشم پیچید...

آرتام: من وقت زیادی ندارم! سریع تر...

با تردید سری تکون دادم... با به یاد آوردن دوباره ی اون روزها، قفسه ی سینم درد گرفت... نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم...

از وقتی چشم باز کردم مادری رو دیدم مهربون، دوست داشتنی، زیبا... اما پدری به همون اندازه نامهربون! هر چقدر که مادرم صدام میزد "آروم جونم"، یادم نمیاد پدرم حتی لحظه ای نگاهم کرده باشه! هیچوقت محبت پدر... دست نوازش پدرانه ای که همه دخترانش دم میزدن رو درک نکردم... هیچوقت... حتی یک بارهم بابام صدام نزد "دخترم"!

"آرتام"

عمیق تر نگاهش کردم که ادامه داد...

آرام: هیچوقت یادم نمیاد که پدرم نگرانم شده باشه!! یادم نمیاد مثل تموم پدرهای دنیا، منو روی پاش بنشونه و نوازشم کنه... هیچوقت پدر نبود! و من دلیل این خصومتش رو نمیفهمیدم! مادرم همیشه میگفت: "بابات خیلی دوستت داره ولی با کاراش نشون میده!!" آره! شاید از لحاظ مالی ساپورتتم میکرد... اما درد من چیز دیگه ای بود! اینکه چرا نباید یه بار توی چشمای بابام، وقتی نگاهم میکنه برق محبت رو ببینم؟ هنوز هم جوابی واسه سوالات پیدا نکردم...

مکث کوتاهی کرد... انگار براش سخت بود گفتنش! مدام دستش رو روی قفسه ی سینهش میذاشت و فشار میداد، ادامه داد...

آرام: با وجود تموم اینها، بازم وضعیت خوب بود! خوب بود چون مادرم بود!! خوب بود چون هنوزم آرام گفتن هاش یادمه... هنوزم طعم ته دیگ های طلایی ای که بخاطر من میپخت، زیر دندونمه!! اما هنوز شیرینی ای از زندگی حس نکرده بودم که همه چی تغییر کرد!

مادرم توی یه شب سرد پاییزی، توی خواب سکتہ کرد...! کسی که عاشقش بودم، مرهم تموم دردهام، نوازشگر موهام، مامانم رفت پیش خدا.

حس کردم میلرزہ! حرکت پلک هاش هم نامنظم بود! سریع فکرم رو به زبون آوردم...

چندتا نفس عمیق بکش... زود باش!

مکث کرد و نفس عمیقی کشید... باتوجه به اینکه توان گریه کردن از بدنش سلب شده بود، کار سخت تر میشد... چنددقیقه نگذشت که صدای ظریف و آرومش توی اتاق پیچید...

مامانم که فوت شد، زندگی نابود شد! رفتار پدرم هر روز سرد و سرد تر میشد... انقدر سرد که از عمق وجودم، حسش میکردهم...! حس اینکه پدرم ازم متنفره! ۱سال از مرگ مادرم گذشت تا کم کم به زندگی عادی برگشتم... رفتم دانشگاه و با دوستانم سرگرم شدم... بی توجهی پدرم کمتر به چشمم میومد... تا اینکه...

نفسهاش به شماره افتاده بود... میدونستم برایش سخته بگه اما این واکنشش غیرطبیعی بود! سریع از صندلی بلند شدم و تقریبا بلند گفتم...

-نفس عمیق بکش و به چیزی فکر نکن.

هرچند به سختی اما چندتا نفس عمیق کشید، عرق روی پیشونیش از دیدم دور نمود! دستمالی سمتش گرفت و گفتم...

-برای امروز بسه! برو تو اتاقت..!

بدون اینکه نگاهی به دستمال بندازه، از جاش بلند شد، با این حرکت موهای مشکیش از زیر روسری مشخص شد..! لحظه ای نگاهم و خیره موند و چندثانیه نگذشت که چیزدیگه ای به مغزم رسید! داشت از در بیرون میرفت که پرسیدم...

-اسم پدر.

افزودم...

-و مادرت؟

و لحظه ای بعد صداش توی اتاق پیچید...

آرام: پدرم، خسرو رادمنش!

با اکراه و مکث ادامه داد...

-مادرم، آنایید رفاهی.

و پشت سرش، در اتاق بسته شد!! خسرو رادمنش!! چقدر اسمش آشنا بود! بی توجه به افکارم مستقیم به سمت پنجره، قدم برداشتم و به نمای زیبای باغ که ماه، روشنائیش رو چندبرابر کرده بود، خیره شدم!! ماه من رو یاد کسایی مینداخت که خیلی وقت بود، نبودشون سنگینی میکرد... اما سرکوب کردن هم مال همین وقت ها بود! با دست شقیقه هام رو فشار دادم و پرده رو کشیدم، تا ماه روبروی چشمم نباشه!! اینطوری بهتر بود!

"آرام"

نزدیکتر اومد، نزدیکتر و نزدیکتر... عقب گرد کردم و با گریه گفتم...

-برو عقب شاهین!

قهقهه ی چندش آوری زد و گفت...

شاهین:رامت میکنم! بدتر از اون دوستت که نیستی!

خودم رو عقب تر کشیدم... به ملحفه ی سفید چنگ زدم! سفید بود... داد زدم...

-کن! جلو نیا..!

جلوتر اومد و ملحفه ی سفید رنگ بیشتر توی مشتم، مچاله شد! سفید... صداش... جیغ کشیدم...

"آرتام"

مشغول خوردن پرونده ی بیمار سادیسمی بودم، تازه آورده بودنش مرکز... صدای جیغ بلندی از بیرون اتاق اومد! با تعجب پرونده رو گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم! به طرفین نگاه کردم... دوباره صدای جیغ دخترانه ای به گوشم رسید...! از اتاق آرام بود! به طرف در دویدم اما لحظه ای مکث کردم!! با شنیدن صدای ناله اش هیچ تردیدی برام باقی نمود! در اتاق رو باز کردم... به سمت تخت رفتم... خوابیده بود اما، عرق از سر و روش میریخت! ناله ی خفیفی کرد... به سمتش دویدم و دستم رو روی سرش گذاشتم، داغ بود! جیغ خفیفی کشید و تکون های غیرقابل کنترلی خورد! هزیون میگفت..!

آرام: نه! نه! سفیده! سفیده!

دستهایش رو محکم گرفتم تا بیش از این تکون نخوره! همزمان گفتم...

-آروم باش، داری خواب میبینی!

تکون دیگه خورد و زیر لب گفت...

آرام: نکن شا... نکن، شاهین! ملحفه سفیده! جلو نیا..!

بلند تر گفتم...

-هیچکس اینجا نیست، آرام باش آرام! آرام باش...

نگران بودم دوباره تشنج کنه اما کم کم تبش پایین اومد و تکون هاش به اتمام رسید...! با دستمالی که روی میز بود، صورت خیس از عرقش رو پاک کردم... کم کم ریتم نفس هاش عادی شد... نگاهی به صورت مهتابی رنگش انداختم و بعد از چک کردن نبضش از اتاق خارج شدم...

" آرام "

به نگاه به ساعت انداختم... ۶ونیم بود، همیشه آرتام قبل از ساعت ۵ میومد خونه که آمپولمو بزنه! منظور از همیشه که... این دو هفته اینطور بود! از پنجره نگاه دیگه ای به حیاط انداختم که ماشینی به سرعت داخل شد..! آرتام بود! عجیب بود که این دفعه دیر کرده بود! ولی خب واسه من که مهم نبود... بود..؟! دقیق تر نگاه کردم که بهتر دیدم... از

ماشینش پیاده شد و سریع خواست بیاد داخل خونه که پاش به چوب کوچیک کنار باغچه گیر کرد و نزدیک بود، پخش زمین بشه که خودشو نگه داشت! بی اراده بلند قهقهه زد!! پنجره باز بود و فاصله کم! و طبیعتا صدای خنده ی بلندم به گوش آرتام میرسید! چندثانیه نشد که سرش رو بالا آورد و من بلافاصله پرده رو کشیدم! دستمو روی دهنم گذاشتم! صدای قهقهه بلندم بگوش آرتام رسید به کنار... اینکه سریع پرده رو کشیدم و متوجه شد هم به کنار... شاید میون این همه چیز، فقط خودم متوجه شدم که بعد از ۶ ماه اولین باره که صدای خندم بلند شده!! برای خودمم عجیب بود شایدم خندم بخاطر این بود که، هیچوقت این کوه غرور جایی کم نیاورده بود! اینکه داشت میفتاد و با حرص و عجله تلاش میکرد تا پخش زمین نشه!! با به یادآوردن اون صحنه دوباره خندم گرفت که به لبخند بسنده کردم و جلوی خودمو گرفتم! هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای در اومد...

-بله؟

و بعد صدای کسی که امروز موجب شده بود، صدای قهقهه ام بلند شه!

آرتام: آمپول!

بازم حرصم گرفت... هیچوقت نمیپرسید آمپول میزنی؟ یا آمپولت رو آوردم... فقط میگفت آمپول... محکم و دستوری! بازم جای شکرش باقی بود که یه خبری میداد و همینطوری داخل اتاق نمی اومد! فوتی کشیدم و گفتم...

-بیاین داخل!

در باز شد و هیکل آرتام نمایان! با دیدن پاچه ی خاکی شلوارش، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و با صدای بلند خندیدم! با اینکه دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدام خندم زیاد بلند نباشه اما انگار بی فایده بود که آرتام با اخم و تعجب سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد! خندم که به پایان رسید صدای جدی آرتام رو شنیدم...

آرتام: چیز خنده داری وجود داره؟

از جدیت کلامش، سرمو بلند کردم و به چهره اش که حالا توام با اخم کوچیکی بود، نگاه کردم! جدی تر شدم و گفتم...

-نه!

بلافاصله جواب داد...

آرتام: پس چرا میخندی!؟

اخم ریزی کردم و گفتم...

چیز مهمی نبود!

از جسارت توی صدام جا خورد و چندثانیه به چشمهام نگاه کرد! اما بلافاصله با اخم سرش رو برگردوند و مشغول باز کردن بسته ی سُرنگ شد... سُرنگ رو که باز کرد، مواد رو داخلش ریخت و جلوی پام به حالت چهارزانو نشست! منم طبق همیشه آستین لباسم رو تا آرنج بالا زدم..! سُرنگ رو نزدیک کرد و توی یک آن فرو برد! سوزشش باعث شد چشمم رو ببندم... به ثانیه نکشید که مواد داخلش رو خالی کرد و سُرنگ رو بیرون کشید..! سریع دستم رو کشیدم عقب و چشمهام رو باز کردم... از جا بلند شد و به سمت در رفت... از پشت موهای مجعد و لختش تاب میخورد! کمتر مردی به چشم میخورد که موهایش انقدر لخت باشه! صدای در اتاق که خبر از رفتنش میداد، منو به خودم آورد..!

"آرتام"

سرم رو از روی پرونده بلند کردم...

دکتر رضایی: حالش چگونه؟ رو به بهبودی هست؟

نفس عمیقی کشیدم و خودکار رو روی میز رها کردم... به پشتی صندلی تکیه دادم و همزمان گفتم...

-راستش دکتر...

با این حرفم دکتر رضایی، نگاهش رو به دهنم دوخت..!

-میشه گفت حالت سابقش داره برمیگرده...

مشتاق گفتم...

دکتر رضایی: خب اینکه عالیہ پسر!

-بله ولی...

دکتر رضایی: ولی چی..؟!

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم...

-۲ هفته گذشته و علائمش فقط یه خنده بوده اونم به...

با به یاد آوردن دلیلی که حدس میزد، سرتاسر وجودم خشم شد! نفس عصبی ای کشیدم و ادامه دادم...

-من با دارو موافق نیستم! باید با حرف درمانش کنم نه با میزولام های ساعت ۵ غروب..!

لبخندی زد و گفت...

دکتر رضایی: خب با حرف درمانش کن!

عمیق نگاهش کردم... خوب میدونست منظورم چیه اما به روی خودش نمی آورد! با دیدن رنگ نگاهم تک خنده ای کرد و درحالی که از روی صندلی، بلند میشد گفت...

دکتر رضایی: بیمار باید درمان بشه، به هر نحوی!

چشمکی زد و دستی به شونم زد و بعد از اتاق بیرون رفت!! نیم نگاهی به ساعت انداختم... ۳ونیم! با یادآوری قهقهه ی دیروز آرام لبخندی محو زدم!! نشونه ی خوبی بود اما... خداکنه به چیزی که توی ذهنم میگذره نخندیده باشه!! چشمم افتاد به تابلوی روی دیوار... زمینه اش کاملا سفید بود... اما یه نقطه ی مشکی داخلش! جوهر مشکی ای دقیقا وسط زمینه ای سفید! جوهری که سیاهیش تموم تابلو رو سیاه میکرد! سیاه و تاریک!

"آرام"

زمزمه کردم...

-دست از طلب ندارم تا کام من برآید...

یاتن رسد به جانان، یاجان ز تن برآید...

بگشای تربتم راه، بعداز وفات و بنگر...

کز آتش درونم، دود از کفن برآید...

کتاب رو بستم و روی میز گذاشتم، از بچگی عاشق شعرای حافظ بودم، واقعا زیبا بود...
۱۰ دقیقه ای بی حوصله به زل زدم به ترک روی دیوار!! پوفی کشیدم و از روی تخت بلند
شدم، معلوم نبود تا کی اینجا میماندم، نمیشد که صبح تا شب به در و دیوار نگاه کنم!! در
اتاق رو باز کردم و واسه اولین بار، بیرون از حصارتنهایی اتاقم پا گذاشتم..! از راهروی
باریک خونه گذشتم و از پله ها پایین اومدم... به طرف جایی که حدس میزدم آشپزخونه
باشه رفتم... درست بود! خانومی، پشت کرده به من مشغول تمیزکاری بود... بازم حدس
میزدم مهتری خانوم باشه که این بار هم درست بود! پامو داخل آشپزخونه گذاشتم که

مهری خانوم متوجهم شد! جا خورد و این از قیافه اش مشخص بود...! اما خیلی زود به خودش اومد، لبخندی زد و گفت...

مهری خانوم: به به! دخترِ گ...

کلامش رو قطع کرد...! از رفتار اون روزم شرمنده شدم! طولی نکشید که حرفش رو تغییر داد...

مهری خانوم: بلاخره از اون اتاق اومدی بیرون عزیزم...!؟

و لبخند شیرینی زد... به خودم که نمیتونستم دروغ بگم...! لبخندش، لحن حرف زدنش، نگاه مهربونش، همه چیزش شبیه به مادرم بود! شاید هیچکس جای مادرم رو نمیگرفت... اما دلتنگیم رفع میشد! سعی کردم به هر نحوی شده لبخندی به روی چهره ی مهربونش بزنم، جلوتر رفتم و لبخند محوی زدم... با دیدن لبخندم، لبخندش پررنگ تر شد که گفتم...

-کمک نمیخواین!؟

با تعجب نگاهم کرد! انگار اون منی که روز اول دیده بود، با این منی که جلوش ایستاده بود خیلی فرق داشت! کم کم تعجب جای خودش رو به لبخند زیبایی داد و گفت...

مهری خانوم: قربونت برم دخ...

بازم حرفشو خورد! لعنتی به خودم فرستادم..! بلافاصله جملش رو کامل کردم...

-ترم!

با تعجب نگاهم کرد... لبخند محوی زد و ادامه داد...

-مگه جملتون این نبود؟! دخترم!؟

انقدر تعجب کرده بود که قیافش واقعا جالب شده بود! و همین باعث قهقهه ی بلندم شد! دومین خنده!! این خونه و آدماش هرچی بودن، حالمو از قبل بهتر کردن!! با دیدن خنده ی بلندم اون هم قهقهه زد... حتی صدای خنده هاش هم منو یاد مادرم مینداخت!

با لبخند پرسیدم...

-حالا میشه من بهتون کمک کنم!؟

با مهربونی جواب داد...

مهری خانوم: من اینجا ۶ساله کار میکنم! وظیفه مادر... شما اینجا مهمون مائی...

-۶ساله؟! چقدر زیاد!

نگاهش رنگ غم گرفت و گفت...

مهری خانوم: آره بعد از مرگِ مریم و یوسف، خدایا مرز من دیگه کُلا اومدم اینجا موندم!

مریم ویوسف؟! شاید برای اولین بار، شبیه به آرام ۶ ماه پیش، حس فوضولیم داشت بر عqlم
چیره میشد! تا خواستم لب باز کنم و چیزی بپرسم که صدایی آشنا هردومون رو به
خودمون آورد...

+چیزی شده؟

برگشتم و اولین چیزی که دیدم قامت آرتام، با کت وشلواری رسمی، طبق معمول گره
ابروانی درهم و در حالت ایستاده کنار دیوار بود! صدای مهری خانوم بلند شد...

مهری خانوم: چیزی نشده آقا... دخترم میخواست کمک من کنه! داشتم بهش میگفتم که...

به راحتی میشد رنگ تعجب رو توی چشمهای آرتام حس کرد! و این تعجب دقیقا وقتی در
نگاهش جا خوش کرد، که مهری خانوم واژه "دخترم" برای من به کار برد! مهری خانوم
اما، هنوز داشت ادامه میداد تا اینکه دست آرتام به نشانه ی سکوت بالا رفت...! مهری خانوم
کلامش رو قطع کرد و همزمان صدای آرتام بلند شد...

آرتام: سریعتر بیا بالا! چیزی به ساعت ۵ نمونده!

لحن محکم و جدیش، جای هیچ تردیدی برای آدم نمیزاشت! بعد از گفتن حرفش از آشپزخانه بیرون رفت که من هم آرام دنبالش راه افتادم...

"آرتام"

در حال طی کردن مسیر راهرو تا اتاقم بودم... آرام هم پشت سرم حرکت میکرد... هنوزم ذهنم درگیر بود! چطور بود که به واژه ی "دخترم" واکنش نشون نداد؟! واقعا نشونه ی خوبی بود... با به یاد آوردن قیافه ی شادی که در حال حرف زدن با مهری خانوم گرفته بود، لبخندم پررنگ تر شد...! به اتاق رسیدم... داخل رفتم و قبل از هرکاری، مشغول به آماده کردن سرنگ و مواد شدم... آماده که شد برگشتم و آرام رو دیدم که روی کاناپه نشسته! طبق معمول جلوش خم شدم که آستین لباسش رو تا آرنج بالا کشید... چشمم به کبودی های کوچیک روی دستش افتاد که ناشی از آمپول زدن های مداوم بود...! ناخودآگاه اخم هام درهم رفت!! کمی خم شد تا راحت تر آمپول رو بزنم... فرو کردن سرنگ توسط من همزمان شد با افتادن یه دسته از تارموهای مشکیش، روی دستم! نگاهم رو از تارمو بالا تر بردم... انقدر بالا تر که به طوسی شرمگین چشمه اش رسیدم...! فوراً موهش رو با دست آزادش توی روسری فرو برد و من نفس عمیقی کشیدم و جدی تر از قبل مشغول کارم شدم! سرنگ رو درآوردم و پنبه رو روی دستش فشار دادم... صدای ضعیفش به گوشم رسید...

آرام: آی!

بدون نگاه کردن بهش، پرسیدم...

-سوزش میکنه؟

به تگون دادم سر بسنده کرد که با لحن تقریبا تندی که کمتر در خودم سراغ داشتم،
گفتم...

-وقتی ازت سوال میپرسم، توی چشمهام نگاه کن و جوابم رو بده!

با تموم شدن حرفم، سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد که بیشتر به شباهت عمیق
چشمه‌اش پی بردم..! نگاهم رو ازش گرفتم و زمزمه کردم...

-میتونی بری!

از جاش بلند شد که زمزمه ای ضعیف از لبش شنیدم...

چیزی گفتی؟!

آرام: نخیر!

و بدون اینکه منتظر جوابی باشه، صدای قدم هاش و بسته شدن در اتاق به گوشم رسید..!

"آرام"

مانتوش سفید بود، چقدر این مانتو رو دوست داشت مهتاب! کاش... قبل از اینکه افکار به ذهنم هجوم بباره و لرزش تنم شزت پیدا کنه، پتو رو کنار زدم و از روی تخت، پایین اومدم... ساعت ۲ شب بود و من هنوز نخوابیده بودم... بی خوابی زده بود به سرم و سوزش چشمهام هم وضع رو خراب تر میکرد..! نگاهم رو از پنجره به باغ که توی شب زیباییش رو بیشتر نمایان میکرد انداختم، نفس عمیقی کشیدم... با به یاد آوردن چشمهای از تعب درشت شده ی آرتام وقتی که مهری خانوم من رو "دخترم" خطاب کرد، لبخند محوی زدم! چقدر این دوهفته حال و هوام عوض شده بود... با به یاد آوردن اون روزی که داشتم همه چی رو واسه آرتام تعریف میکردم، دوباره حالم گرفته شد..! کاشکی حالا که تا اونجا

گفته بودم، میتونستم خودم رو کنترل کنم و تا آخرش تعریف میکردم... چشمهامو بستم و زمزمه کردم...

—خدایا تا دردمو نگم، رو دلم سنگینی میکنه...

از پنجره فاصله گرفتم... لباس خوابم رو با یه تیشرت و شلوار عوض کردم... یه شال هم روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم... راهروی تاریک و بزرگ رو که طی کردم، کنار در اتاق آرتم ایستادم! شاید عاقلانه نبود، شایدم اصلا به عقلم شک میکرد! اما حالا که دلم میخواد واسه یه بارم شده، زندگیم رو واسه یه نفر تعریف کنم، پس اینکارو میکنم! دستم رو بردم سمت در و تق تقی زدم! جوابی نیومد... دوباره در زدم! بازم کسی جواب نداد... خواستم یه بار دیگه بزنم که در باز شد و هیکل برهنه ی آرتم نمایان شد... هین کوچیکی کشیدم و چشمهام رو بستم! داغ شدم گونه هام رو حس میکردم... اصلا چرا اینطوری اومده بیرون؟! عقلم بهم نهیب زد! ساعت ۲ شب، دم اتاقش... انتظار داشتن ظاهری به غیر از این، عجیب بود! در اتاق بسته شد! چندثانیه که گذشت، دوباره در باز شد و اولین چیزی که به گوشم خورد، صدای خواب آلود و بم آرتم بود...

آرتم: چشم هات رو باز کن!

چشمهامو باز کردم و کم کم سرمو آوردم بالا!! حالا تیشرتی پوشیده بود! با دیدن نگاهم، سرش رو با اخم به طرفین تکون داد! نفهمیدم!! همینطور من نگاهش میکردم و اون نگاهم میکرد!! بلاخره آرتام بود که این جو مسخره رو بهم زد..!

آرتام: میشه بگی نصفه شب در اتاق من چیکار میکنی؟!

با این حرفش به خودم اومدم! من... من در اتاقش چیکار میکردم؟! آهان! با من و من جواب دادم...

-من... من... من اومدم که ادامه ی اتفاقات زندگی رو تعریف کنم!!

بعد از گفتن حرفم، نگاهش تنها یه پیام داشت و انگار این بود: "تو یه احمقی!" با حدس این پیام با اخم ادامه دادم...

-احمق هم نیستم!!! فقط... فقط چون خوابم نمیبود، اومدم تا حرفهام رو کامل کنم!

باز هم رنگ نگاهش تغییری نکرد! همون قدر پرتعجب، تحقیرآمیز و توام با اخم بود! به ساعتش اشاره کرد وبا لحن سرزنش آمیزی، گفت...

آرتام: جالبه! ساعت ۲نصفه شب اومدی که حرفهات رو کامل کنی!؟

با اخم گفتم...

-نمیدونستم که..!

جمله ام رو قطع کردم و ادامه دادم...

- انگار وقت مناسبی برای شما نیست!

و به سر و وضعش اشاره کردم و خواستم برم که با اخم صدام زد...

آرتام: بیا داخل!

توی دلم خنده ی ریزی کردم و مسیرم رو

برق اتاق رو روشن کرد و من روی کاناپه نشستم... خودش هم روی کاناپه ی روبروی من نشست! بدون مقدمه شروع به صحبت کردم..!

مادرم اون شبِ سردِ پاییزی، وقتی بارون داشت شیشه ی پنجره هارو میشست، رفت پیش خدا... از اون روز به بعد همیشه گفت افسردگی گرفتم، حال و روزم بی شباهت به یه دیوونه نبود! روز ها قاب عکس مادرم رو توی دستم میگرفتم و گریه میکردم... شب ها هم کنار پنجره مینشستم و با آسمون درد و دل میکردم... بجز شبهایی که بارون میومد! بارون با اومدنش مادرم رو ازم گرفت..! بعد از مرگ مادرم رفتار پدرم با من سردتر شد... اون قدر سرد که حتی میشد در روز فقط یه سلام وعلیک باهم میکردیم! یک سال از فوت مادرم گذشته بود و من دانشگاه میرفتم، اونجا با دوستانم سرگرم بودم و میشد گفت خلاء نبود مادرم، کم تر حس میشد... همینطور رفتار پدرم هم برام بی ارزش تر شده بود! در واقع دیگه دوستانم همه کسم بودن، مخصوصا دوتا دوست صمیمیم، بهار ومهتاب که مثل خواهر نداشته ام دوستشون داشتم...

نفس عمیقی کشیدم... با به یاد آوردن اتفاقی که افتاده بود و حالا باید تعریفش میکردم، چیزی روی قلبم سنگینی کرد...! دستم رو روی قفسه ی سینم گذاشتم و نفسم رو بیرون دادم... آرتام که مقابلم نشسته بود، عمیق نگاهم میکرد، بازم چشمهام سوزش گرفته بود... دستم رو به چشمهام نزدیک کردم و فشار محکمی به پلک هام وارد کردم که صدای بلند آرتام رو شنیدم...

آرتام: آرام!!

با خطاب کردن اسمم توسطش، دستم رو از روی چشمهام برداشتم و نگاهش کردم...

-بعله؟!-

چند لحظه نگاهم کرد و بعد جدی تر گفت...

آرتام: اونطوری، چشمهات رو فشار نده... آرام تر!

با تعجب نگاهش کردم که با اخم گفت...

آرتام: خب... ادامه بده!

نفسی کشیدم و شروع کردم...

بهار و مهتاب بهترین دوستهای من بودن... خصوصا مهتاب که چون ته چهرش شبیه به مادرم بود! میشد گفت از خواهر هم، به هم نزدیک تر بودیم... همه چی از جایی شروع شد که پسری بنام شاهین توی دانشگاه به مهتاب ابراز علاقه کرد! مهتاب هم کم کم بهش وابسته شد و شد اون چیزی که نباید میشد! همه میگفتن شاهین، نرمال نیست، میگفتن معلوم نیست چیکار میکنه و کارهایش یه جورایی مرموزانست! من و بهار هم نگران مهتاب بودیم و اما... مهتاب روز به روز بیشتر به شاهین وابسته میشد و دوستیشون عمیق تر! میخواستم به مهتاب بگم که یکم تحقیق کنه و انقدر زود به یه پسر اعتماد نکنه اما کو گوش شنوا!؟! عاشق کر و کوره حکایت مهتاب بود!

با نگاه مشکافانه و توام با اخم آرتام ادامه دادم...

همه ی بدبختی ها از اون روز شروع شد! روز زمستونی و صد البته بارونی ای که مهتاب خواست بجای دیدار توی پارک و رستوران و... بره خونه ی شاهین! خوب یادمه وقتی

مخالفتم رو اعلام کردم، مهتاب مانتوی سفید رنگی که تازه خریده بود رو پوشید و با لبخند گفت که به شاهین اعتماد داره! گفت... گفت که میخواد بره خونش و خونوادش رو ببینه! اما کی خبر داشت که چی قراره بشه؟! مهتاب بدون توجه به مخالفت های من و بهار رفت و برنگشت! ۳روز گذشت و توی اون موقعیتی که دل من و بهار مثل سیر و سرکه میجوشید، زنگ خونه به صدا دراومد و مهتاب بعد از ۳روز اومد خونه! ظاهرش خسته و زیرچشمه‌هاش گود افتاده بود، مانتوی سفیدش... روی مانتوی سفیدش لکه های قرمز رنگی خودنمایی میکرد! بدون هیچ حرفی لباسش رو دراورد و اونجا بود که کبودی های تنش مشخص شد! به هیچ کدام از سوال های من و بهار جواب نداد و فقط رفت توی اتاقش و در رو قفل کرد! حتی پدر و مادرش هم فهمیده بودن، مهتاب اون مهتاب قبل نیست! به شب نکشید که...

لرزش تنم شروع شد و دور از چشم آرتان نمودند! سخت بود گفتنش... صدای پرآرامش آرتام، بلند شد...

آرتام: آروم باش! کم کم تعریف کن...

وقتی تک تک کلماتِ توی جملش رو میگفت، مستقیم به چشمهام زل میزد! شاید برای تاثیرگذاری حرفه‌اش بود اما، هرچی که بود باعث شد حالم برای گفتن ادامه‌ی حرفهام، مساعد بشه..!

-مهتاب صبح اوامده بود و وقتی حرفی نزد نازنین به خورش و من هم به خونه اومدم... بارون شدیدی همراه با رعد و برق میبارید، تقریبا ساعت حدود ۱۰ شب بود که تلفن به صدا دراومد، مادر مهتاب بود! گریه و شیون میکرد و التماس میکرد که برم خونشون...

دستم رو روی قفسه‌ی سینه ام قرار دادم و همزمان نفس عمیقی کشیدم تا لرزش تن و دستهام رو تا حدودی کنترل کنم... ادامه دادم...

-هراسان خودمو رسوندم خونشون و تنها چیزی که دیدم جسم غرق در خون مهتاب و نامه ای که روی میز گذاشته شده بود..! نامه رو که خوندم نوشته بود که شاهین فریش داده! که اون روز دیدن خانواده‌ی شاهین صورت نگرفته! که شاهین و داردستش، نجابت مهتاب رو ازش گرفتن! که کبودی‌های تنش از غل و زنجیرهاییه که به تنش اصابت کرده!

بی توجه به لرزش تنم ادامه دادم...

نوشته بود بعد از اینکه شاهین به نیت شومش رسید گفت که یا با همین بی آبرویی زندگی میکنی و یا با من میای ترکیه! رفتن به ترکیه آخر بی عفتی بود! شیخ های عربی، صدبرابر از شاهین بالاتر بودن... تازه اونجا بوده که مهتاب فهمیده بود، کار اصلی شاهین و دارودستش، قاچاق دخترهای ساده و فرستادنشون به کشورهای عربی هست! اما مهتاب، وقتی نتونست با این ننگ و بی آبرویی کنار بیاد، دست به خودکشی زد!

آرتام با دقت به حرفهام گوش میداد و من دندون هام از شدت عصبانیت به هم میخورد! صدای بارون از بیرون میومد و باعث میشد حالم بدتر بشه... نالیدم...

مهتاب هم توی اون شب بارونی از بین رفت، درست عین مادرم! بارون دوتا از عزیزترین کس هامو ازم گرفت، از بارون متنفرم!

تنم شروع به لرزیدن کرد و چشمهام شروع به سوزش کردن! صدای بارون که توی گوشم پیچید ناخودآگاه جیغ کشیدم! آرتام اما، سریعا از روی کاناپه بلند شد و به سمت من که دیگه لرزش تنم دست خودم نبود اومد، قبل از اینکه دستش بهم برخورد کنه مکشی کرد، نگاهی بهم انداخت و انگار حال خرابم، هیچ جای تردیدی برای اون چه که توی مغزش میگذشت نداشت!! محکم دستهامو گرفت و روی کاناپه نشوند...

م...من...

لرزش دندونام نمیراشت، درست حرفم رو برسونم! آرتام با اخم اما توام با دست پاچگی،
گفت...

آرتام: هیس! هیچی نگو دخترا! بزار آروم بشی...

و آروم تر زمزمه کرد...

آرتام: گرچه که آروم هستی..!

معنی حرفش رو نفهمیدم! لابد یکی از اصطلاحات روانشناسی بود. دستهام رو محکم تر
گرفت و گفت...

آرتام: چشمهات رو ببند...

چشمهامو بستم، آروم اما با آرامش گفت...

آرتام: این اتفاقاتی که تعریف کردی مال قبل بود، الان هیچ کدوم از اینها قرار نیست اتفاق بیفته...

فشاری به دستهام آورد و ادامه داد...

آرتام: اینجا شاهینی وجود نداره، بارون هم داره بند میاد، هیچکس نمیتونه هیچ آسیبی برسونه...

و حالا دیگه فقط گرمای دستهایی توی دستهام بود که حضور آرتام رو یادآوری میکرد!!
ناخودآگاه لرزش بدنم کم شد،

راست میگفت! ایجا هیچ کس نمیتونست بهم آسیبی برسونه! با بودن آرتام! با قطع شدن بارون!! ضربان قلبم کم کم به حالت عادی برگشت... با این وجود، دستم رو از دستش بیرون کشیدم و اون هم تلاشی برخلافش نکرد! دستهامون که جدا شد سریع به سمت پنجره رفت و پنجره رو بست! هرچند بارون دیگه قطع شده بود اما بازم حالم رو بهتر کرد!
آروم از جام بلند شدم و زمزمه کردم...

-بخشید که نصفه شبی اومدم و اینطوری دردرس درست کردم، شب بخیر!

و حتی فرصت نگاه کردن به چشمهای متعجبِ طوسی رنگش رو هم از چشمهام گرفتم و از اتاقش بیرون اومدم!

ملحفه ی سفید، حوله ی سفید، روبالشتی سفید و تمام چیزهایی که سفید بود رو زیرتخت پنهان کردم! با دیدنشون چشمهام سوزن میگرفت و دریغ از قطره ای اشک..! شاید اگه اشکهام جاری میشد، میتونستم اون شب... سرم رو به دو طرف چرخوندم تا از شر این افکار مزاحم خلاص بشم، آرتام گفته بود به گذشته فکر نکنم..! مشغول کندن پرده ی سفیدرنگ بودم که صدایی توجهم رو جلب کرد!

+پیس پیس!!

با تعجب در بالکن رو باز کردم و به بیرون نگاه کردم! عجیب بود! تا خواستم در رو ببندم دوباره صدا شروع شد..!

+پیس پیس!

کلافه پوفی کشیدم و سرم رو پایین تر از حد معمول از بالکن آویزون کردم! شاید میفهمیدم صدای چیه! همینطور که داشتم میگشتم، متوجه پسری شدم که از ساختمون بغلی نگاهش به طرف من بود! انقدر هول شدم که تندتند شال رو از روی شونه هام کشیدم روی سرم و دوباره به طرفش نگاه کردم! با دیدن نگاهم از حیاط ساختمونشون، داد زد...

پسره: این همه پیس پیس میکنم گری مگه!؟

حس کردم گوشهام اشتباه میشنوه!! یه آدم، انقدر پرو؟! بهش میخورد ۲۴،۲۵ سال داشته باشه! شدم همون آرامی که خیلی وقت بود نشده بود..! عین خودش صدام رو روی سرم انداختم و گفتم...

-پیس پیس و زهرمار! هفت جدوآبادت گره! پسره ی بی شعور!

پسره که از گستاخی من تعجب کرده بود داد زد...

پسره: اول اینکه خیلی بی تربیتی! دوم هم اینکه حالا اینارو ولش کن! توپ ما به اون گلدونی که روی بالکنتونه گیر کرده! بی زحمت پرتش کن اینور!

از اینکه انقدر سریع تغییر حالت داد، خندم گرفت! نگاهی به گُلی که روی بالکن بود، انداختم! توپ پلاستیکی ای که به شاخه ش گیر کرده بود، توجهم رو جلب کرد... جلوتر رفتم، توپ رو از حصار شاخه های گل درآوردم و با تمام قدرت پرت کرد سمت حیاطشون که چون حواسش نبود، مستقیم خورد به سرش!! قهقهه ی بلندی زدم! قیافش انقدر پُربُهت بود که حتی از این

فاصله هم میشد تشخیص داد! با دیدن خنده ی من با همون قیافه داد کشید...

پسره: خیلی خیلی بی تربیتی دختر خانوم!! تلافی میکنم!

و همزمان صدای ظریف ودخترونه ای از اونطرف حیاطشون که من نمیتونستم ببینم، بلند شد...

+آرمین، بیا دیگه!

پسره که انگار اسمش آرمین بود جواب داد...

آرمین: اومدم!

و دستی واسم تکون داد و رفت اون طرف حیاط! لبخندی روی لبم اومد... با اینکه از وقتی اومده بودم اینجا اصلا بیرون نرفته بودم، ولی بازم حوصلم سر نمیرفت! به ساعت نگاه کردم... ۱۰ اونیم صبح بود! الان دیگه مہری خانوم برانم صبحونه میاورد! امروز انگار آرتام هم خونه بود، این رو از ماشینش که توی باغ پارک شده بود، فهمیدم! نفس عمیقی کشیدم و دوباره به باغ که رنگ طلایی آفتاب، تمامش رو در بر گرفته بود، زل زدم..!

ساعت حدود ۵ عصر بود که راه افتادم سمت اتاق آرتام..! دیگه خودم میدونستم باید آمپول بزنم! در زدم که صدای تائیدش رو شنیدم و وارد شدم..! با وارد شدنم، آرتام از روی میز کارش بلند شد و من به نگاه کرد! هنوز هم نمیدونستم، چرا وقتی به آدم نگاه میکنه، نگاهش انقدر عمیق و نافذ که تا عمق وجود آدم، نفوذ میکنه..! چشمهامون هم‌رنگ بود اما نگاه هامون متفاوت! با اخم غلیظی که آرتام به روی چهرش دیده شد، لعنتی به خودم فرستادم! البته بعد از گفتن جمله ی "سالی دوازده ماه اخم داره!" صداش به گوشم رسید...

آرتام: کاری داشتی؟

با مکث گفتم...

-آمپول.

جواب داد...

آرتام: دیگه نیازی نیست!

با تعجب پرسیدم...

-نیازی نیست؟!

سری تکون داد و همزمان با جدیت گفت...

آرتام: تزریق میدازولام، برای رفع تشنج، تنش، استرس و در نتیجه کنترل رفتار بیمار...
افزود...

آرتام: کلی عوارض هم داره!

مستقیم نگاهم کرد و ادامه داد...

آرتام: دیگه نیازی بهش نیست، گفتگو و یه سری دارو با عوارض کمتر، میتونه بهتر باشه!

تعجبم کمی برطرف شد! سرمو تکون دادم و از بعد از گفتن "باشه" ای از اتاق خارج شدم..!

"آرتام"

صدای زنگ گوشیم بلند شد... از روی میزکار بلند شدم و گوشی رو جواب دادم...

-بله؟

صدای زنونه ای، به گوشم رسید...

خانوم: سلام. ببخشید دکتر رادفر؟

گوشی رو از دست چپ به دست راستم انتقال دادم و گفتم...

-بله، بفرمایید.

خانوم: من بهار هستم آقای دکتر، دوست آرام! امروز اومدم مرکز ولی گفتن که برای درمان تخصصی آرام، بردینش منزل خودتون، درسته؟

-بله درسته، امرتون؟

بعد از مکث کوتاهی جواب داد...

بهار: میخواستم آرام رو ببینم!

با اکراه اضافه کرد...

بهار: آگه میشه...

با جدیت جواب دادم...

-مشکلی نیست منتها اگر با دیدنتون مشکلی براش پیش نیاد!

با خوشحالی گفت...

بهار: نه نه، فقط میخوام ببینمش مشکلی پیش نیاد.

-بعد از درمیون گذاشتن با آرام، آدرس رو به همین شماره براتون اسمس میکنم، فعلا.

بهار: ممنون، فعلا.

به تماس خاتمه دادم و گوشی رو روی میز گذاشتم اما همزمان دوباره صدای زنگش بلند شد!

نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم که با دیدن اسم ساناز، نفس عصبی ای کشیدم! از این آدم و پدرش سیریش تر ندیده بودم!! دکمه ی اتصال رو زدم که صداش بلند شد...

ساناز: سلااااام آرتامم!

از لحن حرف زدن متنفر بودم و این دختر منو به اوج تنفر میرسوند!...

مثل همیشه با بی تفاوت ترین لحن ممکن جواب دادم...

-سلام. کاری داشتی؟

با همون لحن زندهش همراه با دلخوری جواب داد...

ساناز: عه آرتام! قراره چندوقت دیگه عقد کنیماا، کاری داشتی چیه؟!

پوزخندی زد، به ثانیه نکشید که بی توجه به لحن دلخورش با ذوق گفت...

ساناز: بابا این هفته میخواد یه سر بره تا بانه، جنس بیاره!

خب؟!

ساناز: منم که خب خونه تنهام! میشه این هفته رو پیام اونجا..؟!

پوزخندم کم کم به اخم غلیظی تبدیل شد! این دختر انگار اصلا تربیت نشده بود! شاید اگه یک جو از غیرت یوسف توی وجود یونس بود، دخترش اینطور بی شرم نبود!

ساناز: میشه عزیزم؟!

نفس عصبی ای کشیدم و گفتم...

-مشکلی نداره!

با خوشحالی داد زد...

ساناز: وای مرسی آرتامم، عاشقتم! پس من فردا میام اونجا..!

بی تفاوت گفتم...

-فعلا.

و قطع کردم! پدر و دختر هر دو نفرت انگیز! گوشی رو پرت کردم کنار تخت و مشغول بررسی پرونده ی یکی از بیمارها شدم...

در کمد رو باز کردم و نگاهی توش انداختم! با دیدن منظره ی روبروم ناخودآگاه لبخند زدم!! انواع و اقسام لباس های دخترانه! همه چی بود! از لباس مجلسی و لباس تو خونه ای گرفته تا انواع لباس خواب! حتی کفش و کیف های رنگ و وارنگم بود! چشمم به مانتوی سفید رنگی افتاد! ناخودآگاه تنم لرزید... شبیه به مانتوی مهتاب توی... سرم رو تکون دادم تا افکار مزاحم دور بشن! ناخودآگاه با دیدن سرافون صورتی رنگ رو که از زیبایی برق میزد، حواسم پرت شد، برداشتم و شروع به پوشیدنش کردم! از حوصله سر رفتن بهتر بود! لباس رو که پوشیدم خودم رو توی آینه نگاه کردم... لبخند عمیق تر شد... واقعا قشنگ بود... اما خیلی باز! ساپورت نازک مشکی رنگی رو از کمد پیدا کردم و پوشیدم! اینطوری دیگه کامل میشد... برای اولین بار کش موهامو باز کردم که خرمنی از موهای مشکیم روی شونه هام ریخت...! به آینه که نگاه کردم از دیدن آرام ۶،۷ ماه پیش لبخند زدم! شده بودم همون آرامی که هر روز ساعت ها جلوی آینه مینشست و تک تک رژلب هاشو امتحان میکرد! دوباره به آینه نگاه کردم و اینبار لب های برجستم رو روی هم فشار دادم تا هردو رنگ بگیرن... دستی توی موهای مجعد مشکیم کشیدم! تا به حال انقدر از خودم خوشم نیومده بود...! شایدم خیلی وقت بود خودم رو اینطور ندیده بودم! صدای بوق ماشینی از بیرون من رو به خودم آورد...! قدم هامو تندتر کردم و خودمو به پنجره رسوندم... با دیدن فراری قرمز رنگی که داخل باغ میومد، لحظه ای با تعجب نگاه کردم! فراری؟! آرتام که فراری نداشت! دوباره با کنجکاوای نگاه کردم که ماشین توی باغ پارک شد و دختری ازش

پیاده شد!! با دیدن دختری با اون سر و وضع، اونم اینجا کمی بیشتر از خیلی، شوکه شدم!! از این فاصله نمیتونستم خیلی دقیق نگاهش کنم! دختر آروم به سمت در ورودی اومد و توی چند لحظه داخل اومده و از دید من خارج شد! حس کنجاویم فراتر از حد ممکن بود!! به سمت در اتاق رفتم که با به یاد آوردن چیزی، برگشتم و شال قرمز رنگی که روی تخت بود رو برداشتم و روی سرم گذاشتم و هول هولکی از اتاق خارج شدم! پله هارو دوتا یکی طی کردم که توی راهرو مهربی خانوم رو دیدم! تندتند به آشپزخونه اشاره کردم و گفتم...

-یه لحظه میان مهربی خانوم؟

مهربی خانوم گیج، پشت سرم به طرف آشپزخونه اومد... همینکه رسیدیم داخل آشپزخونه پرسیدم...

-این دختره کیه؟!

هاج و واج نگاهم کرد و گفت...

مهری خانوم: کدوم دختر مادر؟!

-همین دختره دیگه! همینی که الان اومد داخل خونه!

انگار که دوزاریش جا افتاده باشه، گفت...

مهری خانوم: هاااا! ساناز رو میگی؟!

تندتند سرم رو تکون دادم و گفتم...

-اسمش رو نمیدونم فقط دیدم اومد توی خونه! همونی که فراری قرمز داره!

مهری خانوم: آره مادر خودشه، سانازه! دخترعموی آقاست!

با کنجکاوی گفتم...

-دختر عمو؟! واسه چی اومده اینجا..؟

همون طوری که برنج رو توی دیس میکشید، جواب داد...

مهری خانوم: تا اونجایی که من میدونم، پدرش رفته این هفته مسافرت، ساناز خانوم هم اومده اینجا..!

-واه! یه دختر تنهایی میا...

مهری خانوم دست دیس برنج رو گذاشت پایین و گفت...

مهری خانوم: چی بگم والا! ۶سال اروپا بودن مادر، فرهنگشون به ما نمیخوره!

ادامه داد...

-طبق وصیت پدر آقا، حاج یوسف خدابایامرز، آقا باید با ساناز خانوم ازدواج کنن!

با تعجب گفتم...

-واقعا!!!؟!

سری تکون داد وگفت...

-آره مادر ولی دل من اصلا با این ازدواج نیست! خود آقا هم انگار زیاد مایل نیست!

و با نگاه کردن به ساعت با نگرانی گفت...

مهری خانوم: الان دیگه آقا هم میرسن!

و با گذاشتن دیس برنج روی میزناهارخوری، به چیدمانش خاتمه داد... همون لحظه سایه ی کسی رو بالای سرم حس کردم که برگشتم و آرتام رو مثل همیشه مغرور و سرد پشت سرم دیدم! با دیدنم نگاهش رنگ تعجب گرفت! اولین بار بود که اومده بودم پایین برای ناهار! همیشه غذام رو مهری خانوم میارد اتاقم... سری تکون دادم که اون هم متقابلا به سر

تکون دادنی بسنده کرد! سایه ی دومی رو به وضوح حس میکردم بعد از کنار رفتن آرتام از جلوم، دیده شد! با دیدنش ناخودآگاه عمیق نگاهش کردم! همون دختر...! نگاهی پراز تمسخر به همه جا به جز آرتام، انداخت و روی من مکت کرد! آرایش غلیظ، لباس بازی که پوشیده بود وهمینطور موهایی که آزادانه روی شونه هاش رها شده بود، خبر از فرهنگ اروپاییش میداد! حس خوبی بهش نداشتم...! آرتام اما، بی توجه به کسی یا چیزی، شروع به غذا خوردن کرد...! من هم نشستم و ساناز آخرین کسی بود که نشست پشت میز نهارخوری و مشغول غذاخوردن شد...!

زیرچشمی نگاهی به ساناز انداختم که به آرومی قاشق رو به سمت لبش میبرد و گذارو میبلعید! حتی غذا خوردنشم با ناز بود...! دسته ی مویی که جلوی چشمش اومده بود رو پشت گوشش گذاشت و به آرتام نگاه کرد و گفت...

ساناز: اون ظرف سالاد رو به من میدی عزیزم؟

آروم زمزمه کردم...

خب خودت معلولی مگه؟! بردار دیگه!

آرتام به سرعت نگاهش رو به طرفم چرخوند! لبم رو گزیدم! نکنه بلند گفتم؟! ساناز با دیدن نگاه خیره ی آرتام روی من، نگاه نه چندان دوستانه بهم انداخت و دوباره رو به آرتام گفت...

ساناز: آرتامم ظرف سالاد رو بهم میدی؟!

آرتام اما، نگاهش رو از روی من برداشت و سرد گفت...

آرتام: مهری خانوم اون ظرف سالاد رو به ساناز بدین لطفا!

اینجا بود که از ته دل قهقهه ای به قیافه ی از حرص کبود شده ی ساناز زدم! مهری خانوم ظرف سالاد رو به طرف ساناز گرفت و ساناز پشت چشمی نازک کرد و کمی سالاد کشید! مهری خانوم گفت...

مهری خانوم: همین قدر مادر؟! بیشتر سالاد بکش...

که ساناز در جوابش، با عشوه گفت...

ساناز: رژیم دارم! شما هم لطفا فقط کاری که وظیفتون رو انجام بدین! فکر نکنم مقدار غذای من جزو وظایفتون باشه!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم! اشک توی چشمهای مهری خانوم جمع شد! دوباره به ساناز نگاه کردم، بی توجه به جا و مکان با خشم رو بهش گفتم...

-ادب داشته باش! حق نداری با مهری خانوم...

حرفم رو قطع کرد...

ساناز: نفهمیدم! از کی تا حالا یه خدمتکاری برام تعیین میکنه که چقدر باید سالاد بخورم؟! و یه خدمتکار دیگه هم ازش دفاع میکنه!؟

خواستم جواب این گستاخیش رو بدم که صدای پراز خشم آرتام خطاب به ساناز، بلند شد...

آرتام: حد خودت رو بدون ساناز! بارها بهت گفتم که مهتری خانوم حکم خانوم این خونه رو داره و جای مادر منه، و فکر نمیکنم بهت همچین اجازه ای بهت داده باشم که به مادر من حرفی بزنی!

و با انگشت اشارش من رو نشون داد و گفت...

آرتام: آرام هم درسته خدمتکار این خونست! اما بازهم حق نداری هر طوری که دلت میخواد، باهاش برخورد کنی!

با چشمهای گرد شده به آرتام نگاه کردم!! من خدمتکارم؟! به وضوح جمع شدن ناگهانی خون رو توی صورت ساناز دیدم! شوک زده از جواب زننده ی آرتام از سر میز بلند شد و گفت...

ساناز: خیلی بدی آرتام!

و به سمت راهرو دوید! لبخندی اومد روی لبم امل بلافاصله یا حرص به این فکر کردم که من خدمتکار آرتام نیستم! مہری خانوم ہم از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت! زیرلب زمزمه کردم...

حقتہ دخترہ ی نجسب!

و لحظہ ای بہ خودم اومدم کہ متوجہ شدم، بجز من آرتام ہم روی میز نشستہ! نگاہ خیرہ ش رو کہ روی خودم حس کردم سرم رو بالا آوردم! حالا دیگہ مطمئن بودم کہ حرفم رو شنیدہ و بخاطر ہمین اینطور نگاہم میکنہ! اما وقتی چندثانیہ گذشت متوجہ شدم کہ شالم از روی سرم، افتادہ روی شونہ هام!! لبم رو محکم گاز گرفتم و داغ شدن گونه هام رو با تمام وجودم حس کردم! سریع شالم رو روی سرم کشیدم و موہای بلندم زیرش پنهان کردم!! از میز بلند شدم کہ صدای آرتام رو پشت سرم شنیدم!!

آرتام: دخترہ ی نجسب!؟

لعنتی بہ گوش ہای تیزش فرستادم! توی صداس رگہ ہای خندہ وجود داشت اما من چشمہام رو، روی انقدر احمق بودن خودم بستم! ہمزمان جواب دادم...

-اشتباه شنیدی! در ضمن...

با حرص اضافه کردم...

-خدمتکار هم اون ساناز خانومه، نه من!

و به سمت راهرو دویدم..!

"آرام"

از پنجره به باغ نگاه کردم! هوای معرکه ای بود... شالم رو روی سرم انداختم تا واسه اولین بار توی باغ قدم بزنم..! از وقتی این دختره، ساناز اومده بود فقط واسه نهار وشام بیرون میرفتم..! از اتاق اومدم بیرون و بعد از رد کردن پله ها به در ورودی رسیدم، خواستم برم بیرون که صدایی نحسش به گوشم رسید..!

صدا: هوی دختر!!

با حرص برگشتم و چهره ی ساناز مقابلم قرار گرفت...

-من اسم دارم و اسمم هم آرامه!

و نگاه بدی به سر و وضعش انداختم! تاپ حریر قرمز رنگی با شلوارک لی سفید!! و موهایی طبق معمول پریشون! انگار هیچ جوهره نمیفهمید اینجا کجاست و چه کسایی دارن توش زندگی میکنن..! نگاهم رو که دید گفت...

ساناز: چیه خوشگل ندیدی؟!

چشم غره ای زدم و خواستم از در برم بیرون که دوباره صدای بلند شد..!

ساناز: اتاق من این چندروز یه مقدار کثیف شده..! بعدازظهر کاملا تمیزش کن!

با چشمهایی که از تعجب و سپس از خشم، گرد شده بود، نگاهش کردم! با حرص و تقریبا صدای بلند گفتم...

-هی دختر! صدبار بهت گفتم این بارم می‌گم، من خدمتکار نیستم! اینو تو کله ی
پوکت فرو کن!

قبل از اینکه صدای ساناز بلند بشه، صدای بم آرتام گوشم رو نوازش داد...

آرتام: اینجا چه خبره!؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم...

-من خدمتکار نیستم! اینو به این دختره، بفهمون!

گره اخم هاش رو بیشتر درهم کرد و رو به من گفت...

آرتام: تمومش کن آرام! برو پایین!

با حرص گفتم...

-بعله من میرم، شما هم به خوش گذریتون برسین!

واشاره ای به سر و وضع ساناز انداختم و پوزخندی زدم! قبل از اینکه از در برم بیرون خشمی که توی چشمهای آرتام بیداد میکرد رو دیدم! قبل از اینکه به سمتم بیاد به طرف باغ دویدم! سمت درخت رفتم و هنوز از طرفش رد نشده بودم که، شالم توسط آرتام کشیده شد و اسیر شدم! شال کنار درخت افتاد و موهایی که فراموش کرده بودم ببندمشون، دور شونم حلقه زدن..! به درخت چسبوندم و نگاهم کرد! نفس های عصبیش که توی صورتم میخورد خبر از طوفانی سهمگین میداد! غرید...

آرتام: یه بار دیگه بگو چی گفتی!؟

به مردمک چشمهایش که از خشم میلرزید نگاه کردم! علاوه بر اون همه چیز، حواسم پی شالی بود که الان روی سرم نبود! نگاهی به شالم افتاد و آروم گفتم...

-شالم رو بده!

دادش، پرده ی گوشم رو پاره کرد..!

آرتام: یه بار دیگه بگو ببینم چی از دهنتم در اومد؟!!

بلندتر داد زدم...

-گفتم شالم رو بده!

لحظه از صدای بلندم، جا خورد! نگاهم کرد و گره دستهایش رو که دستهام رو قفل کرده بودن، شل کرد! کم کم حلقه دستهایش از هم باز شد! از این همه نزدیکی، رنج میبردم! از کنارش رد شدم و سریع شالم رو برداشتم و روی سرم گذاشتم..! نگاهش کردم که مستقیم به من نگاه میکرد..! با دیدن نگاهم، اخم غلیظی کرد و با همون خشم گفت...

آرتام: آخرین بارت باشه که همچین حرفی از دهنتم بیرون میاد!

و به سمت داخل خونه حرکت کرد! با حرص نفس عصبی ای کشیدم و گفتم...

-اصلا به من چه بزار هر غلطی که میخوان بکنن!

و با حرص لگدی به درخت زدم..!

"آرتام"

با صدای در اتاقم، پاره شد...

-بله؟

صدایی که حالا اصلا دلم نمیخواست، تشخیصم درست باشه بلند شد..!

ساناز: آرتامم! میتونم پیام تو؟!!

معنی میم مالکیتش رو نمیفهمیدم! قطع به یقین چیزی بنام حیا درش وجود نداشت...

جواب دادم...

-بیا داخل.

به ثانیه نکشید که ساناز با لباس خواب کوتاهی ظاهر شد! از وقاحتش تعجب کردم! ناخودآگاه یاد دیروز افتادم که آرام بخاطر افتادن روسریش اونطور، سرخ شده بود! ناخودآگاه لبخند محوی روی لبم نقش بست..! و ساناز لبخندم رو طبق معمول به خودش گرفت و با حرکت خاصی جلوتر اومد! جدی با نگاهی توام با اخم پرسیدم...

-کاری داشتی!؟

با لبخند ولحن زندهش گفت...

ساناز: آرتام جان، من تو اتاق تنهایی میترسم! میشه پیش تو بخوابم!؟

با چشمهایی که از تعجب گرد شده نگاهش کردم!! طولی نکشید که تعجبم تبدیل به اخم غلیظی شد و همزمان گفتم...

-شوخ‌مسخره ای بود! میتونی بری بیرون، شب خوش!

و قبل از اینکه چهره‌ی دلخورِ ساناز مقابل چشمهام قرار بگیره، حس کردم سایه‌ی رو از لای در دیدم! با دقت نگاه کردم... شاید همش توهم بوده! با صدای ساناز به خودم اومدم و اخم هام دوباره درهم رفت...

ساناز: عه آرتام! مگه چه اشکا...

-شب بخیر!

و طولی نکشید، که صدای بسته شدن در اومد... ناخودآگاه حرف ساناز توی ذهنم بالا و پایین رفت... "میشه پیش تو بخوابم؟" پوزخندی زدم... و با یادآوری حرکاتِ دیروز آرام لبخندم تمدید شد... "گفتم شالم رو بده!" چقدر تفاوت!! نگاهی به پرونده‌ی روی میزم انداختم و توی یک حرکت از روی میز پرتش کردم سمت زمین! الان اصلا حوصله‌ی نگاه کردنِ بهش رو نداشتم... خواستم روی تخت دراز بکشم که صدای جیغِ ساناز اومد! از اتاق بیرون رفتم و خودم رو به راهرو رسوندم که ساناز رو وسطِ راه پله دیدم! با دیدن من شروع کرد..!

ساناز: آی! پام! این روغن چرا اینجا ریخته بود؟! وای خدا..! وای مردم آرتام جان!

روغن؟! با فکر ابلهانه ای که به ذهنم اومد، اخم هام در هم رفت و بی توجه به آه و ناله های ساناز، لحظه ای نگاهم رو به اتاق آرام که برق چند قطره روغن کنار درش به راحتی حس میشد، دوختم..!

"آرام"

با دیدن آرمین توی حیاط بغلی، پنجره رو تا آخر باز کردم و سوت بلندی زدم..! با شنیدن صدای سوتم، متوجهم شد و دستش رو تکون داد! دختر جوونی کنارش بود و اون هم با لبخند داشت به من نگاه میکرد! داد زدم...

-سلام!

دختر هم جواب سلامم رو با داد، جواب داد و همونطور فریاد زد..!

دختر: من ثمینم، خواهر آرمین! میتونم شمارت رو داشته باشم!؟

همه ی این حرفها رو با جیغ، اعلام میکرد که باعث خندم شد! بدون کمی تفکر داد زدم...

-۰۹۱۱۵۴۳...

بقیش رو با اشاره و خنده های آرمین و ثمین، قطع کردم! شماره دادن از بالای پنجره!
خندم گرفت!! ثمین داد زد...

ثمین: ما بعدازظهر، والیبال بازی میکنیم تو حیاط، اگه دوست داری میتونی بیای!

و آرمین ادامه داد...

آرمین: آره آره بیا..!!

با خنده داد زدم...

فکر بدی نبود، شاید باعث میشد کمی کمتر به مهتاب و خاطراش فکر کنم، البته اگه بازهم آرتام سبز نمیشد!!

—حتما میام!

و دستی برایشون تکون دادم و پنجره رو بستم، وقتِ نهار بود... سریع موهام رو با کش بستم، شالم رو روی سرم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم... با دیدن قطره های روغنِ روی راه پله، صدای جیغِ دیشبِ ساناز توی گوشم پیچید و باعث شد قهقهه ای بزنم! خندم که تموم شد ساناز رو انتهای راهرو دیدم! برخلاف همیشه به سمتم اومد و بالبخند گفت...

ساناز: سلام! بریم نهار عزیزم! الان دیگه صدای مهری خانوم بلند میشه..!

ناخودآگاه با تعجب و کمی شک بهش نگاه کردم! رفتارش عجیب بود...! درهرحال به لبخندِ مصلحتی ای بسنده کردم و باهم به سمتِ میزِ نهار خوری رفتیم... اول از همه متوجه آرتام روی میز شدم! مثل همیشه جدی و بااخم نگاهم کرد... اما اینبار کمی جدی تر...! شاید هم من اینطور حس میکردم! کنار مهری خانوم نشستم و ساناز هم صندلی کنار آرتام رو انتخاب کرد...! زیر لب لیچاری بارش کردم! از این حساسیتم سر در نمی آوردم اما هر

چی که بود، از ساناز خوشم نمی اومد، خصوصا وقت هایی که خودش رو به اینطور آرتام، میچسبوند!!

لقمه ی اول غذا رو توی دهنم گذاشتم... انگار اون قرمه سبزی همیشه نبود! یکم تند بود که حس میکردم، گلوم با خوردنش سوزش میگیره! شاید ادویه هاش کمی جابه جا شده بود وگرنه که مهری خانوم آشپزیش عالی بود، بی توجه به طعمش، مشغول خوردن شدم... غذا رو کامل خوردم! این بین نگاه های پر از تعجب ساناز رو نمیفهمیدم! اون از قبل از نهار و این هم از حالا!! بی توجه، خطاب به مهری خانوم، گفتم...

-دستتون درد نکنه مهری خانوم، عالی بود...

مهری خانوم: نوش جان مادرم...

چنددقیقه گذشته بود که حس کردم تهوع شدیدی دارم! شاید معدم ناراحت شده بود... اما هنوز فکر دیگه ای از ذهنم عبور نکرده بود، که حس کردم تمام محتویات معدم به دهانم هجوم آوردن!! با تمام توانی که داشتم سمت دستشویی دویدم و در رو هم از پشت قفل کردم... هر چیزی که خورده بودم رو بالا آوردم، به طوری که دیگه طاقتی برام نمونده، بود... اول صدای مهری خانوم و بعد صدای نگران آرتام شنیده شد!!

آرتام: آرام؟ آراااا؟ باز کن درو ببینم...

متوجه، به وجود اومدنِ دونه های ریزی روی پوستِ دستم شدم! همیشه وقتی فلفل زیاد میخوردم اینطور میشدم! بهش حساسیت داشتم... تهوع و یا در واقع خونریزی معده، به همراه دونه های ریز روی سطح پوست!! اما من فقط در طول این سالها ابار اینطوری شدم، چون از وقتی دکتر گفت به فلفل حساسیت دارم و مقدار زیادش باعث خونریزی معده میشه، دیگه نخوردم... یاد رفتار ساناز وهمینطور طعم خورشت افتادم!! همزمان سرفه خشکی کردم...

آرتام: آرام بهت میگم این درو باز کن! تا ۳میشمردم در باز نشه میشکونمش!

شمارشش شروع شد! میدونستم این کارو میکنه! بی حال دستم رو به کلید در رسوندم و در رو باز کردم... همزمان بالا آوردم... اما اینبار دیگه محتویات معده(غذا) نبود! تمامش خون و خونابه بود! پس حدسم درست بود! سرم رو بالا آوردم و قیافه ی وحشت زده ی آرتام رو دیدم... دونه های روی پوستم متورم تر شده بودن و بعد از اینکه برای بار دوم خون بالا آوردم، نتونستم تعادل رو نگه دارم و چیزی نبود پخش زمین بشم که دستی منو روی هوا نگه داشت و دیگه هیچ چیزی نفهمیدم...

نوری داخل چشمم افتاد! باعث شد کم کم چشمهام رو باز کنم... اتفاقات اخیر توی سرم اومد و کم کم صدای مکالمه ی دونفر به گوشم رسید...

++حالش چگونه آقای دکتر؟

--به موقع رسوندین اما باید امشب رو اینجا بمونه تا تحت مراقبت باشه، اگه دیرتر میرسوندینش و درواقع اثر حساسیتی که به فلفل داشت و آسیبی که به معدش میزد بیشتر میشد، مطمئنا میتونست منجر به مرگ هم بشه، بیشتر مراقب خانومتون باشید!!

راحت تشخیص دادم... آرتام بود! و دکتری که برای من صفت "خانومتون" رو خطاب کرده بود! خندم گرفت اما تا لب هام باز شد درد شدیدی توی معدم پیچید، ناخودآگاه نالیدم...

-آی...

صدای قدم های کسی و بعدش صدای گرم و درعین حال نگران آرتام بگوشم رسید...

آرتام: آرام؟ درد داری؟

آروم چشمهام رو باز کردم و صورتِ پُر از دلهرش جلوی چشمهام قرار گرفت..! نالیدم...

-آی!

دستپاچه نگاهم کرد! متوجه شدم روسری روی سرم نیست!! و نگاهی به موهای پریشان شده ی روی تخت انداختم..! آرتام هم ردِ نگاهم رو دنبال کرد و به موهام رسید! بر خلاف تصورم، از روی صندلی کنارش روسریم رو برداشت و گذاشت روی سرم، موقع ی گره زدنش کمی مکث کرد! دستش رو جلو آورد و چند تار مو از موهای پُرپشتم رو لمس کرد! به ثانیه نکشید که دستش رو پس کشید..! سریع گره ی روسری رو بست و گفت...

آرتام: بهتری؟

چشمهام رو یکبار باز وبسته کردم!

ادامه داد...

آرتام: درد نداری؟

حالا ابرو هام رو بالا دادم!

خندش گرفت اما جلوی خندش رو گرفت! آروم گفتم...

-بخشید دمِ ظهری آواره ی بیمارستانتون...

شصتش رو گذاشت روی لبم رو همزمام زمزمه کرد...

آرتام: هیس...

شوکه شدم! لحظه نگذشت که انگار به خودش اومد و سریع دستش رو پس کشید! و از اتاق بیرون رفت!! همزمان مهري خانوم با قربون صدقه داخل اومد و من اما... هنوز درگیر همون یک لحظه ای بودم که نمیدونستم چرا، اما برام عجیب دلچسب بود..!

"آرتام"

مهری خانوم نگاهم کرد و گفت...

مهری خانوم: شما برو خونه مادر، من امشب پیش آرام میمونم.

به اجبار، وسط حرفش پریدم...

نه مهری خانوم! خودم پیشش میمونم.

و زیر لب زمزمه کردم...

خیالم راحت تره!

با تردید گفت...

مهري خانوم: يعنى من برم مادر؟ دلم ميمونه...

با تحکم گفتم...

-بعله مهري خانوم، شما برين خونه منم فردا با آرام ميام.

باشه اى گفت وبعداز خداحافظى رفت... به ساعت نگاه کردم، ۸شب. نفس عميقى کشيدم
که صدای پرستارى از پشت سرم اومد...

پرستار: عذر ميخواوم آقا، بيمار شما توى اتاق ۳۲ هستن؟

اتاق ۳۲... با تردید گفتم...

-بله، اتفاقى افتاده؟

پرستار: ديونمون کردن!

کمی اخم هامو درهم کشیدم و گفتم...

-گفتم اتفاقی افتاده؟

جدیت توی کلامم رو که دید با مکث گفتم...

پرستار: لب به غذا نزده! هیچکدوم از پرستارها هم نتونستن مجبورش کنن! اینطوری ادامه
بده ضعف میکنه...

اخم هام بیشتر درهم رفت، هنوز هم لجباز بود!! ادامه دادم...

-مشکلی نیست، من خودم میرم بهش میدم..!

و راه افتادم سمت اتاقش، زیر لب زمزمه میکردم...

-غد و لجاز و یه دنده!!

نفس عصبی ای کشیدم و در اتاق رو باز کردم اما با منظره ای که روبروم بود، اخم هام درهم رفت..! صدای ناله های خفیف آرام اعصابم رو بیشتر بهم میریخت! جلوتر رفتم و دیدم که از درد چشمه‌هاش رو بسته! پرسیدم...

-آرام جان..!

آرام، خطاب به اسمش بود، اون جانِ آخرش اما..! بی توجه به افکارم با ناله ی بعدی ای که از سر درد زد، رو به پرستاری که داشت داخل میومدم داد زدم...

-اینطوری میگی غذا نمیخوره؟! تو این خراب شده مسکنی، کوفتی نیست؟ شما وظیفتون اینجا چیه؟

پرستار با تندی گفت...

پرستار: چه خبرتونه آقا؟ اینجا بیمارستانه، صداتونو انداختین رو...

عصبی وسط حرفش پریدم و گفتم...

-واسه من موعظه نکن خانوم! سریعتر یه مسکن بهش بزنیید تا این بیمارستان رو با همه ی پرسنل و دم و دستگاهش، روی سرتون خراب نکردم!

ترسیده کمی ازم فاصله گرفت و بعد از چند لحظه با مسکنی به داخل اتاق اومد.

پرستار: میخوایم آمپول تزریق کنیم، لطفا بیرون باشید!

نفس عصبیم رو بیرون دادم و از اتاق بیرون اومدم، کنار در اتاق به دیوار تکیه دادم... ناله ی آرام توی گوشم پیچید و باعث شد دوباره هوس کنم، تموم بیمارستان رو به آتیش بکشونم! پرستار از اتاق بیرون اومد و من بلافاصله داخل اتاق رفتم... ناله هاش کمتر شده بود و آرام روی تخت خوابیده بود، جلوتر رفتم و نگاهش کردم...! نگاهش که به من افتاد، چشمه‌هاش رو بازتر کرد اما انقدر بی حال بود که دوباره پلک هاش روی هم قرار بگیره، نصفش هم از نخودن غذا بود! ظرف سوپ رو برداشتم و صداش کردم...

-آرام...

چشمه‌اش رو باز کرد و گفتم...

-سوپت رو بخوری کم کم بهتر میشی..!

اخم هاش رو درهم کرد! این موقع‌ها قیافش عجیب، مظلوم میشد! اما نه اونقدر مظلوم که باعث بشه در برابر غذا نخوردنش، برخوردی نکنم! با صدایی گرفته گفتم...

آرام: نمی...خو...رم..!

اخم هام رو درهم کشیدم...

-میخوری!

و قاشق اول رو به سمت دهانش بردم، خواست پس بزنه که با دیدنِ اخم‌های درهم من، تصمیمش عوض شد! قاشقِ دوم، سوم و الی آخر... آخرین قاشق رو که خواستم بدم،

متوجه شدم خوابش برده! لبخند محوی زدم...! اثر مسکن بود، پتوش رو بالاتر کشیدم و به
چهرش نگاه کردم... حتی موقع ی خواب هم زیباییش رو داشت...! نفسی عمیق کشیدم...
امروز معلوم نبود چه شده! نگاه از صورتش گرفتم و به سختی زل زدم به دیوار!

"آرام"

آرتام توی چهارچوبِ در ظاهر شد...

آرتام: آماده شدی؟

-اوهوم!!

خندش رو قورت داد! چندثانیه نشد که اخمی کرد و گفت...

آرتام: چرا اون شب اونکار رو کردی؟!

با تعجب گفتم...

-کدوم کار؟!

آرتام: روغن رو ریختی روی راه پله که باعث شد، ساناز زمین بخوره!! چه توجیهی برای این کارت داری؟

وبا اخم غلیظی نگاهم کرد! واقعا باهوش بود... از کجا فهمیدی؟! اصلا... اصلا چرا طرفدای ساناز رو میکنه؟! با اخم نگاهش کردم و گفتم...

-اون فقط زمین خورد! نه مثل من که یک شب بیمارستان خوابیدم جناب دکتر..!

ابتدا متعجب و بعدش با اخم گفت...

آرتام: بیمارستان خوابیدن تو چه ربطی به ساناز داره؟!

پوزخندی زد...

-کی توی غذای من اون همه فلفل ریخت؟! که باعث شد بخاطرش معدم خونریزی کنه و یک شب بیمارستان بستری باشم!؟

ادامه دادم...

-گرچه که اون نمیدونست که من به فلفل حساسیت دادم اما بازهم کارش از روی عمد بود!

سرم رو که بالا آوردم با دیدن قیافه ی آرتام خشکم زد! صدای نفس های عصبیش اتاق رو پر کرده بود وچهرش داد میزد، که چقدر خشمگینه..! ناخودآگاه ترسیدم!

خواستم چیزی بگم که غریدم...

آرتام: تو مطمئنی کارِ ساناز بوده!؟

سرم رو تکون دادم! بی حرف با همون خشم گفتم...

-بریم خونه..!

ساکِ لباس رو خواستم بردارم که قبل از من برداشت و حرکت کرد..! منم پشت سرش
دویدم! نشستیم توی ماشین... ۱۸۰ تا میروند! عصبی بود..! از چی؟! خدا داند..!

رسیدیم خونه، با دیدنِ خونه چیزی یادم اومد! من قرار بود دیروز بعدازظهر برم پیش
آرمین و ثمین! که دیگه... پوفی کشیدم و توجهم به آرتام جلب شد که با عصبانیتِ تمام به
سمت در خونه حرکت میکرد..! مهری خانوم با دیدنم به سمتم اومد و بغلم کرد..

مهری خانوم: الهی قربونت برم مادر! حالت خوبه؟

بوی مادرم رو میداد! خیلی دوشش داشتم...

-خدانکنه مهری خانوم، من خوبم.

و بعد از بوسیدن گونه های چروک شُدش، نگاهم به ساناز افتاد که با دیدنم روش رو
برگردوند و رو به آرتام گفت...

ساناز: آرتام جان!؟

زیر لب گفتم...

-درد!

از این همه حرص خودم نسبت بهش، خندم می‌گرفت! ادامه داد...

ساناز: دیشب چرا نیومدی؟ خب مهری خانوم پیش این دخت...

آرتام اما، اصلا نگاهش نکرد فقط درحالی که از پله ها بالا میرفت گفت...

-۵دقیقه دیگه میای بالا، کارت دارم..!

و منم پشت سرش از راه پله گذشتم و مستقیم به سمت اتاقم حرکت کردم... هنوز لباسهام رو درنیاورده بودم که صدای گریه ی ساناز رو شنیدم! با تعجب شنیدم که با گریه گفت...

ساناز: خیلی بدی آرتام! بخاطر اون...

در رو باز کردم و ساناز رو دیدم که از اتاق آرتام اومد بیرون... چمدونش همراهش بود! با دیدن من گفت...

ساناز: بالاخره ادبت میکنم دختره ی نکبت عوضی! محاله بتونی آرتام رو از من بگیری!!

و چمدونش رو به سختی کشید و از پله ها پایین رفت! لحظه ای بعد صدای در خونه اومد که خبر از رفتنش میداد! تعجب کردم! مگه آرتام بهش چی گفت که ساکش رو جمع کرد و رفت؟! از همه مهم تر اونطور به من توپید؟! نفسی کشیدم وزیرلب زمزمه کردم...

-در کل که از دستش راحت شدیم!

و لبخند محوی زدم و خواستم برم داخل اتاق که آرتام در اتاقش رو باز کرد و باعث شد برگردم و نگاهش کنم..! ته ریشش حسابی توی چشم میزد! رو بهم گفت...

آرتام: بعد از ظهر رو استراحت میکنی واز جات بلند نمیشی! غذات رو کامل و داروهات رو هم سروقت میخوری! فهمیدی؟!

از لحن خشک و پرتحکم ولی دستوریش حرصم گرفت..! همیشه یه "باید" توی حرفه‌اش، حاکم بود! سرم رو تکون دادم و داخل اتاق اومدم، همونطوری که گفته بود روی تخت دراز کشیدم و به ثانیه نکشید که خوابم برد...!

قهوه رو همراه مه‌ری خانوم خوردیم... یک هفته از اون روز میگذشت و تقریباً معدم به حالت عادی برگشته بود... مه‌ری خانوم با یک فنجان قهوه کنارم اومد و گفت...

مه‌ری خانوم: آرام جان اینو میبری واسه آقا؟

با تردید گفتم...

-من..!؟

مهری خانوم: آره دیگه مادر! آقا همیشه ساعت ۸ شب، قهوه میخورن، اگه نخورن هم سردرد میگیرن.

ادامه داد...

مهری خانوم: یکم پام درد میکنه عزیزم گفتم اگه داری میری اتاقت، سرراحت این هم ببری اتاق آقا!

با لبخند گفتم...

-باشه، چشم!

قهوه رو گرفتم و به طرف اتاقش حرکت کردم..! در زدم که صدای مردونش به گوشم رسید، در رو باز کردم و داخل رفتم... با دیدنم جا خورد! اما سریع به خودش اومد، تا حالا این اتاقش رو ندیده بودم، همیشه میرفتیم توی اتاق مراقبت! یه اتاق با کاغذ دیواری ای تمام

سفید که فقط یک لکه ی مشکی بزرگ توش خودنمایی میکرد! اولین چیزی که توی اون لکه ی سیاه چشمم رو گرفت بیتی از حافظ بود! با خط خوش نوشته بود:

روزگاریست که سودای بتان دین من است...

غم این کار نشاط دل غمگین من است...

پس آرتام هم حافظ میخونه! لبخندی زدم و بیشتر از این نتونستم نظاره کنم چون که صدایش به گوشم رسید...

آرتام: چیزی شده؟!

هول کرده، چشم از دیوار اتاق گرفتم و گفتم...

-نه... نه نه! قهوت رو آوردم!

یک نگاه به من و یک نگاه به قهوه انداخت! جرئت کردم، کمی جلوتر رفتم و قهوه رو گذاشتم روی میز کارش! عقب گرد کردم و خواستم برم بیرون که صداش باعث شد سرجام خشک بشم...!

آرتام: از این به بعد تو قهوه ی هرشب رو میاری؟

سوالش غیرمنتظره بود! با اکراه گفتم...

چطور؟!

لحن حرف زدنش عوض شد، درواقع جدی تر شد!

آرتام: دلیل خاصی نداشت، برای من فرقی نمیکنه!

با مکث ادامه داد...

حالا تو میاری یا مهری خانوم؟

نمیدونم به چی فکر کردم، نمیدونم چه چیزی به ذهنم رسید، و نمیدونم چرا اینطور خواستم... که همون لحظه بدون ذره ای مکث گفتم...

-من!

و از اتاق بیرون اومدم..!

-خوبم! تو چطوری؟ ثمین کجاست؟

از توی حیاط داد زد...

آرمین: منم خوبم! ثمینم داره میاد والیبال بازی کنیم!

ادامه داد...

آرمین: تو نمیای؟!

یکم فکر کردم... دوست داشتم برم! آرتام هم مطب بود و مانعی نبود! داد زدم...

- الان میام! در حیاطو باز کن!

با خنده سری تگون داد... سریع تونیک و شلواری پوشیدم و شالم رو از پشت گردنم گره زدم و به جلو آوردم، تکه ای از موهای مشکیم رو از زیر شال بیرون آوردم، سریع دویدم پایین و داد زدم...

- مهربی خانوم جوووونم!

مهربی خانوم از تو آشپزخونه اومد بیرون و گفت...

مهربی خانوم: جانم عزیزم؟

-من دارم میرم خونه ی همسایه بغلیمون! یه دختر دارن هم سن وسال منه، ثمین... یه داداش هم داره آرمین! میرم باهاشون والیبال بازی کنم...

مهري خانوم با تردید گفت...

مهري خانوم:

پسر اعذب دارن مادر! خوبیت نداره تنها بری!

با خنده گفتم...

-واه مهري خانوم! میریم والیبال بازی کنیم دیگه، تازه ثمینم هست!

و تندتند گوش رو بوسیدم و گفتم...

-تا غروب میام!

چشمکی زدم و به سمت حیاط دویدم..! خوشحال بودم از اینکه توی این یک ماهی که از اومده بودن اینجا، حالم خیلی بهتر شده بود! خیلی بهتر... از باغ خارج شدم و در بغلی رو باز کردم، آرمین و ثمین رو توی اون حیاطِ بزرگ تشخیص دادم! ثمین با دیدنم به سمتم دوید و گفت...

ثمین: سلام آراااا!

لبخندی زدم و گفتم...

-سلام! خوبی؟

چشمکی زد که صدای آرمین اومد...

آرمین: هوی قرار نبود دوتایی حرف بزنینااا منم هستم اینجا مثلا!

و با مزه ادامه داد...

آرمین: همه آبجی دارن ما هم آبجی داریم! داداششو ول کرده چسبیده به دختر مردم!

لحن با نمکش باعث شد قهقهه ی بلندی بزنم! ثمین دستم رو گرفت و گفت...

ثمین: این آرمین یکم خل تشریف داره، تو بیخیال!!

و با اعتراض آرمین هر دومون خندیدیم! پسر بانمکی بود! مخصوصا با اون موهای مشکی و عینکی که دقیقا مشابه اون رو ثمین داشت!

ثمین رو به من گفت...

ثمین: والیبال بلدی؟

-آره یه چندسالی کلاس رفتم.

ثمین: مهتاب، دختر داییم هم کلاس رفته، یبار میگم بیاد آشنا بشین باهم!

ناخوداگاه تپش قلبم بالا رفت! مهتاب... تعریق بدنم شروع شد! دستم رو روی پیشونیم گذاشتم... کمی داغ بود! میدونستم بخاطر استرسیه که دارم... ثمین با دیدن حالت، با نگرانی پرسید...

ثمین: چیزی شده آرام؟ رنگت پریده انگار!

طبق گفته ی آرتام، چندین تا نفس عمیق پشت سرهم کشیدم و همزمان گفتم...

-نه چیزی نیست، یکم از ظهر حالم بد بود! بیخیال بریم بازی!

با حرفهای ثمین و شوخی های آرمین حالم بهتر شد... خلاصه بازی با سرویسی که آرمین زد شروع شد، من و ثمین با هم یار بودیم و آرمین تنها!! انقدر بازی کردیم که عرق از سرورومون میریخت، آخرش هم من و ثمین بازی رو بردیم! با لبخند رو به آرمین گفتم...

-باخت نوش جونت جناب!

ثمین هم تابی به موهای بلوندِ خدادادیش داد و گفت...

ثمین: بعله آرمین خان!

آرمین هم بامزه دستهاشو بالا برد و گفت...

آرمین: باشه آقا ما تسلیم..!

به ساعت که نگاه کردم برقم گرفت ۸ غروب بود! سریع از جا بلند شدم و گفتم...

بچه ها من دیگه برم، دیروقته!

و بعد از اینکه شماره ی هر دوشون رو گرفتم و بلعکس، ازشون خداحافظی کردم و سمت خونه دویدم! ماشینِ آرتام توی باغ پارک بود و این خبر از اومدنش میداد..! ناخودآگاه کمی ترسیدم! حقی نداشت بهم حرفی بزنه ولی بازهم وقتی سر چیزی کلید میکرد دیگه ول

نمیکرد! درو باز کردم و رفتم تو خونه، همین که خواستم از پله ها برم بالا، آرتام جلوم ظاهر شد!! با دیدنش با اون هیبت، سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم، با اخم گفت...

آرتام: تا ۸ غروب کجا بودی آرام؟!

نگاهش کردم و جواب دادم...

خونه ی همسایه!

اخم هاش رو بیشتر درهم کشید و گفت...

آرتام: خونه ی همسایه! تا ۸ غروب! چه دلیلی داره همچین کاری کنی؟

بعد از شنیدن اسم مهتاب، کمی حالم بد بود و سیم جین های آرتام بدترم کرد! نگاهش کردم و تقریبا بلند گفتم...

حوصلم سر رفته بود، رفتم! مگه باید به دکترم هم جواب پس بدم؟

داد زد...

آرتام: تا وقتی تو خونه ی دکترتی باید جواب پس بدی!

جلوی دلخوریم رو نگرفتم و گفتم...

-باشه دیگه توی خونش نمیومم!

و خواستم برم بالا که بازوم رو گرفت! یک نگاه به دستش روی بازوم و یک نگاه به خودش انداختم! که البته اصلا به روی خودش نیورد و با اخم ادامه داد...

آرتام: وقتی ازت سوال میپرسم درست جواب بده!

ادامه داد...

آرتام: خونه ی کدوم همسایه بودی و چرا؟!

با حرص درحالی که سعی میکردم بازوم رو از دستش بیرون بیارم، گفتم...

ا-، خونه ی بغلی بودم پیش دخترشون ثمین!

آرتام: اونجا برای چی؟!

ا-ای بابا داشتیم والیبال بازی میکردیم، ولم کن!

و دستم رو از دستش کشیدم بیرون و یک راست رفتم داخل اتاقم! جرئت نداشتم حرفی از آرمین بزنم! همینطوریش هم شمشیر رو از پشت بسته بود، چه برسه به اینکه بفهمه یه پسر هم بینمون بوده..! فوتی کشیدم و شروع به عوض کردن لباسم شدم...

بعد از اینکه میز شام رو با کمک مهری خانوم جمع کردیم، خواستم برم اتاق اما صدای آرتام نوید چیز دیگه ای رو داد..!

آرتام: تو افاق منتظر باش آرام، کارت دارم!

باشه ای گفتم و رفتم تو افاق ، تا خواستم بشینم روی تخت، صدای سوتی از طرف پنجره به گوشم رسید! خوب میدونستم! صدای سوتِ آرمین بود! خنده ای کردم و سمت پنجره رفتم، پنجره رو باز کردم و آرمین و ثمین رو دیدم! با خنده تقریبا بلند گفتم...

-نصفه شبم دست از سر من برنمیدارین!؟

ثمین با خنده داد زد...

ثمین: بیکاریم دیگه، بیکار!

صدای در افاق اومد! تا خواستم برگردم و پنجره رو ببندم، آرمین با صدای بلند داد زد..!

آرمین: آرااااا! فردا چندتا از بچه های فامیلن میان! میای والیبال!؟

و این حرفش که دست کمی از فریاد نداشت، همزمان شد با باز شدن در توسط آرتام! آرتام اما، سر جاش ایستاده بود و نگاهش بین من و پنجره در حال نوسان بود! زیر لب هینی گفتم!! چندثانیه نشد که قیافه ی آرتام تغییر کرد! اتقدر تغییر کرد که نگاه کردن بهش، تن آدم رو میلرزوند! با اخم هایی که عصبانیتش رو کاملا نشون میداد جلوتر اومد و خواست بیاد سمت پنجره که مانع شدم! با خشم نگاهم کرد و خواستم کنارم بزنه که مجبور شدم، دستهام رو به عنوان سپر یا مانع روی سینهش بزارم!! از ترس نفس نفس میزدم! با یه حرکت من رو کنار زد و پنجره رو باز کرد و دید اون چیزی رو که نباید میدید!! سر که از پنجره برگردوند، دیگه اون آرتام نبود! از سرش دود بالا میزد!! پنجره رو محکم بست که صدای بدی داد و بعد خودش با خشم غرید...

آرتام: دیروز با اینا والیبال بازی میکردی؟

جوابی ندادم و این جری ترش کرد!! داد زد...

آرتام: هان؟

جیغ زدم...

-سر من داد نزن!

بی توجه به من غرید...

آرتام: میری خونه ی مردم با پسر غریبه والیبا...

حرفش رو قطع کردم...

-ثمین هم بو...

اون هم حرفم رو قطع کرد...

آرتام: هر خری که میخواد باشه!

ادامه داد...

آرتام: دختره ی خیره سرا!

من از ترس و هول نفس نفس میزدم و آرتام از عصبانیت!! غرید...

آرتام: وسایل ضرورت رو جمع میکنی میری یه اتاق دیگه!

با اعتراض گفتم...

-ولی من این اتاق رو دوست...

داد زد...

آرتام: ولی و اما و اگر نداریم! سریع جمع کن...

زیرلب ادامه داد...

-از منم سالم تره، پا میشه میره با پسر مردم والیبال بازی میکنه!

با اینکه از این حرفش خندم گرفته بود اما عصبانیتش، جذبه ی همیشگیش رو صد برابر میکرد و تحکم توی حرفش، جای هیچ خنده ای نمیزاشت! ولی من لجباز تر از این حرفها بودم! با اخم گفتم...

-من از اینجا جایی نمیام!

و به سمت خلاف آرتام برگشتم و خواستم، قدمی بردارم که حس کردم بین زمین و هوا معلقم!! جیغ زدم...

-ولم کن!

و اون بی توجه به داد و فریادهای من، من رو گذاشته بود روی کولش و به سمت اتاق کنار اتاق خودش، حرکت میکرد! کم کم داشتم از حرص خفه میشدم! در اتاق رو باز کرد و من رو پرت کرد روی تخت! جیغ زدم...

-تو به چه حقی این کارو...

وسط حرفم پرید...

آرتام: ساکت باش! رنگ اون اتاق رو دیگه نمیبینی، وسایلتم فردا جمع میکنی میاری اینجا!..

و در رو بست و از اتاق بیرون رفت! کلافه بالشت روی تختی رو که اونجا بود به طرف زمین پرت کردم!! خدایا من چرا انقدر بدشانسم؟! با حرص زمزمه کردم...

-حالا که تو اینطوری میکنی، من هم کاری میکنم که از کرده ی خودت پشیمون بشی جناب دکتر!

و خط ونشونی برای در بسته ی اتاق که تا لحظه ای پیش، جایگاه آرتام بود، کشیدم!!

"آرتام"

مهري خانوم: والا نميدونم پسر، نهار كه نخورده، از صبح تا الانم از اتاقش بيرون نيومده، الانم كه گفت شام نميخوره!

نفس عصبيم رو بيرون دادم، باز هم دست از لجبازيش برنميداشت! اما اينبار واقعا بايد تنبيه بشه... با يادآوري، ديروز و لحظه اي كه اون پسر آرام رو خطاب كرد، دوباره وجودم پر از عصبانيت شد! مگه اومده اينجا پسر بازي؟! سريع گفتم رو پس گرفتم!! ساناز و امثال اون شايد براي اين كارها سر و دست ميشكوندن اما آرام... امكان نداشت! اما باز هم چيزي از جرمش كم نميکرد!! اصلا به درك! انقدر غذا نخوره تا تلف بشه!! و شروع به خوردن كردم... قورمه سبزي بود، به گمونم، آرام دوست داشت! نفس حرص داري كشيدم و قاشق رو پرت كردم توي بشقاب!! مهري خانوم با اين كارم نگران بهم نگاه كرد! از جا بلند شدم و به سمت اتاقش حركت كردم و زير لب يك لعنت به چيزي كه آدم رو به جايي كه نبايد بكشونه، ميكشونه، فرستادم!! بدون در زدن داخل رفتم! روي تخت نشسته بود و زانوهاش رو توي شكمش جمع كرده بود! موهاي مشكيش توي چشم ميزد!! با ديدن من جا خورد و سريع دنبال چيزي گشت! حدس ميزدم دنبال شال ميگرده!! ديگه ميشناختمش! خواست شال رو از روي ميز برداره كه زودتر از اون شال رو برداشتم! با اخم گفتم...

آرام: شالم رو بده!

بی توجه به حرفش، با جدیت گفتم...

-این مسخره بازی هارو تمومش کن، بیا پایین شامت رو بخور.

آرام: نمیخورم!

با خونسردی گفتم...

-به شکم خودت ظلم میکنی!

نگاهش رو از من به سمت دیوار تغییر داد و گفت...

-بزار ظلم کنم!

با این لجبازیش، باعث میشد نتونم خودم رو کنترل کنم!.. با لحنی که سعی میکردم کنترلش کنم، گفتم...

- با کی داری لج میکنی دختر..؟!!

همونطور خیره به دیوار، جواب داد...

آرام: با خودم!

نفس عصبی ای کشیدم و گفتم...

- جای اینکه از اشتباهت درس بگیری، لج هم میکنی!

از روی تخت بلند شد، با این کارش، موهای بلندش تاب می خوردن! روبروم ایستاد، توی این فاصله ی نزدیک، طوسی ی خوشرنگ چشمه اش، باعث میشد نشه ازش چشم برداشت!

"آرام"

عمیق نگاهش کردم و گفتم...

آرام: اشتباه؟! من مگه چیکار کردم؟! جای اینکه از صبح تا شب بشینم توی خونه و ترک روی دیوار رو نگاه کنم یه سر رفتم تا خونه بغلی!

با ناراحتی داد زدم...

-باهام حرف زدی، با بودن اینجا حالم بهتر شد، دیگه هرشب کابوس مهتاب رو نمیبینم، حالا که حالم داره بهتر میشه، میخوای دوباره برگردم به همون آرامی که ۶ماه بودم؟

ادامه دادم...

-توی این چندماه نه پامو از خونه گذاشتم بیرون و نه حتی یه گوشی داشتم که به کسی زنگ بزنم! نه کسی ازم سراغی گرفته نه سراغ کسی رو گرفتم، از صبح تا شب تو خونه چیکار میکردم که حالا به یه سر از توی این حصارتنهایی بیرون رفتن میگی اشتباه؟! همین اونجا بود و این نشون میده من توی یه خونه تنها با یه پسر مجرد نبودم! من فقط واسه اینکه حوصلم توی خونه سر نره رفتم اونجا، نمیدونستم که بعداز دوماه، پا رو از خونه

بیرون گذاشتن و توی حیاط خونه ی بغلی، اونم با وجود یه خواهر برادری که اصلا به چیزی که تو فکر میکنی فکر نمیکنن، والیبال بازی کردن جرمه، گناهه، اشتباهه! این چندماه اصلا به این فکر کردی من از صبح تا شب اینجا چیکار میکنم؟! تا حالا شده یه بار محض رضای خدا تا دو قدم بیرون از این خونه برم؟! به این فکر کردی که من هم دل دارم؟! حالا هم که همون دوستی رو که پیدا کرده بودمم ازم گرفتی، اتاقمو عوض کردی و رسماً زندانیم کردی! تو اصلاً مگه چیزی هم میفهمی؟! کاش هیچوقت دکتر من نمیشدی... کاش تو همون خراب شده میموندم، حداقل بهتر از این زندانی بود که دارم توش به سر میبرم!

خشکش زد! حتی پلک هم نمیزد... زمزمه کرد...

آرتام: نریز تو خودت دختر..!

فقط به تیله های براق طوسی رنگش که حالا مردمکش میلرزید نگاه کردم..! سوزش چشمهام شروع شده بود، با این حال دم از بغضی که توی گلووم بود و حالا حالاها قصد شکستن نداشت، نزدم و باز هم نگاهم رو دوختم به چشمه‌اش! چندلحظه زل زد بهم، دستش به سمت موهام اومد و دسته ای از اون رو لمس کرد..! و طی، کسری از ثانیه... محکم بغلم کرد!! حالا من بودم که خشکم زده بود! آرتام... آرتام من رو ب*غ*ل کرده..!؟

چرا پسش نمی‌زنم؟! اون فقط دکتر منه! چرا دارم از گرمای ت*ن*ش لذت می‌برم؟! دستش که لای موهام رفت، دیگه طاقتم به سر رسید... خواستم کاری کنم که خودش به حالت غیرعادی ای ازم جدا شد و به سرعت نور از اتاق بیرون رفت! شوک دوم! وسط اتاق ایستاده بودم و تکون نمی‌خوردم!! هنوز گیج بودم! چطور اون کار رو کرد...؟! آرتام... آرتام ب*غ*ل*م کرد؟! من چرا کاری نکردم؟ چرا تا وقتی خودش عقب کشید، مانعش نشدم؟ چطور اجازه دادم انقدر بهم نزدیک بشه؟ اصلا... اصلا آرتام و ب*غ*ل؟! محاله! یه محالی که چند لحظه پیش ممکن شد! روی تخت نشستم و حافظ رو باز کردم، بیتی اومد که باعث شد بیشتر توی فکر فرو برم...

"آرام"

صدای در اتاق اومد و بعدش صدای مه‌ری خانوم...

مه‌ری خانوم: آرام جان مادر... بیداری؟

سرفه ای کردم و از روی تخت نیم خیر شدم، همزمان گفت...

-بعله مهري خانوم بفرماييد تو.

در باز شد و مهري خانوم نمايان، با لبخند گفت...

مهري خانوم: صبحت بخير باشه عزيزم.

-ممنون، صبح شماهم بخير.

با همون چهره ي مهربونش گفت...

مهري خانوم: آقا صبح كه ميرفت مطب سفارش كرد، حواسم باشه صبحانه و نهار وشامت رو كامل بخوري!

ادامه داد...

مهري خانوم: اينم گفت كه وسايلت رو جمع كني و بري اتاق خودت!

و زیر لب گفت...

مهری خانوم: یه چیز دیگه هم گفت... چیز..!

و انگار که چیزی یادش اومده باشه ادامت داد...

مهری خانوم: آهان! فکر کنم گفت که به آرام بگو که... بگو که...

کمی مکث کرد که خندم گرفت! یهو ادامه داد...

مهری خانوم: آهان مادر گفت به آرام بگو، "پنجره بی پنجره!" "نمیدونم یعنی چی ولی همینو گفت!"

غش غش خندیدم! مهری خانوم گفت...

مهری خانوم: چرا میخندی مادر؟! فهمیدی چی گفت؟!

با خنده گفتم...

نه والا! این آقاتون یه نمه دیوونه تشریف داره!

لبش رو گاز گرفت و با لحن بامزه ای گفت...

مهری خانوم: زشته دختر!!

ادامه داد...

مهری خانوم: تا من میز صبحانه رو میچینم تو هم بیا پایین عزیزم.

چشمی گفتم که از اتاق بیرون رفت! دوباره خندم گرفت! پنجره بی پنجره!! قهقهه ای زدم!! دیوونه! یک دیوونه ی دوست داشتنی!! البته کمی خشن! کتاب حافظ و شالم رو برداشتم و به سمت اتاقم حرکت کردم... در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل، کتاب و شال رو

روی میز گذاشتم و چشمم به پنجره افتاد...! یه پرده ی ضخیم و بنفش رنگ روش نصب شده بود! خندم گرفت! کار آرتام بود! خواستم پیام بیرون که چشمم به تخت افتاد! یه توپ والیبال و یه جعبه ی کوچک روش بود! با دیدن توپ لبخند زدم اما با کنجکاوی به سمت جعبه رفتم... از روی کارتونش نفهمیدم چیه! بازش کردم... باورم نمیشد! گوشه! با سرخوشی خندیدم و طبق عادت گفتم...

-عاشقتم!

با ذوق گوشه رو برانداز کردم! روشن بود! بازش کردم و داشتم نگاهی بهش مینداختم که روی دکمه ی مخاطبین زدم، تنها یک مخاطب! با صدای بلند اسم سیو شده رو خوندم...

-آرتام!

لبخندی روی لبم اومد! اسم خودش رو سیو کرده بود! لبخند عمیق تر شد و با صدای مهری خانوم که میگفت برای صبحانه برم پایین، دست از گوشه کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...!

"آرام"

محکم بغلش کردم... دلتنگیم حد نداشت، صدای هق هق بهار اتاق رو پر کرد! شروع به حرف زدن کرد...

بهار: بلاخره برگشتی آرام، بلاخره همون آرام همیشگی شدی!

ازم فاصله گرفت وگفت...

بهار: چرا اون روزا اصلا من رو نمیدیدی؟ من همون بهار بودم آرام...

گونش رو بوسیدم وگفتم...

-تموم شد بهار! دیگه تموم شد، من برگشتم به همون آرام همیشگی.

و با به یاد آوردن کسی که باعث شد تغییر کنم، لبخندی روی لبم اومد! ادامه دادم...

-من حالم خوبه! بهتر از همیشه...

ادامه دادم...

-اصلا انگار من با درمان نه، با اومدن توی این خونه خوب شدم!

بهار با چشمکی زد و گفت...

بهار: شدی همون آرامِ شر و شیطان! نه؟!

خندیدم...

-دقیقا!

صدای زنگ گوشیم بلند شد، شمارش رو شناختم، ثمین بود! دکمه ی اتصال رو زدم...

-به به! خواهر آقای خل وچل!

خنده ای کرد وگفت...

ثمین: به به آرام خانوم ناآرام!

ادامه داد...

ثمین: بعدازظهر میای بازی؟!

کمی مکث کردم، از وجود بهار شکی نداشتم! اونم مثل من والیبالش عالی بود! اما آرتام،
بهتر بود ازش میپرسیدم!

-باشه فقط بزار از آرتام بپرسم، ببینم چی میگه، بهت زنگ میزنم.

ثمین که از قضیه ی آرتام و اینکه من چرا اینجام و... خبر داشت گفت...

ثمین: اوکی منتظرم آرامی.

قطع کردم و رو به بهار گفتم...

-بهار والیبال پایه ای؟

دستهاشو به هم کوبید و گفت...

بهار: صددرصد!

پس بزار برم به آرتام بگم ببینم چی میگه!

توی این فاصله واسه بهار هم همه ی قضیه ی آرتام رو تعریف کرده بودم! موزیانه گفت...

بهار: اوکی هانی!

خندیدم و اومدم بیرون، مستقیم رفتم سمت اتاق آرتام و در زدم...

آرتام: بله.

درو باز کردم و رفتم تو! طبق معمول روی میز کارش نشسته بود..! بیشتر کارهایش رو تو خونه انجام میداد، تندتند گفتم...

-آرتام، ثمین زنگ زد گفت میان بازی؟ بهارم که هست حوصلمون خونه سر میره بریم خونشون والیبال؟

از هول هولکی صحبت کردن من خندش گرفت اما جاش رو با یه اخم عوض کرد و گفت...

آرتام: لابد داداششم هست!

مظلوم گفتم...

-خب آره دیگه! بابا اون بیچاره چه هیزم تری به تو فروخته؟!-

ادامه دادم...

-اصلا خودتم بیا باهامون!

این رو که گفتم، مکث کوتاهی کرد و گفت...

آرتام: اگه من همراهت بیام و بازی هم توی باغ ما انجام بشه، باشه!

با ذوق گفتم...

-آخجون! پس برم بهشون بگم بیان دیگه؟-

سرش رو تکون داد، خواستم از اتاق بیام بیرون که یاد چیزی افتادم و دوباره برگشتم! آروم
گفتم...

-بخاطر توپ والیبال و گوشی هم ممنون!

لبخند محوی زد و گفت...

آرتام: قابلی نداشت..!

و از اتاق اومدم بیرون..!

ثمین با دیدن آرتام با اون رکابی و شلوارک مشکی اسپرت ورزشی در گوشم گفت...

ثمین: این یارو همسایه ما بود و ما خبر نداشتیم؟! ای بابا تبعیض تا کجا..!

خنده ای کردم وبه آرتام که با همون جذبہ ی خاصش به طرف زمین بازی میومد نگاه کردم..! از همون اول طوری به آرمین نگاه میکرد که حتی بیچاره یه کلمه هم با من حرف نزدا! با صدای آرتام همه به خودمون اومدیم...

آرتام: خب؟

من شروع کردم به حرف زدن...

- ۳ به ۲ یارگیری کنیم؟

با جوابی که داد همه با تعجب بهش نگاه کردیم..!

آرتام: ۴ به ۱...!

آرمین با تعجب گفت...

آرمین: کی تنها باشه بعد؟!

با خونسری جواب داد...

آرتام:من!

دیگه هیچکس نمیتونست جلوی چشمهای گرد شدش رو بگیره!! با "زود باشید" آرتام، همه سرجاهامون ایستادیم و بازی شروع شد...

نیمه ی نهایی بازی بود و ما حتی یک بار هم به آرتام گل نزده بودیم!! حتی فکرش رو هم نمیکردم که انقدر قوی باشه!! حتی نمیزاشت یک توپ به جایی جز دستهایش، برخورد کنه! اما ما با وجود اینکه ۴ نفر بودیم ۶ تا گل خورده بودیم! همه بعد از اینکه آب خوریم با اشاره ی آرتام به سمت زمین حرکت کردیم... مثل روز برام روشن بود که اینبار هم گل میخوریم! خواستیم شروع کنیم که گوشه ی زمین زنگ خورد و همه منتظر موندیم، مکالمه ی زمین با فرد پشت تلفن شروع شد...

زمین:سلام مهتابی، خوبی؟

با شنیدن اسم مهتاب باز هم تنم گر گرفت، معلوم بود هنوز هم کاملا خوب نشده بودم!
خواستم کمی از التهاب درونم کم کنم که با حرفی که زد، حالم وخیم تر شد..!

ثمین: چه خبر؟ شاهین خوبه؟

در این بین فقط آرتام بود که متوجه تمام ریز به ریز حرکاتم شده بود! آب معدنی رو برداشت، به سمتم اومد و با صدای بلندی که خوب میدونستم برای شک نکردن بچه هاست، گفت...

آرتام: بیا این آب رو بخور، عرق کردی!

همه مشغول بودن... نزدیک تر رسید، برای اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم روی نیمکت توی حیاط نشستم... رسید بهم و جلوی پام زانو زد! آب معدنی رو به طرفم گرفت و آرام طوری که فقط من بشنوم، زمزمه کزد...

آرتام: اینجا فقط من و تو و بچه هاییم، اون مهتاب هم هیچ ربطی به هیچ قضیه ای نداره، شاهین هم معلوم نیست کیه!

با دیدن صورت سرخ شده ام با آرامش ادامه داد...

آرتام:هیچ چیزی مهم نیست جز الان و والیبال، حتی اگر هم مهم باشه تو باید ازش بگذری، مگه نه؟!

کمی از گرمای درونم کم شده بود، سری تکون دادم که لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت...

آرتام:بلند شو بریم بقیه ی بازی رو ادامه بدیم!

لبخندی زدم، خوب میدونست چطور حواسم رو پرت کنه! مکالمه ی ثمین تموم شد که آرمین گفت...

آرمین:از اون نامزد بی معرفتش پرسیدی؟

ثمین قهقهه ای زد و گفت...

ثمین: شاهینم خوبه، سلام میرسونه!

آرتام بلافاصله نگاهم کرد که با آرامش یکبار پلک هام رو برهم زدم! با دیدن حال خوشم، سرش رو برگردوند و بازی رو شروع کردیم، من و آرمین و بهار، دفاع و ایستادیم و ثمین رفت جلو! نزدیک به تور که رسید کمی جلوتر رفت و با ضربه ی نهایی رو زد. توپ، اول به تیرک تور برخورد کرد و بعد طبق همیشه توی دستهای آرتام فرود اومد!! ثمین با قیافه ی درهمی اومد عقب و توی گوش بهار چیزی گفت که بهار هم با تمون دادن سرش تایید کرد! با سرویسی که آرتام زد، توپ مستقیما به طرف بهار پرتاب شد، بهار هم با یه سرویس توپ رو به سمت آرتام پرت کرد و دیگه نتونستم ببینم، توپ چطور چرخید و چی شد که دوباره گیر دستهای آرتام افتاد!! حالا نوبت به من بود... بهار اشاره ای به آرتام که داشت توپ رو با سرویسی که از این فاصله هم میشد قدرتمند بودنش رو حس کرد، به سمتون پرتاب میرد، کرد! توپ که پرتاب شد به طرفش دویدم و ضربه ای بهش زدم که مستقیما به طرف دستهای آرتام حرکت کنه، خودم هم به طرفش دویدم! نگاه تعجب برانگیز آرتام از اینجا هم قابل تشخیص بود! با این حال پرید تا توپ رو اسیر دستهایش کنه که من با یک جست خودم که به بالای تور رسوندم و بزای اینکه حواسش رو کمی پرت کنم چشمکی براش زدم! نگاهش که بهم افتاد، با یه حرکت ضربه ای به توپ زدم و توپ جایی فرود نیومد، جز زمین آرتام!! ثمین و بهار و آرمین هورایی کشیدن! آرتام اما، فقط به من زل زده بود!! نمیشد چیزی رو از چشمهای عجیبش خوندا! اما هر چی که بود، دلخوری نبود!!

نفرت نبود... کینه هم نبود! چیزی بود که قدرت درک و تحلیلش رو نداشتم! نه اخم کرده بود و نه میخندید! فقط نگاهم میکرد...! بهار زیر گوشم گفت...

بهار: چیکار کردی ورپریده؟!

و ثمین با خنده چشمکی برام زد! اما من، بی توجه به بچه ها فقط به آرتام و چشمهای غریبش نگاه میکردم که کم داشت، من رو از کارم پشیمون میکرد...! نکنه فکر کنه دختر خوبی نیستم؟! نکنه... نفس عصبی ای کشیدم...! کاش این کارو نمیکردم! باخت بهتر از گلی بود که فقط خودم میدونم و آرتام که چطوری به ثمر رسوندمش...! آرمین با خوشحالی اومد طرفم، زد روی شونم و گفت...

آرمین: ایول آرام! معلوم نیست چطوری از پس این براومدی!

و به آرتام اشاره کرد! آرتام اما، با دیدن این صحنه که آرمین هرچند بی قصد و عرض اما روی شونم زد، اخم هاش درهم رفت...! بهار سرسری خداحافظی کرد و رفت چون که کلاس داشت... ثمین هم داشت وسایلشون رو جمع میکرد که آرتام نزدیک من و آرمین، اومد! با صدایی که فقط من میفهمیدم سعی در کنترل کردنش داره، رو به من گفت...

آرتام: برو بالا آرام!

انقدر این یک جمله رو با تحکم گفت که جای هیچ تردیدی نداشت! با تکیه دادن سر از زمین که با ترس و آرمین که با تعجب به آرتام نگاه میکردن، خداحافظی کردم و اومدم داخل خونه..! رفتم توی اتاق و لباسم رو عوض کردم، ساعت ۸ بود! وقتِ قهوه! رفتم پایین و قهوه رو از مهری خانوم گرفتم و در اتاقش رو زدم! صدای تاییدش که اومد وارد شدم...

قهوه رو گذاشتم روی میز و خواستم برم بیرون که صداش میخکوبم کرد!

آرتام: همیشه اینطوری والیبال بازی میکنی..!؟

اخم هام کمی درهم رفت، لعنت به من که همچین کاری رو کردم، آرتام باهوش تر از این حرفها بود..! برگشتم و جواب دادم...

-خیر، هیچوقت!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت...

آرتام: پس چطور امروز بازی کردی؟!

زیرلب جواب دادم...

برای اینکه به طرفم اعتماد داشتم!

و نگاه تیزی که بعد از شنیدن جوابم بهم انداخت، از چشمم دور نمودند! وقتی که داشتم از اتاق بیرون میرفتم، زمزمه ی زیرلبش رو شنیدم...

آرتام: زیاد هم به طرفت اعتماد نکن..!

صدای آیفون بلند شد... آرتام توی اتاقش بود و مهری خانوم هم دستش بند، شستن سبزی ها بود، رفتم سمت آیفون و با دیدن چهره ای که پشت در بود، لحظه ای به خودم لرزیدم! همون کسی بود که من رو گذاشت توی اون مرکز... همونی که رهام کرد... همونی که اون کسی که باید، نبود... پدرم! چندثانیه نشد که صدای آرتام از پشت سرم اومد...

آرتام: آرام؟ کیه؟

جوابی ندادم!! برگشتم سمتش که با دیدن قیافم، چهرش تغییر کرد! جلوتر اومد و گفت...

آرتام: چیزی شده؟

دوباره صدای آیفون بلند شد!! نگاه جدیدش رو از من گرفت و به آیفون دوخت! اولش گذرا نگاهش کرد اما به ثانیه نکشید که دوباره چشمش رو به صفحه ی آیفون دوخت! زمزمه کردم...

- پدرم!

و زمزمه ای که از زیرلبش، شنیدم، باعث شد بیشتر از قبل بلرزم!

آرتام: خسرو رادمنش!!

با دیدن قیافه ی نه چندان خوب من اخم هاشو درهم کشید و گفت...

-از چی انقدر هول کردی!؟

-اون... اون میخواد منو بیره خونه!!

گره ی اخم هاش مجکم تر شد و با یک حرکت دکمه ی open آیفون رو فشار داد! با ترس گفتم...

-اون اومده منو با خودش بیره خونه آرتام!

آرتام: نمیبره!

داد زدم...

-میبره!

دادش بلندتر از من بود...

آرتام: نمیزارم!..

با این حرفش به چشمه‌هاش نگاه کردم! طبق معمول چیزی دستگیرم نشد، با استرس گفتم...

قول؟

با اخم و تحکم گفت...

آرتام: قول!

و ادامه داد...

آرتام: برو تو اتاقت و تا خودم نگفتم، بیرون نیا.

با این حرفش به سمت اتاقم رفتم و در رو محکم بستم! نمیدونم از چی هراس داشتم... اون پدرم بود! اما از وقتی من رو گذاشته بود تیمارستان، ازش میترسیدم! مگه من دیوونه بودم؟! نه، نبودم! فقط یکم بهم شوک وارد شده بود و نیاز به درمان داشتم، نیاز به حمایت، همونطوری که الان بدستش آوردم! البته اگه بزارن... میترسیدم؛ شایدم بیشتر از پدرم، از رفتن از اینجا هراس داشتم!! دلایلش رو هنوز خودم هم نمیدونستم اما هر چی که بود، نمیخواستم از اینجا برم؛ به هر قیمتی!

"آرتام"

با رفتن آرام از پنجره به حیاط نگاه کردم، داشت به سمت بالا میومد..! حتی از اینجا هم میتونستم خال زیر گردنش رو تشخیص بدم..! خودش بود! همونی که زندگیم رو به گند کشید..! رو به مهری خانوم گفتم...

-من میرم بالا مهری خانوم، آقا اومدن داخل، راهنماییشون کن اتاقم لطفا.

مهری خانوم: چشم مادر.

به طرف اتاقم رفتم..! ۵ دقیقه نشد که صدای در بلند شد، مثل همیشه خشک و رسمی گفتم...

-بله

صدایش بلند شد! با اون سن کم، حتی صدایش هم توی یادم مونده بود!

خسرو: میتونم بیام داخل آقای دکتر؟

-بفرمایید.

در باز شد و چهره ی کمی شکسته شده ی همون مرد، ۱۲ سال پیش، مقابل چشمهام قرار گرفت..! ناخودآگاه از خشم دندون هام به هم خورد! به سمت اومد که از جا بلند شدم و باهاش دست دادم، صندلی ای انتخاب کرد و نشست؛ صدای در بلند شد...

-بله.

مهری خانوم با ۲ فنجان قهوه وارد شد و قهوه هارو روی میز گذاشت، زیر لب تشکری ازش کردم و بیرون رفت... بدون مقدمه چینی با جدیت رو به خسرو کردم و گفتم...

خب؟

به چهرم نگاه کرد و گفت...

خسرو: من پدر آرام هستم!

سری تکون دادم که ادامه داد...

خسرو: دیروز رفتم مرکز برای دیدن آرام که گفتن برای درمان تخصصی انتقال پیدا کرده به منزل دکتر معالجش!! خیلی اصرار کردم که آدرس اینجا رو بهم بدن.

پوزخندی محو زدم! خیلی اصرار کرد...؟! خودم به مسئولین گفته بودم که اگه اومد آدرس خونه رو بهش بدن، وگرنه عمرا همچین چیزی اتفاق می افتاد!! با جدیت بهش نگاه کردم و گفتم...

-بله در جریان هستم؛ میخوايد آرام رو ببينيد؟

بدون مکث گفت...

خسرو:نه.

تعجب کردم! ادامه داد...

خسرو:میخوام ببرمش!

اخم هام درهم رفت...! با جدیت رو بهش گفتم...

-هنوز دوره ی درمانش تموم نشده که تحویلش بدیم.

خسرو:یعنی هنوز حالش خوب نشده؟

خیر!

ادامه دادم...

چطور وقتی اون شوک بهش وارد شد، بلافاصله، بدون اینکه هیچ تلاشی براش بکنید،
بردینش مرکز روان پزشکی؟!

ادامه دادم...

-یا بهتر بگم، تیمارستان!!

اخم هاش درهم رفت! کمی مکث کرد و گفت...

خسرو: من پدرش هستم، مطمئناً میدونستم چی به صلاح دخترمه..!

بدون مکث گفتم...

-من هم پزشک معالجش هستم و از والدین بهش نزدیکتر؛ یقیناً بهتر از شما میدونم چی به صلاح آرام هست و چی نیست!

به وضوح میدیدم هر لحظه عصبی تر میشه، مستقیم نگاهم کرد و گفت...

خسرو: کی میتونم آرام رو ببرم؟

-وقتی که دوره ی درمانش کامل بشه!

از جاش بلند شد و گفت...

خسرو: هر چه زودتر، بهتر!

با هم دست دادیم، دوباره خال روی گردنش...! نفسی عصبی کشیدم و گفتم...

قهوتون؟!

خسرو: مچکرم، میل ندارم!

و به سمت در رفت، اما درست لحظه که میخواست بره بیرون، برگشت طرفم و پرسید...

خسرو: میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟!

سرم رو تکون دادم که گفت...

خسرو: آقای یوسف رادفر، پدرتون بودن؟

جا خوردم، اما سریع به خودم اومدم و اخم هام درهم رفتم!! حتی خودش هم شک کرده! شک کرده که از فعل گذشته استفاده میکنه!! بدون مکث گفتم...

خیر، چطور؟

عمیق نگاهم کرد و گفت...

خسرو: چیزی خاصی نبود!

سرش رو تکون داد و ادامه داد...

خسرو: منتظر خبرتون هستم دکتر، زیاد طول نکشه؛ بدرود!

و صدای بسته شدن در او آمد... نفس عصبی ای کشیدم و به سمت اتاق آرام حرکت کردم..!

"آرام"

دلَم عین سیروسر که میجوشید، نکنه بابام اصرار کنه و بخواد من رو بیره؟! نکنه اصلا... اصلا حق با والدین باشه، نه پزشک؟! خواستم سومین نکنه رو هم توی افکارم واژگون کنم که

آرتام طبق معمول بدون در زدن، وارد شد! با دیدنش از تخت بلند شدم و به سمتش رفتم،
اخم هاش درهم بود و این برای من اصلا چیز خوشایندی نبود! بادله‌ره پرسیدم...

-رفت؟

سرش رو تگون داد، لبخندی زدم؛ صدای آرتام بی مقدمه بلند، شد...

آرتام: میخواست ببرت، اما گفتم دوره‌ی درمان تموم نشده، رفت و گفت هروقت تموم شد،
بهش خبر بدم!

با استرس نگاهش کردم؛ دوره‌ی درمان که تموم بشه من میرم..؟! تپش قلب شدیدی
گرفتم..! آرتام اما... انگار متوجه دلهره‌م شد که غیرمنتظره گفت...

آرتام: چرا میخوای اینجا بمونی!؟

جا خوردم، چی بهش بگم؟! در صورتی که هنوز دلایلش برای خودم هم اثبات نشده..!
سکوتم رو که دید مستقیم نگاهم کرد، نگاه کردن به چشمه‌هاش قدرت تکلم رو از آدم
میگرفت؛ کم کم زبونم به کلام چرخید...

چون... چون که... چون که بابام منو گذاشت توی مرکز روان پزشکی و حتی یه روزم من رو
خونه نگه نداشت!

زیر لب ادامه دادم...

-انگار برای بیرون کردنم دنبال بهونه بود.

بلندتر گفتم...

-دیگه ازش میترسم!

حرفم که تموم شد نگاهش کردم! بی حرف فقط نگاهم میکرد؛ ادامه دادم...

-البته... البته بلاخره از اینجا میرم! یعنی... یعنی تا آخر که نمیتونم اینجا بمونم؛ دیگه حال
هم بهتر شده، یه مدت دیگه از اینجا...

اخم هاش درهم رفت و عصبی حرفم رو قطع کرد...

آرتام: تو تا من نگفتم جایی نمیری!

صداش به قدر کافی بلند و جملش پُر تحکم بود که با تعجب نگاهش کنم؛ نگاهم رو که دید
آروم گفت...

آرتام: یعنی تا وقتی درمانت تموم بشه!

زیر لب گفتم...

-کاش هیچوقت تموم نشه!

آرتام: چیزی گفتم؟!!

لعنتی به خودم فرستادم و سرم رو به علامت منفی تگون دادم!! بی حرف از اتاق رفت بیرون؛ لبخند محوی زدم و به ساعت نگاه کردم... ۸ شب! با خوشحالی گفتم...

قهوه!!

هرچند به قدر یک رفت و آمد کوتاه به اتاقش و دیدن حافظ روی دیوارش بود! اما همونش هم انگار برام لذت بخش بود!! سریع قهوه رو از مهتری خانوم گرفتم و در اتاقش رو زدم!!

آرتام:بله.

در رو باز کردم و رفتم داخل... برعکس همیشه روی تخت دراز کشیده بود و چشمه‌هاش رو بسته بود، انگار داشت درد میکشید! قهوه رو روی میز گذاشتم و ناخودآگاه پرسیدم...

چیزی شده؟

سرش رو که بلند کرد ترسیدم! چشمه‌هاش قرمز شده بود و از چینی که به ابروانش میداد، مشخص بود درد داره؛ ناخودآگاه با نگرانی خواستم چیزی بگم که زودتر از من جواب داد...

آرتام: اون قهوه رو بیار اینجا!

انقدر از قیافش توی شوک بودم که تکون نخوردم؛ دستش رو روی سرش گذاشت و بلندتر گفت...

آرتام: بجنب دیگه!

به خودم اومدم و قهوه رو سمتش گرفتم؛ بی حرف یه نفس تمامش رو خورد و باز دستش رو به سرش گرفت! انگار سردرد داشت... یاد سردردهای بابام افتادم؛ با فکری که از ذهنم رد شد، لبم رو گزیدم! نگاهی به آرتام انداختم که از درد چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار میداد؛ بعد از کمی یکی به دو کردن با خودم، تردیدم رو کنار گذاشتم و آهسته گفتم...

-دستت رو بردار!

به سختی دستهایش رو از سرش جدا کرد و با چشמהایی که از درد قرمز شده بود، باتعجب نگاهم کرد! میدونستم سردرد انقدری درد داره که آدم رو از پا دربیاره، تردید رو جایز ندونستم و دستهام رو انقدر بردم جلوتر که روی شقیقه ی سرش نشست..! نگاه سنگینش رو روی خودم حس میکردم... من اما؛ بدون اینکه به چشم هاش نگاه کنم، آروم آروم روی رگ های برجسته ی شقیقه اش رو مالش میدادم؛ نبض سرش رو حس میکردم! زیر این نگاه خیره گونه هام رنگ گرفته بود؛ کم کم حرکت دستهام رو کمتر و کمتر کردم تا اینکه دیگه دستهام رو برداشتم! لحظه ای توی چشمهام رو به دنیای طوسی رنگش دوختم که دوباره نگاهم رو دزدیدم و درحالی که فنجان قهوه رو برمیداشتم زمزمه کردم...

-بابام هروقت سرش درد میگرفت، مامانم اینطوری شقیقه اش رو مالش میداد!

زیرلب ادامه دادم...

-بی تاثیر نیست!

و بدون اینکه نگاهش کنم با سینی قهوه از اتاق بیرون اومدم...

"آرتام"

با دوتا بوق جواب داد...

طاها: به به آقا آرتام؛ چه عجب یادی از رفیقت کردی!؟

بدون مقدمه گفتم...

-طاها زیاد حرف نزن وقت ندارم؛ یه اسم میگویم نگاه کن ببین پرونده ای داره یا نه، با ثبت احوال همهانگ کن اسم همسر و بچه هاش رو به من بگو، فهمیدی؟

طاها: اوکی؛ کی هست این یارو حالا؟

-خسرو رادمنش!

طاها: الان پروندش رو نگاه میکنم، با ثبت احوال الان همهانگ میکنم داداش.

-منتظرم.

طاها: باشه فعلا.

-فعلا.

و گوشی رو گذاشتم... باید میفهمیدم این ۱۲ سال چیکار کرده؛ یا در واقع چی کاره بوده!
نیم ساعت نشد که تلفن به صدا دراومد...

-بله؟

منشی: آقای دکتر، یه آقای از نیروی انتظامی تماس...

حرفش رو قطع کردم...

-وصلش کنید!

منشی: بله چشم.

طولی نکشید که صدای طاها بلند شد...

طاها: این یارو پروندش سیاهه آرتام!

-یعنی چی؟ درست حرف بزن بینم چی میگی!

طاها: خسرو رادمنش، ملقب به رستاک سیاه! حدوداً از ۱۲، ۱۰ سال پیش توی کار قاچاق کالا و مواد مخدر بود، اما خب انقدر مقتدرانه این کار رو انجام میداد که هیچوقت مدرکی علیه ش وجود نداشت؛ حدوداً ۵ ساله که ساله که کارش رو از قاچاق مواد به قاچاق آدم رسونده! عجیب تر از همه اینکه توی این سالها حتی یک بارم سابقه ی زندان نداشته! اما حدوداً یک ساله که بخاطر شکایت هایی که از طرف دخترهای بیگناه ازش شده، تحت تعقیبه... ولی تا نشه حین عملیات مچش رو گرفت، نمیشه دستگیرش کرد؛ یه همکارم داره بنام شاهین کلایی! درواقع شاهین هم واسه همین یارو خسرو رادمنش کار میکنه،

اونم توی کار قاچاق آدم و فرستادنشون به کشورهای عربیه... گاهی هم اعضای بدن! اما کارهای خسرو به طوریه که هیچکس جز پلیس جنایی نمیدونه تو چه کاریه و همه اون رو با شغل تاجر کالا میشناسن؛ این از سوابقش!

شاهین کلایی..! اخم هام درهم رفت! کسی که به گفته ی آرام، باعث نابودی دوستش مهتاب شده بود؛ زیرمجموعه ی خسرو! مطمئناً نه مادر آرام میدونست شغل شوهرش چیه و نه آرام خبر داره! مکثی کردم و پرسیدم...

-ثبت احوال چی شد؟

طاها: اونو گفتن هفته ی دیگه اقدام کنین، الان سیستم بستست!

نفس عصبی ای کشیدم و گفتم...

-اوکی؛ پس هفته ی بعد بهت زنگ میزنم، آمارش رو در بیار.

طاها: باشه داداش خیالت تخت.

-پس فعلا.

طاها:فعلا.

تلفن رو سر جاش گذاشتم؛ فکر مغشوش تر از همیشه بود...

"آرام"

از پنجره بیرون رو نگاه میکردم، ساعت از ۳ شب گذشته بود و من هنوز خوابم نبرده بود!.. به باغ نگاه کردم که زیر نور مهتاب، منظره ی فوق العاده ای رو درست کرده بود... متوجه سایه ای شدم! دقیق تر که نگاه کردم، فهمیدم آرتامه! پس اون هم خوابش نبرده بود؛ چه تفاهمی! دوتا دور استخر قدم میزد و گاه گاهی، لگدی به سنگ های ریزِ دوروبر میزد! عمیق تر نگاهش کردم و لبخند محوی روی لبم اومد!.. به نظرم اون، با اون تیشرت مشکی رنگ و شلوار اسپرت، موهای لختی که با لجبازی روی پیشونیش افتاده بودند و صورتی که نور مهتاب باعث میشد بتونی از همین فاصله هم گره ی اخم هاش رو تشخیص بدی، دلنشین ترین منظره ی دنیا بود!.. لبخندم پررنگ تر شد، نمیدونستم چه چیزی توی

وجودشه، که آدم رو وادار به موندن میکنه، وادار به نرفتن و شاید هم وادار به دوستش داشتن..! محکم زدم روی دهنم! من دارم چی میگم..؟! یه مشت مزخرف!! نفس عصبی ای کشیدم و بهش نگاه کردم و در کمال تعجب متوجه شدم، داره نگاهم میکنه! هینی زیرلب گفتم و پرده رو انداختم..! الان چه فکریایی که با خودش نمیکنه! لعنت به من! برق رو خاموش کردم و برخلافِ میلِم، سعی کردم به زور هم که شده، بخوابم..!

صدای زنگ گوشیم بلند شد، با دیدن اسم بهار ناخودآگاه لبخند زده و دکمه ی اتصال رو زدم؛ صدای مثل همیشه سرحال و شادابش بلند شد...

بهار: سلاااام بر آرامِ ناآرامِ خودم!

خنده ای کردم و گفتم...

-و بهارِ همیشه خزانِ خودم!

قهقهه ای زد و گفت...

بهار: حقا که دوست خودمی!

ادامه داد...

بهار: آرامی بعد از ظهر بیکاری؟

-آره چطور مگه؟

بهار: گفتم باهم یه سر بریم بیرون خرید، ۱۰ روز دیگه عیده!

با تعجب، نفس عمیقی کشیدم؛ اصلا یادم نبود! فقط ۱۰ روز دیگه مونده بود!

-باشه پس بزار از...

وسط حرفم پرید!

بهار: اوکی فهمیدم؛ بری از جناب آرتام خان اجازه بگیری و بیای!

با خنده فحشی نثارش کردم و گفتم...

-۱۰ دقیقه دیگه بهت خبر میدم...

و تماس رو قطع کردم!! مستقیم به سمت اتاق آرتام حرکت کردم، در زدم و بعد از شنیدن صدای تاییدش وارد شدم... روی میزکارش نشسته بود و مشغول کار با لپ تابش بود؛ مثل همیشه که یه درخواستی داشتیم، تندتند شروع کردم به صحبت کردن!!

-آرتام، بهار زنگ زد گفت ۱۰ روز دیگه عیده بیا بعدازظهر بریم خرید! بعدش من گفتم که پیام از تو بپرسم و بعدش بهش خبر بدم؛ برم؟!

لبخند محوی روی لبش اومد که سریع ناپدید شد!! کلا هیچوقت نمیشد که یه لبخند درست و حسابی بزنه! یا نمیزد یا اگه هم میزد، نصفه و نیمه بود و تهش هم قورتش میداد!! با صدای آرتام، رشته ی افکارم پاره شد...

آرتام: برو ولی قبل از ساعت ۱۰ خونه باش!

باز هم لحن دستوری، با حرص گفتم...

-باشه!

و خواستم پیام بیرون که گفت...

آرتام: پول لازم نداری؟

کمی ابرو هام درهم رفت!

-نه مرسی، تو کارتم هنوز پول هست.

و ایندفعه خواستم از اتاق خارج شم که دوباره صدام کرد..!

-آرام!

برگشتم که دیدم سوئیچی رو به طرفم گرفته؛ با تعجب گفتم...

-این چیه؟

آرتام: سوئیچ ماشین!

گیج نگاهش کردم که گفت...

آرتام: مگه نمیخواین برین بیرون؟

سرم رو به سمت پایین تگون دادم!

آرتام: ماشین که ندارین!

اینبار سرم رو به سمت بالا تکون دادم! خندش گرفت و گفت...

آرتام: بیا دیگه، سوئیچ ماشین؛ گواهی که داری، نه؟

با خوشحالی و تعجب سوئیچ رو گرفتم و گفتم...

-بنز؟! -

لبخند محوی زد و سرش رو تکون داد، با ذوق گفتم...

-عاشقتم!

اما لحظه ای نگذشته بود که حرفم رو تغییر دادم..!

-یعنی... یعنی مرسی!

با خنده سرش رو تگون داد؛ محو چالِ رویِ گونش شدم! انقدر نخندیده بود که متوجه نشده بودم رویِ گونش چالِ داره؛ من عاشقِ رویِ گونه بودم...! زل زده بودم بهش که گفت...

آرتام: چیه؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم...

هی...هیچی!

و سریع از اتاق اومدم بیرون تا شاهکارِ جدیدی، خلق نکردم...!

بازوم توسط بهار کشیده شد و بعدش صداش توی گوشم پیچید...

بهار: آرام بیا اون لباسه رو ببین...

نگاهم رو برگردوندم سمت لباسی که بهش اشاره میکرد، با دیدن لباس گفتم...

- ما اومدیم واسه خرید عید؛ لباس مجلسی واسه چی؟! عروسی داریم مگه!

بهار: خب یهو دیدی لازمت شد؛ حالا ببینش، خیلی قشنگه.

دوباره لباس رو نگاه کردم؛ منتهی کمی دقیق تر...! لباس شبِ مشکی رنگی که آستینش حلقه ای بود و تا زیر سینه با سنگ های نقره ای، کار شده بود، از کمر به پایین هم فون کمی میخورد و با کمی دنباله، روی زمین رها شده بود... شیک و سنگین بود!

- قشنگه، بریم پرو؟

بهار: بریم.

لباس رو پرو کردم؛ چیزی بالاتر از معرکه بود! بلاخره خریدیمش و اومدیم بیرون... همینطور که بهار داشت ویتترین فروشگاه کفش فروشی رو نگاه میکرد، به ساعت نگاه کردم... ۸ شب! ناخودآگاه چیزی روی قلبم سنگینی کرد...! قهوه ش! اگه مهري خانوم يادش بره چی؟! یهو یادم اومد که امروز یکشنبهست و مهري خانوم رفته بازار محلی! همیشه

یکشنبه ها میرفت بازارچه و سبزی و برنج و خرت پرت های دیگه ای که نیاز بود رو میخرید...! خطاب به بهار که داشت صدام میزد، گفتم...

-یه دقیقه بمون من یه زنگ بزنی، الان میام!

و رفتم یکم گوشه تر و شماره ی آرتام رو گرفتم، هنوز دو بوق نخورده بود که جواب داد...

-بله؟

تا به حال صداش رو از پشت تلفن نشنیده بودم... قشنگ بود...!! از افکارم بیرون اومدم و گفتم...

-سلام؛ آرامم...! زنگ زدم که... که...

نفس عمیقی کشیدم! صداش بلند شد...

آرتام: خریداتون تموم شد؟

-نه نه... زنگ زدم که...

فوتی کشیدم وادامه دادم...

-که بگم... ساعت هشته! امروز هم یکشنبهست و مہری خانوم، رفته بازارچه؛- منم که بیرونم...

بعد از مکث کوتاهی وادامه دادم...

-سرت درد میگیره؛ قهوه ات رو بخور!

جز صدای نفسہاش، چیزی شنیده نمیشد! توی اون همه شلوغی گوش مخالفم رو با دست گرفتم و تقریبا بلند گفتم...

-قهوه توی کابینت بالای سینکه، قهوه جوش هم احتمالا همونجاست... شکر هم اگه خواستی توی کشو وسطیه!

باز هم صدایی شنیده نشد! آرام گفتم...

-میشنوی؟!

صدای بم و آرومش، گوشم رو نوازش داد...

آرتام: آره.

نفسی تازه کردم و گفتم...

-پس شنیدی دیگه! قهوه رو درست کن اگه خواستی شکر برداری هم، قاشق ها توی...

با یک جمله حرفم رو قطع کرد!

آرتام: کی میای؟!

کمی جا خورده و با مکث گفتم...

_حدودا یک ساعت دیگه؛ چطور..!؟

آرتام: میمونم تا بیای!

ادامه داد...

آرتام: واسه قهوه!

رفته رفته لبخندی روی لبم اومد..!

-باشه، کاری نداری؟

آرتام: نه، مواظب خودت باش!

لبخندم پررنگ تر شد..!

-باشه... خداحافظ.

آرتام:خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم؛ با تکون های متداولی که آرام بهم میداد، به خودم اومدم!

بهار:هوی! کجا سیر میکنی؟!

-هوم؟

بهار:دوساعته دارم صدات میزنم!

لبخندی زدم و گفتم...

-خب حالا... بازم چیزی مونده؟

بهار:آره اون کفشه رو هم بیا، بریم بخریم...

و کفشی رو که مورد نظرش بود، نشون داد... خلاصه کفش رو هم خریدیم و داشتیم میرفتیم به جایی که ماشین رو پارک کرده بودیم؛ دزدگیر رو زدم و قفل هاش باز شد؛ بهار نشست توی ماشین و من هم خواستم بشینم که چشمم افتاد به پیراهن خاکسریِ مردونه ای که از پشت ویتترین مغازه ی روبرویی، جا خوش کرده بود..!

ناخودآگاه آرتام رو باهاش تصور کردم! عالی میشد..!

بهار:آرام؟ بیا بشین دیگه به چی زل زدی؟

درحالی که نگاهم رو از پیراهن نمیگرفتم، گفتم...

-یه دقیقه بمون من الان میام!

و بی توجه به سوال های متداولش به سمت مغازه رفتم! نگاهم رو به پیراهن انداختم... با اینکه یه پیراهنِ خاکسریِ ساده بود اما به نظرم شیک و زیبا بود و توی تنِ آرتام، معرکه! لبخند عمیق تر شد و داخل رفتم؛ پیراهن رو خریدم و بیرون اومدم..! نشستم تو ماشین و جعبه ی پیراهن رو مثل چیز با ارزشی، روی صندلی عقب جا دادم؛ بهار با تعجب نگاهم کرد و گفت...

بهار: پیراهن مردونه خریدی؟!

در حالی که ماشین رو روشن میکردم، سرم رو تکون دادم..!

بهار: واسه کی اونوقت؟!

مرموزانه زمزمه کردم..!

-آرتام!

کمی با تعجب نگاهم کرد و بعد تعجب شبیه به خنده شد و در حالی که قهقهه میزد، بیتی از حافظ رو که قضیش رو میدونست، شروع به خوندن کرد..!

بهار: آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست...

چشم میگون، لب خندان، دل خرم با اوست...

با حرص و خنده فحشی نثارش کردم و گفتم...

چرت و پرت نگو بهار!

بهار: چرت و پرت چیه دختر، کاملاً مشخصه! خودت قبلاً گفته بودی من اگه عاشق بشم این شعر رو واسه معشوقم میخونم، منم خوندم برات دیگه!

و دوباره با خنده گفت...

بهار: اینم بخون براش!

و ادامه داد..!

بهار: درد عشقی کشیده ام که می‌پرس...

زهر هجری چشیده ام که می‌پرس...

گشته ام در...

با جیغی که زدم شعر رو قطع کرد و غش غش خندید! این هم همیشه منتظر بو تا ازم یه آتو بگیره! بهار رو رسوندم خونه و خودم هم رسیدم خونه؛ ساعت دور و بر ۹ ونیم بود! ماشین رو پارک کردم و رفتم بالا... داشتم نایلون های بزرگ رو به سختی از پله ها بالا می‌بردم که آرتام رو ته راه پله دیدم؛ با دیدنم به سمتم اومد، پلاستیک هارو از دستم گرفت و گفت...

آرتام: چرا صدام نزدی؟

و با یه حرکت نایلون هارو بلند کرد و به طرف اتاقم برد! پشت سرش حرکت کردم و گفتم...

-اولا سلام؛ بعدشم خب از پایین نمیتونستم داد بزنم بگم، آرتام بیا اینارو بیار بالا که!!

نایلون هارو گذاشت کنار تخت و گفت...

آرتام: یه زنگ میزدی میومدم پایین؛ این همه پلاستیک رو تنهایی نمیآوردی بالا.

-خب حالا بیخیال!

از توی یکی از پلاستیک ها جعبه ی پیراهنش رو درآوردم و به سمتش گرفتم..!

-اینم واسه تو خریدم!

با جدیت و کمی تعجب نگاهی به جعبه انداخت و گفت...

آرتام: واسه من؟!

بالبخند گفتم...

-آره دیگه، بگیرش!

جعبه رو از دستم گرفت که با زوق گفتم...

-برو بپوشش، ببینم!

با تردید نگاهم کرد که گفتم...

-برو دیگه!

داشت میرفت بیرون که پرسیدم...

قهوه که نخوردی؟

جوابش، آبی بود که روی آتیش ریخته باشند..!

آرتام:نه!

لبخند عمیق تر شد و آرتام از اتاق خارج شد؛ سریع لباسم رو عوض کردم و رفتم پایین و اینبار آتاقهوه ریختم و به سمت اتاق آرتام حرکت کردم! در زدم و بعد از شنیدن صدایش، وارد شدم؛ با دیدنش توی اون پیراهن و موهایی که چند تارش روی پیشونیش، تاب میخورند، شوکه شدم! واقعا عالی بود؛ با لبخند بهش نگاه کردم که گفت...

آرتام:چطوره؟

عالیه!

لبخند عمیق تر شد و خواستم جلوتر برم که حواسم به سینی قهوه نبود و قهوه ی داغ کمی ریخت روی دستم! از سوزشش چشمهام رو بستم؛ چشمهام رو که باز کردم، آرتام که جلوتر اومده بود، سینی قهوه رو از دستم گرفت و با اخم زیر لب گفت...

آرتام: من کوفت بخورم!

سپس روش رو طرف من کرد و با اخمی که نگرانی چشمه‌اش، کارش رو خراب میکرد، گفت...

آرتام: ببینم دستت رو!

دستم رو که چون قهوه داغ بود، کمی قرمز شده بود، جلوش گرفتم؛ مچ دستم رو گرفت و نگاه کرد... دستم رو ول کرد و وقتی باند سفیدی رو از کشوش آورد، دوباره دستم رو توی دستش گرفت! با جدیت و گرهی که بین ابروانش بود، باند رو دور انگشتم بست... فقط نگاهش میکردم؛ به نظرم این کارش، زیباتر از هرکاری بود! باند رو بست و دستم رو رها کرد؛ بادیدن گوشه ی یقه ی پیراهنش که کمی کج بود دستم رو سمت یقش بردم که رنگ تعجب توی چشمه‌اش کاملاً قابل تشخیص بود!

دستم رو رسوندم و یقه ی پیراهنش رو درست کردم! توی تمام مدت با جدیت بهم نگاه میکرد و این باعث میشد که دستم بلرزه!! بالاخره گوشه پیراهن رو صاف کردم و دستم رو آوردم پایین؛ لبخندی زدم و به آرتام نگاهی انداختم! یقینا یه جنتلمن واقعی بود!! نگاه خیره ام رو که دید، لبخندی زد، انقدر عمیق که چال روی گوش خودنمایی کرد! بدون اینکه لحظه ای فکر کنم، بدون اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم، بدون اینکه بزارم حس عقلم سرم فریاد بکشه، روی پاشنه ی پام ایستادم و انگشت های اشارم رو توی چال گوش، فرو کردم!! با این کار عمیق نگاهم کرد... تعجب، تنها چیزی که توی نگاهش دیده میشد! همیشه از بچگی عاشق این کار بودم؛ چندثانیه که گذشت، خواستم دستم رو بیارم پایین که، دستی، دستم رو گرفت! نگاهم رو بالا آوردم و نگاهش کردم؛ کم کم گره دستهایش شل شد و دستهایم رو رها کرد!! تازه فهمیدم چیکار کردم!! با شرم سرم رو پایین لنداختم و خواستم برم بیرون که صدایش رو شنیدم...

آرتام: آرام؟

ناخودآگاه جواب دادم...

جا...بله!؟

آرتام:قهوه ت؟

-مرسی، میل ندارم.

و خواستم پیام بیرون که دو مرتبه صدام زد...

آرتام:آرام؟

-بله؟

آرتام:بخاطر لباس ممنون!

لبخند محوی زد؛ آرتام و تشکر؟! باز هم یه محال ممکن دیگه..!

-خواهش میکنم.

و اینبار دیگه از اتاق بیرون اومدم!! وقتی به اتاقم رسیدم، در رو بستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم؛ تندتند خودش رو به در و دیوار میکوبید!! چشمهامو بستم و زیر لب زمزمه کردم...

چی داره به سر زندگیم میاد..!؟

"آرتام"

با تائیدم، در اتاق باز شد و عمو و ساناز داخل شدند!! همیشه دقیقا وقتی میومدن که حوصله شون رو نداشتم! از جا بلند شدم؛ با عمو دست دادم و برای ساناز به تکیه دادم سر بسنده کردم؛ واقعا غیرقابل تحمل بود! نشستن و عمو شروع کرد به حرف زدن...

عمو: خب آرتام جان؛ چه خبر؟

جدی نگاهش کردم...

سلامتی، خبر خاصی نیست!

با جوابِ کوتاهِ من، بحث رو باز کرد..!

عمو: خب دیگه، نقل اومده که از هر چه بگذریم سخن عشق خوش تر است!

ادامه داد...

عمو: اومدم که یه تاریخی رو برای عقد مشخص کنیم!

اخم هام درهم رفت؛ من و ساناز؟! شوخی مسخره ای بود! با همون اخم های درهم گفتم...

آرتام: نه عمو؛ فعلا وقتش نیست!

به وضوح نگرانی رو توی چشم های هردوشون دیدم؛ پوزخند محوی زدم! صدای عمو به گوشم رسید...

عمو: چرا پسرم؟!

-گفتم که؛ انقدر مشغلم زیاده که فعلا وقت فکر کردن به چیزدیگه ای رو ندارم.

اخم های عمو درهم رفت وساناز به صورت هیستریکی، پاشنه ی کفشش رو روی زمین میکوبید!

عمو:باشه عموجان؛ ولی بعدِ عید که دیگه وقت آزاد میشه؟ نه؟

-تا بعداز عید..!

هردو بلند شدن و با قیافه ای درهم خداحافظی کردن و طولی نکشید که از اتاق بیرون رفتند..! متوجه چیزی پشت در شدم؛ جلوتر رفتم و در رو باز کردم... سینی قهوه! تعجب کردم؛ چرا داخل نیومده بود؟! قهوه رو برداشتم و با همین فکر، وارد اتاق شدم...

"آرام"

ساعت ۸ بود؛ قهوه رو آماده کردم و با لبخند رفتم طرف اتاق آرتام و خواستم در بزوم که صدای عموش رو شنیدم...! میدونستم داخل هستن، دستم رو بالا آوردم و خواستم بگویم روی در که با شنیدن جمله ای که عموش گفت، پشت در، خشکم زد..!

عموش: اومدم که یه تاریخی رو برای عقد مشخص کنیم!

ناخودآگاه دستم کم کم پایین اومد...؟! تاریخ عقد؟! انگار چیزی روی قلبم سنگینی میکرد؛ دیگه حتی لحظه ای اونجا نمودم تا بقیه ی حرفه‌اشون رو بشونم! سینی قهوه رو کنار در گذاشتم و اومدم داخل اتاقم! چشمهام میسوخت... بی امان! با خودم زمزمه میکردم؛ اونها دارن باهم ازدواج میکنن! مگه به من ربطی داره؟ اصلا به من چه؟ چیزی از سوزش چشمهام کم نشده بود که سردرد شدیدی گرفتم؛ صدای ساناز و پدرش اومد...! از پشت در گوش دادم؛ انگار داشتن از کنار اتاق من عبور میکردن...! صداشون آروم اما واضح بود؛ با دقت گوش دادم..!

« عمو: ساناز این پسره داره دبه میکنه!

ساناز: یکم وقت بده بابا؛ هنوز دخترت رو نشناختی! یه مانع وجود داره که اگه از سر راهم برش دارم، آرتام تو چنگمونه!

عمو: من نمیخوام این ارث چندصد میلیونی رو از دست بدم ساناز؛ ببینم چیکار میکنی! «

صداشون کم و کم تر و سپس قطع شد! به جمله ی اولِ عموش فکر کردم..! « این پسره داره دبه میکنه ساناز » لبخندی اومد روی لبم..! یعنی داره سازِ مخالف میزنه! و سازِ مخالف هم یعنی با این ازدواج مخالفت کرده! لبخندم عمیق تر شد..! کم کم حرفهای ساناز هم یادم اومد... اونها دنبال پولِ آرتام بودن؟! ارثِ چندصد میلیونی؟! پوزخندی زدم... چقدر پستن؛ همون بهتر که کارشون گره بخوره! دستی به چشمهام کشیدم... انگار سوزششون کم تر شده بود!

"آرام"

با خوشحالی داشتم به طرف پایین میرفتم تا رنگ سال رو به مهری خانوم بگم! فقط ۴ روز به عید مونده بود... از در اتاقِ آرتام رد شدم که متوجه صداش شدم؛ با کی حرف میزد؟! باز هم حسِ کنجکاویم باعث شد عقب گرد کنم و کنار در بایستم، صداش انقدر بلند بود که راحت میشنیدم..! داشت با تلفن حرف میزد...

« آرتام: یعنی چی که اسم فرزندت توی شناسنامهش ثبت نشده طاها؟

آرتام: پس آرام، دختر کیه؟!

آرتام: مگه همچین چیزی امکان داره؟ یعنی میگی آرام دخترِ مادرش هست ولی دخترِ خسرو رادمش نه؟!

آرتام: تو مطمئنی؟ یعنی آرام از همون همسرِ قبلیِ مادرشه؟!

آرتام: پس مادر آرام موقع ازدواج با خسرو، آرام رو باردار بوده؟! «

تنم شروع کرد به لرزیدن... به غیراز من و پدرم، آرام و خسرو رادمش دیگه ای اینجا وجود نداشت... پس... پس یعنی این حرفها همه... همه درباره ی منه؟! چه بلایی به سر زندگیم اومده بود؟ زانوهام سست شد... لرزش تنم غیرقابل کنترل بود... دستهای لرزونم رو به دستگیره ی در رسوندم و در رو باز کردم... در انقدر باز شد که چهره آرتام مقابلم قرار گرفت! با دیدنم ابتدا با شوک نگاهم کرد اما به ثانیه نرسید که سریع تلفن رو پرت کرد روی میز و به سمتم دوید... دیگه زانوهام توان نگه داشتن وزنم رو نداشتن... سرم گیج رفت ونفهمیدم کی از حال رفتم..!

"آرتام"

بی هدف راهروی بیمارستان رو طی میکردم؛ لگدی به پایه ی صندلی زدم وزیرلب زمزمه کردم...

-لعنتی...

با بیرون اومدن دکتر از اتاقِ مراقبت، به سمتش دویدم که با دیدنم ایستاد؛ بی مقدمه پرسیدم...

-حالش چطوره دکتر؟

مکشی کرد و گفت...

دکتر: برادرش هستین؟

اخم هام درهم رفت..! سعی کردم صدام رو کنترل کنم...

-خیر! میگی حالش چگونه یا نه؟

متقابلاً اخم هاش رو درهم کرد وگفت...

دکتر: سابقه ی بیماری ای داره؟

-یه دوره میگنای حدوداً ۶ماهه.

سری تگون داد وگفت...

دکتر: شوک عصبی بهش وارد شده؛ اونقدرها شدید نبوده ولی با توجه به سابقه ش،

سیستم بدنیش رو مختل کرده..!

تپش قلبم رو مهار کردم وگفتم...

-یعنی چی؟!

دکتر:نگران نباشید، خطر رفع شد... به هوش هم بیاد میتونین ببرینش؛ فقط بیشتر مراقبش باشین چون بدنش نسبت به هر محرکی واکنش نشون میده.

سری تکون دادم و نفس حبس شده ام رو بیرون دادم!! بدون حرف سمت اتاقش حرکت کردم... در اتاق رو باز کردم و وارد شدم؛ از همین فاصله هم صورت سفید رنگش که کمی به زردی میزد، قابل تشخیص بود!! جلوتر رفتم... چشمه‌هاش بسته بود؛ مثل مرواریدی که درون صدف، پنهان شده باشه! دستهای سردش رو توی دستم گرفتم و با انگشت شصتم نوازشش دادم... توی این لباس صورتی رنگ بیمارستان، با این روسری ای که از گوشه کنارش، موهای مشکی رنگش پیدا بود و صورتی که بی روح تر از همیشه بود، انقدر معصوم شده بود که بی اراده روی صورتش خم شدم و شد اون چیزی که نباید میشد!! بوسه ای عمیق روی پیشونیش نشوندم! سرم رو بالا آوردم و با دست، موهای بیرون زده از روسری رو زیرش مخفی کردم!! انقدر به صورت مظلومش نگاه کردم تا به هوش اومد!!

"آرام"

چشمهام رو باز کردم... مهتابی های بالای سرم خبر از بیمارستان میداد!! کم کم پلک هام رو بیشتر باز کردم و چهره ای آشنا رو روبروم دیدم؛ چهره ی آرتام! چشمهام دوباره بسته شد؛ ناخودآگاه زیر لب زمزمه کردم...

-آرتام...

صدایی توی گوشم پیچید...

آرتام:جانم!

به سختی دو مرتبه چشمهام رو باز کردم!! آرتام بود..؟ آرتام جواب داد "جانم"؟! لبخند بی روحی توی ذهنم شکل گرفت اما با به یاد آوردن اینکه، من چرا اینجام دوباره تنم شروع به لرزیدن کرد!! آرتام دستم رو فشرد و گفت...

آرتام:خوبی؟

برای اولین بار نگرانی، مشهودترین چیز توی صداش بود!! نگاهش کردم و گفتم...

-آرتام خسرو رادمنش، پدر من نیست؟!

با صدایی که لرزشش به وضوح مشخص بود، ادامه داد...

-پس من بچه ی کیم؟!

نفس عمیقی کشید و جواب داد...

آرتام: چرا پشت در موندی آرام؟

-جواب من رو بده!

اخم هاش درهم رفت؛ دستم رو نوازشی کرد و گفت...

آرتام: اینطور بخوای بی قراری کنی از دست میری، حالت که بهتر شد همه چیز رو برات تعریف میکنم.

کلافه گفتم...

- الان تعریف کن...

آرتام: گفتم که آرام؛ سلامتیت از همه چیز مهم تره، نمیخوای که هفته اینجا باشی؟!

از بس حرص خورده بودم، معدم درد گرفته بود...! دست آزادم رو روی معدم گذاشتم و مالیدم... دلم برای بی کسی خودم میسوخت! از امروز به بعد جز دکتر معالجم، جز آرتام، هیچکس رو نداشتم...! دستی روی دستم قرار گرفت! دست آرتام! دستم رو کنار زد و آرام معدم رو مالش داد...! انقدر درد داشتم که مخالفتی نکنم و بی حال روی تخت دراز بکشم؛ نیم ساعتی گذشت که آرتام گفت...

آرتام: بهتری؟ میتونیم بریم خونه؟

سریع جواب دادم...

-آره، آره.

و خواستم از روی تخت بلند شم که دردی که توی بدنم پیچید و باعث شد دوباره پرت بشم روی تخت!! آرتام اما؛ جلوتر اومد... یک دستش رو زیر زانوم و دست دیگرش رو زیر سرم قرار داد و من رو مثل پَر کاه از روی تخت بلند کرد و توی بغلش گرفت! گرمای آغوشش باعث میشد به هیچ کدوم از اتفاقاتی که افتاده، فکر نکنم!! که برای لحظه ای آرامش بگیرم!! برای اولین بار خجالت رو نادیده گرفتم و خودم رو بیشتر توی اون آرامش محض فرو بردم!!

"آرتام"

ماشین رو پارک کردم و به آرام نگاه کردم؛ خوابش برده بود!! لبخند محوی روی لبم جا خوش کرد!! از ماشین پیاده شدم، در رو باز کردم و با احتیاط بغلش کردم! نمیخواستم بیدار بشه، به سمت بالا راه افتادم... راه پله رو طی کردم و نرسیده به اتاقش مکث کردم!! نگاهم بین اتاق آرام و اتاق خودم در نوسان بود! نگاهی به صورتش انداختم و تصمیم نهایی رو گرفتم؛ به سمت اتاق خودم حرکت کردم!! میدونستم کار درستی نیست اما الان حالش

خوش نبود... نه حال آرام و نه حال من! آرام روی تختم گذاشتم و پتو رو روش کشیدم؛ لباسم رو عوض کردم و برق رو خاموش کردم... روی کاناپه نشستم و نگاهم رو دوختم به صورتش که زیر نور آباژور درخشان تر شده بود! نفس عمیقی کشیدم؛ این دختر توان نفس کشیدن رو هم از آدم میگرفت! دوباره نگاهم رو به صورتش دوختم؛ انقدر دوختم که نوری که از پنجره توسط خورشید به اتاق تابید، خبر از سپیده ی صبح میداد! آرام رو بغل کردم و به سمت اتاقش حرکت کردم! آرام روی تخت گذاشتمش و لحظه ای نگاهش کردم؛ پتو رو تا بالای شکمش روش کشیدم و بعد از انداختن آخرین نگاه، از اتاق خارج شدم!..

"آرام"

روبروی آرتام نشستم و گفتم...

-من الان حالم خوبه!

نگاهم کرد وجدی گفت...

آرتام:خب؟!

-کولی بازی هم درنمیارم!

خندش گرفت!

آرتام:خب؟!

به چشمهای خوشرنگش زل زدم و با ناراحتی ای که توی صدام کاملا مشخص بود، گفتم...

-همه چیز رو برام تعریف کن..!

نفس عمیقی کشیدم و صندلیش رو کاملا چرخوند طرفم؛ نگاهم کرد و گفت...

آرتام:اول باید یه قولی به من بدی!

-قول؟! چه قولی؟

آرتام: اینکه هرچی برات تعریف کردم رو بعد از تعریف فراموش کنی و فکر کنی همون وضعیت قبل از این حرفهاییه که الان میخوام بگم!

و ادامه داد...

آرتام: هرچی هم شنیدی فراموش نکن من اینجا هستم!

با اطمینان نگاهش کردم؛ انقدری که بهش اعتماد داشتم، به هیچکس توی زندگیم نداشتم...! سرم رو تکیه دادم و گفتم...

-باشه.

و شروع کرد به حرف زدن...

آرتام: همه چی از جایی شروع شد که به پدرت یا همین خسرو رادمنش مشکوک شدم؛ بخاطر همین هم به یکی از دوستانم که توی نیروی انتظامیه خبر دادم و ازش خواستم تا سوابقش رو دربیاره؛ از این گذشته بنابر دلایلی گفتم یه سری اطلاعات از ثبت احوال نظیر نام همسر و فرزند و تاریخ تولد و... رو دربیاره برام.

با دقت و کمی استرس نگاهش کردم که با آرامش ادامه داد...

آرتام: پرونده ی این آقا خراب تر از چیزیه که تصورش رو میکردم!

با تعجب نگاهش کردم که گفت...

آرتام: حدودا ۱۰ ساله که تو کار قاچاق کالا و مواد مخدر بود؛ اما تقریبا ۵ سال میشه که طبق سابقه ش به قاچاق آدم و فرستادنشون به کشورهای عربی هم روی آورده..!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم! چطور ممکنه؟! قیافم رو که دید، ادامه داد...

آرتام: طبیعی که تو و حتی مادرت هم از شغل شوهرش خبر نداشته..! در واقع بجز پلیس اینترپل کسی از این ماجرا مطلع نیست!

ادامه داد...

آرتام: و جالبتر از اون اینکه شاهین کلایی هم یکی از زیرمجموعه های خسروئه؛ با این تفاوت که شاهین تو کار قاچاق اعضای بدن هم هست..!

اینبار همراه با تعجب، نفرت سراسر وجودم رو پر کرد..! عوضی؛ با ترس و نفرت گفتم...

حتما از قضیه ی مهتاب و اینکه مقصرش شاهین بوده هم خبر داشته..!

صدام از خشم میلرزید، آرتام نگاهم کرد و گفت...

آرتام: احتمالا!

ادامه داد...

آرتام: از سوابق گذشته میرسیم به ثبت احوال!

نگاهم کرد و گفت...

آرتام: توی ثبت احوال هیچ اسمی از آرام رادمنش به عنوان دختر خسرو رادمنش، گفته نشده! حالا اینکه چطور فامیلیت رادمنش هست و اسمت توی شناسنامه ی خسرو هست و توی ثبت احوال وجود نداره، عجیبه! البته ممکنه شناسنامه ی خسرو جعلی باشه..!

دوباره تنم داشت میلرزید..! میرسیدم... از حقیقتی که میخواستم بشنوم میرسیدم... آرتام بهم نگاه کرد وبا آرامش گفت...

آرتام: بهت گفتم که فراموش نکن من هستم؛ فقط حرفهایی که دارم میزنم رو بعداز تجزیه و تحلیلش فراموش کن!

سرم رو تکون دادم؛ حتی همین لحن همیشه دستوریش، آرومم میگرد..! ادامه داد...

آرتام: از این گذشته، طبق گفته ی ثبت احوال مادر مرحومت دو تا همسر داشته! یعنی قبل از خسرو رادمنش، اسمِ شخصِ دیگه هم به عنوانِ همسرِ مادرت ثبت شده...! منتهی! توی ثبت احوال، نه توی شناسنامه ی مادرت! دقیقا مثل خسرو! با این تفاوت که خسرو اسمِ تورو توی شناسنامه نداره و مرحومه مادرت اسمِ همسر سابقش رو توی شناسنامه نداشت..!

چشمهام دوباره سوزش گرفتن...! نمیتونستم باور کنم؛ زیر لب گفتم...

نه! ماما من هیچ چیزی رو از من مخفی نمیکرد؛ این امکان نداره..!

آرتام اما؛ جلوتر اومد... دقیقا با فاصله ی چند وجب، جلوی من نشست! با اطمینان گفت...

آرتام: گفتم به خودت مسلط باش!

ادامه داد...

آرتام: فعلا گفته ها اینطور میگه..!

نگاه نگرانم رو که دید، گفت...

آرتام: طبق شواهد ثبت احوال، مادرت حدود ۲۳ سال پیش، یعنی درست یک سال قبل تولد تو، با فردی به اسم "رضا صدر" ازدواج کرده و قبل از اینکه اولین سالگرد ازدواجشون هم برسه، یعنی قبل از یک سال زندگی مشترک طلاق گرفته؛ و این در صورتی بوده که تو رو باردار بوده! و طی ۶ ماه بعد از طلاق با خسرو رادمنش ازدواج کرده، هم مادرت و هم خسرو کاری کردن که تو از این موضوع با خبر نشی..!

نفس هام به شماره افتاده بود... آخه چرا..؟ گناه من چی بود؟ با صدایی که لرزیدنش کاملا مشخص بود، گفتم...

-یعنی پدر من رضا صدره؟

به آرومی پلک زد و گفت...

آرتام: آروم باش...

نفس عمیقی کشیدم وزیرلب گفتم...

-آگه یهو میفهمیدی پدرت هر چقدر هم که بد، اما دیگه پدرت نیست! و مادرت هر چقدر هم که خوب، اما چیز بزرگی رو ازت مخفی کرده..! آروم بودی که الان از من انتظار داری آروم باشم..!؟

نفس عصبی ای کشید و وزیرلب چیزی گفت که شنیدم...

آرتام: من چیزهایی دیدم و فهمیدم که حتی فکرش هم واسه تو وحشتناکه!

و از روی صندلی بلند شد و خودش رو رسوند به پنجره... سیگاری رو از جیبش درآورد و آتیش زد..! لرزش تنم هم نتونست مانع از شوکه شدنم بشه! هیچوقت ندیده بودم سیگار بکشه..! از سیگار متنفر بودم... متنفر... با بهت گفتم...

-سیگار میکشی!؟

صداش بلند شد...

آرتام: گاهی وقت ها...

ناخودآگاه ناراحت شدم؛ سیگار رو نشونه ی پیرمردهایی میدونستم که بی توجه به ریه هاشون، پُک محکمی به سیگار توی دستشون میزدن و براشون هیچ چیز حتی سلامتیشون هم مهم نبود!! بی اراده گفتم...

-میشه نکشی!؟

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و آرام گفت...

آرتام: چرا..!؟

جواب دادم...

-مگه دیروز خودت بهم نگفتی سلامتی از همه چیز مهم تره..!؟

سرش رو برگردوند سمتم و مستقیم نگاهم کرد!! با تحکم گفتم...

-نکش!

سیگار کم کم از لبش جدا شد و در کسری از ثانیه از پنجره به طرف پایین، سقوط کرد!!
لبخندی بی جونی زدم، انگار انقدر از زندگی ضربه خورده بودم که عادت شده بود...
خنثی ی خنثی بودم! لبخند بی جونی زدم و گفتم...

-به حرفهای خودت عمل کن آقای دکتر!

لبخند تلخی زد و دوباره نگاهش رو به پنجره دوخت؛ هیچوقت نمیدیدم گره اخم هاش باز
بشه!! مگر یه وقت هایی؛ وقت های خاص! نفسی تازه کردم، از جا بلند شدم و قبل از اینکه
متوجه بشه، از اتاق بیرون رفتم!!

با لبخند سبزه رو روی سفره گذاشتم! دیگه هفت سینمون جور بود!! به ساعت نگاه کردم...
۲ظهر... فقط نیم ساعت به تحویل سال مونده بود!! از اون روزی که حقیقت رو فهمیده

بودم، ۴روز میگذشت!! انقدر چیزهای عجیب و غریب شنیده بودم یا درواقع انقدر درد داشتم که دیگه برام مهم نبود!! شاید هم به توصیه ی آرتام، فراموش کرده بودم! ته قلبم خیلی دردها داشتم اما هرچی که بود عید بود و ناراحتی معنا نداشت... سریع به طرف اتاقم رفتم... برای اولین بار شالم رو برداشتم و موهای پرکلاغیم رو که تا گودی کمرم میرسید، شونه زدم!! لباسم رو با یه سرافون قرمزسفید، عوض کردم و تِلِ قرمزی هم روی موهام گذاشتم! لب هامو به هم مالیدم تا هردو رنگ بگیرن!! و دست آخر نتونستم اعتقاداتم رو کنار بزارم و شال سفیدم رو روی موهام انداختم! در اتاق رو باز کردم و خواستم به طرف پایین برم که همزمان در اتاق آرتام هم باز شد و نگاه هامون توی هم گره خورد!! با دیدن لباسی که پوشیده بود، لبخندم پررنگ تر شد... همون پیراهنِ خاکستری ای رو که براش خریده بودم... همون رو پوشیده بود! موهای لختش باز هم لجوجانه روی پیشونیش افتاده بودن و قصد بالا رفتن هم نداشتن!! گره اخم هاش مثل همیشه درهم بود و با همون قیافه داشت سرتا پام رو آنالیز میکرد؛ معترضانه گفتم...

-باز کن بابا..!

با تعجب گفتم...

آرتام:چی؟!

-اخم هاتو میگم!

و خندیدم! کم کم اخم هاش محو شد و لبخندی روی لب هاش جای گرفت..! حتی با لبخند هم جذبه ی قبل رو داشت... اصلا این مرد همیشه پُر از جذبه بود! توی دلم اعتراف کردم که انتخابم، عالییه!! به خودم اومدم... انتخابم..؟! انتخاب من..؟! مگه آرتام انتخاب من بود..؟! عاقلم به دلم که بی مهابا می تاخت و افسارش هم دست هیچکس نبود، تشر زد! با صدای آرتام، دست از جدال با عقل و دلم برداشتم..!

آرتام: به چی فکر میکنی؟!

تندتند گفتم...

-هی...هیچی!

و ادامه دادم...

-بریم پایین الان مهری خانوم، صداش بلند میشه!

و قبل از آرتام، دو تا یکی، پله ها رو طی کردم و خودم رو به میزِ هفت سین رسوندم!!
مهری خانوم هم اومد سر سفره و با دیدنِ من گفت...

مهری خانوم: ماشالله ماشالله خانوم خانمی شدی واسه خودت مادر؛ یادم باشه اسپند دودت
بزنم!!

خندم گرفت و با لبخند گفتم...

-تو خانومی و خوشگلی که به پای شما نمیرسم مهری خانوم!

مهربون گفت...

مهری خانوم: از ما گذشته مادر؛ ما کجا و شما کجا!

ادامه داد...

مهری خانوم: والا روز اولی که اومده بودی اینجا حتی یه درصدم فکر نمیکردم اینی باشی
که الان هستی!

لبخند شرمگینی زد و خواستم چیزی بگم که آرتام هم اومد سر سفره! همزمان تلویزیون
شروع کرد به خوندنِ دعای تحویل سال...

--یا مقلب القلوب والابصار... یا مدبر اللیل والنهار...

صدای مهری خانوم بلند شد...

مهری خانوم: موقع تحویل سال دعا مستجاب میشه؛ هر چی از خدا میخواین همین حالا
بگین..!

آرتام رو نمیدونم، اما من... ناخودآگاه چشمهامو بستم..! توی دلم زمزمه کردم... خدایا... تو
از کسی، حتی از خودمم حال دلم رو بهتر میدونی... میدونی به دور از همه ی نگرانی ها،
غم ها، مشکلات... یه، چیز دیگه هم هست! اون برام خیلی مهمه..! درست و غلطش رو

نمیدونم... اما هوای اون یه چیز رو خیلی داشته باش...!! و چشمهامو باز کردم که دیدم آرتام هم چشمهاشو باز کرد...! پس اونم آرزو کرده! نگاهم کرد و سوال غیرمنتظره ای پرسید...!

آرتام: چه آرزویی کردی؟!

نگاهش کردم و با لبخند کمرنگی گفتم...

-آرزو رو که نمیگن!

ادامه دادم...

-اما من یه راهنمایی کوچولو میکنم!

چال های روی گوش مشخص شد و این خبر از لبخندش میداد...! متقابلا لبخند زدم و با شیطنت گفتم...

-آرزو کردم خدا هوای یه نفر رو داشته باشه؛ یه نفری که از همه بیشتر دوستش دارم!

لبخندش محو شد و گره ی اخم هاش کم کم درهم رفت!! توی دلم به عقل این مردها
خندیدم! بی خیال گفتم...

-همین دیگه! فقط همون یه نفر مهمه برام!

کارد میزنی، خونش در نمیومد!! صدای نفس های عصبیش رو که میشنیدم، اشتیاق تموم
وجودم رو فرا میگرفت!! با اخم هایی درهم به تلوزیون زل زد!!

--یا محّول الحول والاحوال... حولاً حالنا الا احسن الحال...

صدای مهیبی اومد و پشت سرش صدای گوینده بلند شد...

--سال نو مبارک!!

لبخندی زدم و با ذوق رو به آرتام و مهری خانوم گفتم...

-سال نوتون مبارک!

آرتام با همون دلخوری نگاهش، زیر لب گفت...

آرتام:همچنین!

مهری خانوم اما به طرفم اومد که منم از جا بلند شدم و محکم بغلش کردم..! بوی مادرم رو میداد... گونه ی نرم چروکیدش رو بوسیدم و گفتم...

-ایشالله که همیشه سالم و سلامت باشین و سایه تون بالای سر ما کوچیک ترها باشه.

بوسه ای روی سرم نشوند وبا مهربونی گفت...

مهری خانوم:الهی قربونت برم مادر، توام مثل اولاد خودم...

بعد از اینکه از هم جدا شدیم رو به آرتام گفت...

مهری خانوم: من میتونم برم شهرستان آقا..!؟

آرتام به احترامش از جا بلند شد و گفت...

آرتام: اختیار دارید، بفرمایید.

رنگم کمی پرید! نگاهی به مهری خانوم انداختم و با من ومن گفتم...

_میشه نرین شهرستان!؟

هم آرتام و هم مهری خانوم به سرعت نگاهم کردن! با خجالت رو به مهری خانوم گفتم...

_یعنی... منظورم این بود که عید هم اینجا بمونین!

آرتام هنوز هم همون نگاه پر از تردیدش رو حفظ کرده بود اما مهری خانوم که منظورم رو فهمیده بود، خنده ی شیرینی کرد و گفت...

—چشم، این عید رو پیش گل دختر خجالتیم میمونم!!

تمام صورتم از حرف مهری خانوم گر گرفت! خصوصا که آرتام سر از حرفهای ما درنمیاورد و با شک نگاهمون میکرد!!

۱۰ دقیقه ای به این منوال گذشت که آرتام صدام زد...

آرتام: آرام؟

بی اراده گفتم...

—جانم!

خواستم حرفم رو عوض کنم که چشمم به آرتام افتاد! اول با تعجب نگاهم کرد اما کم کم تعجبش تبدیل به لبخند محوی شد؛ خیلی محو! انقدری که اثری از چال گونش نبود اما من میفهمیدم! دیگه برای عوض کردن حرفم دیر بود؛ به سمتش رفتم که جعبه ای رو به طرفم گرفت! با تعجب به جعبه نگاه کردم و گفتم...

-این چیه؟!

با همون لبخند گفت...

آرتام: عیدی!

لبخندم پررنگ تر وهمزمان تعجبم بیشتر شد...! آرتام برای من عیدی خریده بود..؟!!

-اما...

بلافاصله گفت...

آرتام: برای همخونه ام، عیدی گرفتم! مشکلیه؟!

با خنده گفتم...

-نه چه مشکلی!

جعبه رو از دستش گرفتم و بازش کردم... چیزی رو که با چشمهام میدیدم باور کردنی نبود! یک دستبند طلا!! روش با نگین های ریز کار شده بود و تکه ای نقره ای و تکه ای دیگه طلا بود!! به محشر بودنِ سلیقه ی آرتام ایمان آوردم! با ذوق نگاهش کردم و طبق معمول نتونستم خوشحالیم رو پنهان کنم... انقدر نتونستم پنهان کنم که در کسری از ثانیه محکم بغلش کردم!!

تعجب کرده بود و این از دستهایش که باز مونده بودن، مشخص بود!! کم کم یک دستش دور کمرم حلقه شد و دست دیگرش رفت لای موهام!! صدای تپش قلبش توی گوشم پیچید، میدونستم کار بدی کردم! انقدر بد که از نظر دلم معرکه و از نظر عقلم وحشتناک بود! کم کم خودم رو عقب کشیدم و ازش جدا شدم!! از خجالت نمیتونستم سرم رو بالا بیارم!! از روی خوشحالی کاری کرده بودم که دقیقا برعکس عقل و اعتقاداتم بود؛ با چه سندی انقدر به آرتام اعتماد داشتم..؟! خدا داند! انقدر سرم رو بالا نیاوردم که آرتام به

کمک انگشت شصت و اشاره ش، چونم رو گرفت و به سمت بالا آورد! انقدر بالا که مجبور شدن به چشمه‌هاش نگاه کنم!! طبق معمول هیچ چیزی نمیتونستم از دنیای طوسیش بخونم؛ ابهام محض بود!! آرتام اما، آروم گفت...

آرتام: برو آماده شو بریم بیرون!

با تعجب گفتم...

بیرون؟!

چشمکی زد و گفت...

آرتام: بلاخره باید یک بار هم که شده، همخونه ام رو بیرون ببرم دیگه!

با خنده گفتم...

همخونه یا بیمار؟!

کمی اخم هاش درهم رفت و گفت...

آرتام: قبلاً بیمار بودی، الان همخونه، بعداً هم...

جملش رو ادامه نداد! از تصویری که توی دلم شرح دادم، لبخندی زدم و برای تعویض لباس رفتم سمت اتاقم..!

نگاهی به خیابونها انداختم... آرتام با پرستیژ خاصی، رانندگی میکرد؛ من هم از پنجره زل زده بودم به خیابونها؛ با ایستادن ماشین و صدای آرتام به خودم اومدم..!

آرتام: رسیدیم پیاده شو!

نگاهی به پاساژ انداختم و نگاهی به آرتام! خواستم پیاده شم که صدای خشک و جدیش توی گوشم پیچید..!

آرتام: برگرد!

با تعجب برگشتم سمتش که با اخم هایی درهم نگاهم میکرد..! با تعجب گفتم...

چیه؟!

گره اخم هاش محکم تر شد وگفت...

آرتام: من تورو تا به حال ندیدم؟!

تعجب دوبرابر شد وگفتم...

چی؟!

آرتام: میگم من تورو تا به حال ندیدم؟! توی خونه؟!

-واه؛ معلومه که دیدی!

با همون اخم نگاهم کرد وگفت...

آرتام:مردم چی؟! مردم هم نیازی هست نگاهت کنن!؟

با تعجب گفتم...

چی میگی آرتام؟! یعنی چی؛ خب مردم چرا باید به من نگاه کنن!؟

آرتام:پس نیازی نیست!؟

با کلافگی گفتم...

نه!

اخم هاشو بیشتر درهم کرد، مستقیم نگاهم کرد وگفت...

آرتام: پس دلیلی نداره اون بیصاحب رو بزنی به لبِت!

با تعجب به تغییر حالت ناگهانش نگاه کردم؛ چقدر عصبی بود! بخاطر رژ من؟! با تعجب گفتم...

-خب یه رژ لب که اینقدر...

آرتام: پاکش کن!

از لحنِ خشنش جا خوردم؛ اما با لجبازی نگاهش کردم و گفتم...

-نمیخوام!

اول با خشم و بعد با خونسردی نگاهم کرد؛ دستش رو دراز کرد و دستمالی رو از توی داشبرد برداشت! تا مغرم بخواد فرمان بده که چرا برداشته، توی کسری از ثانیه رژم رو با

دستمال پاک کرد!! با حرص و تعجب نگاهش کردم که با خونسری و نیمچه اخمی بهم نگاه میکرد..! با حرص گفتم...

-چرا اینکارو کردی!؟

با خونسردی گفت...

-لجبازی کنی، همینه!

و ادامه داد...

-پیاده شو!

با حرص پیاده شدم و در رو به هم کوبیدم! آرتام هم پیاده و شد و با هم رفتیم داخل پاساژ... با دیدن لباسهای رنگ و وارنگ، دلخوریم رو فراموشوکردم و با ذوق ویتترین هارو نگاه میکردم..! با دیدنِ مانتوی سفیدی که توی ویتترین مغازه ای بود، ناخودآگاه دست آرتام رو کشیدم و گفتم...

-آرتام بیا این مانتو به رو بین..!

نگاهی به مانتو انداخت و با اخم گفت...

آرتام: کوتاهه!

با حرص نگاهش کردم؛ امروز واقعا یه چیزیش بود! با غیض گفتم...

-نخیرم! هیچم کوتاه نیست! اصلا من میخوام بپوشم تو چیکار داری؟!!

بدون توجه به من دستم رو کشید طرف ویتترین دیگه ای و مانتوی مشکی رنگی رو نشونم داد..! مانتوی شیک و زیبایی بود... میشه گفت معرکه اما بلند تا زیر زانو! از بلندیش خندم گرفت!! رو به آرتام گفتم...

-بد نیست!!

بی تفاوت گفت...

آرتام: پس بریم جای دیگه..!

و خواست بره جلوتر که دستش رو گرفتم و گفتم..!

حالا یه پرو کنیم!!

خندش گرفت و به سمت مغازه راه افتادیم..!

فروشنده مرد میانسالی بود... سایزم رو گفتم و بعد از گرفتن لباس رفتم که پُروش کنم؛ به نظرم عالی بود..! هم مانتو و هم سلیقه ی آرتام! لبخندی نشست روی لبم و همزمان در اتاق پرو باز شد و هیکل آرتام نمایان! از اینکه بدون هیچ اطلاع قبلی ای وارد میشد، حرصم میگرفت..! در هر حال گفتم...

چطوره؟

برق تحسین توی چشمه‌هاش دیده میشد! آروم گفت...

آرتام:عالیه خانوم!

از لفظ "خانوم"ش خوشم اومد!! هرچند غیرعمد بود اما بازهم به دلم نشست..! لباس رو درآوردم و اومدم بیرون؛ آرتام کنار در منتظرم ایستاده بود؛ رفتم سمت باجه و خواستم کارت رو از کیفم دربیارم؛ همزمان پرسیدم...

چقدر میشه؟

صندوقدار:حساب شده خانوم!

دستم بی حرکت موند! نگاهی به آرتام کردم که با اخم‌هایی درهم کنار در ایستاده بود و به من نگاه میکرد! سرسری گفتم...

بله بله یادم نبود؛ خیلی ممنون!

و به سمت آرتام به راه افتادم! بهش که رسیدم، گفتم...

-خب خودم حساب...

با اخم حرفم رو قطع کرد...

آرتام: تمومش کن آرام!

لحنش بیش از حد تند بود! انگار خیلی بر خورده بود که با وجود اون دست به کیفم زدم!! با فاصله ی یک وجب از هم راه میومدیم و به ویتترین مغازه ها نگاه میکردیم!! البته آرتام که طبق معمول با جدیت به خیابون و من با ذوق به لباسها نگاه میکردم!! نگاهم رو برگردوندم سمت ویتترین کفش فروشی که یهو خشکم زد! دقیق تر نگاه کردم؛ آرمین بود! آره آرمین بود! با ذوق به بازوی آرتام ضربه ای زدم و گفتم...

-اونجا رو ببین؛ آرمین، آرمین!

با تعجب به سمتم برگشت و همین که آرمین رو کنار مغازه دید، اخم هاش درهم رفت و گفت...

آرتام: خب؟! چه ربطی به ما داره!؟

با چشمهای گرد شده گفتم...

چه ربطی به ما داره؟! بیا بریم صداش کنیم!..!

و بی توجه به آرتام که بی نهایت عصبی بود به سمت آرمین رفتم و بلند صداش زدم!..!

-آرمین؛ تو اینجا چیکار میکنی!؟

با صدای بلندم آرمین به سمتم برگشت و با دیدنم با خنده گفت...

آرمین: به به آرام خانوم گل! تو اینجا چیکار میکنی!؟ سال نوت مبارک!

و رو به آرتام که مثل برج زهرمار کنارم ایستاده بود گفت...

آرمین: سلام آرتام خان!

و دستش رو به سمتش دراز کرد اما؛ آرتام با اخم هایی درهم به یه سلام خشک و خالی بسنده کرد! آرمین هم دستش رو عقب کشید و به من نگاه کرد که برایش چشمکی زدم! از قضیه آرتام و حساسیت هاش، از ثمین شنیده بود و تا حدودی در جریان بود؛ چشمکی برام زد که گره ی اخم های آرتام محکم تر شد! رو بهش گفتم...

چه خبرا؟ ثمین چطوره؟ آهان راستی سال نو توام مبارک!

لبخندی زد و گفت...

آرمین: ثمین هم خوبه سلام میرسونه.

سلام من هم بهش برسون.

ادامه دادم...

جایی داشتی میرفتی؟

آرمین: نه شب مهمون داریم، مامان خانوم امر فرمودن لوازمش رو بگیرم!

خب پس بیا با ما بریم؛ ما هم داریم همین ورا میچرخیم!

صدای نفس های عصبی آرتام به گوشم میرسید...! نمیفهمیدم دلیل این همه حرص خوردنش چیه! من بدم نمیومد اما؛ آرتام و غیرت؟! اونم روی من..! عجیب بود و محال! از اون محال هایی که عین بقیه، داشت ممکن میشد! آرمین با اکراه گفت...

آرمین: باشه بریم!

و حرکت کرد... من هم خواستم قدم بردارم که دست های آرتام توی دستم حلقه شد! با تعجب بهش نگاه کردم که با اخم به روبرو نگاه میکرد...! آرمین هم متوجه شده بود که

آرتام به خورش تشنه ست؛ اما دلایلش رو هرگز! حتی من هم یک درصد احتمال نمیدادم این دلایلِ دخترونه ای که توی ذهنم میاد و درواقع دلم ردیف میکنه، باشه..! در هر صورت حرکت کردیم؛ کمی که رفتیم با دیدن بستنی فروشی رو به آرتام گفتم...

-بریم بستنی بخوریم؟

زودتر از آرتام صدای آرمین، بدون هیچ قصد و عمدی بلند شد..!

آرمین: الان میرم برات میگیرم!

چون به بستنی فروشی نزدیکتر بود این حرفو زد اما؛ آرتام با اخم هایی درهم که سعی میکرد صداش رو کنترل کنه، گفت...

آرتام: لازم نکرده؛ خودم میخرم!

و بدون توجه به سمت مغازه رفت و در کسری از ثانیه با دو تا بستنی برگشت! یکی رو با اخم به آرمین داد و دیگری رو به من! با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم...

-پس خودت چی؟!

سرد و خشک گفت...

آرتام:میل ندارم!

خندم گرفت؛ واقعا مثل برج زهرمار شده بود! همون لحظه آرمین تلفنش زنگ خورد که رو به ما گفت...

آرمین:مامان زنگ زده، من دیگه برم؛ کاری ندارین؟

با خوشرویی جواب دادم...

-نه داداشی برو به سلامت! به ثمین هم سلام من رو برسون.

روی کلمه ی "داداشی" بیشتر تاکید کردم تا آرتام متوجه بشه! اما هنوز هم که چند دقیقه ای از رفتن آرمین گذشته بود، اخم هاش از هم باز نشده بود..! گاز کوچیکی به بستنی زدم... دیگه میل نداشتم؛ اشتها کور شده بود! بستنی رو گرفتم سمت آرتام و گفتم...

-این رو مینداری سطل زباله؟

برگشت سمتم و گفتم...

آرتام:دیگه نمیخوری؟

-نه دیگه میل ندارم، سیر شدم.

بستنی رو از دستم گرفت و توی یک لحظه گاز بزرگی بهش زد!! شوک زده نگاهش کردم و با تعجب گفتم..!

-دهنی بود!!

بی توجه گفت...

آرتام:دهنی تو بود دیگه!

و گاز بعدی رو هم زد! با تعجب و کمی شوق نگاهش کردم!! دهنی من رو میخوره؟! اما مہری خانوم گفته بود آرتام دهنی هیچکس رو نمیخوره! عجیبه؛ بعد از اینکه کمی دیگه دور زدیم به سمتِ خونه به راه افتادیم...

از پنجره نگاهی به آسمونِ آفتابی انداختم... دلم تنگ بود! خیلی تنگ... اما تنگ کی رو نمیدونستم؛ نفسی تازه کردم و شروع کردم به حرف زدن...! شاید کمی آروم میشدم... بچه که بودم همیشه وقتی دلم میگرفت، با مامانم درد و دل میکردم؛ اما حالا مامانی درکار نیست! بغضم رو فرو خوردم تا دوباره منجر به سوزش چشمهام نشه... بی اراده از جا بلند شدم و به سمت اتاقِ آرتام حرکت کردم؛ در زدم که صداش بلند شد...

آرتام:بله.

وارد اتاق شدم و اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد، آرتام بود که طبق معمول روی میز کارش نشسته بود و مشغول مطالعه بود؛ با دیدنم لبخند محوی زد و گفت...

آرتام: چه عجب خانوم!

وقتی، دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم، اخم هاش درهم رفت و با نگرانی ای مشهود، گفت...

آرتام: چیزی شده آرام؟

بی رودروایستی گفتم...

-دلم برای مامانم تنگ شده!

صدای گرفته و ناراحتی باعث شد لحظه ای عمیق نگاهم کنه؛ بدون مکث گفت...

آرتام: برو آماده شو، بریم!

با بهت بهش نگاه کردم! واقعا حال آدم رو درک میکرد؛ با خوشحالی گفتم...

-مرسی!

و با عجله از اتاقش دویدم بیرون تا آماده بشم..!

صدای آرتام به گوشم رسید...

آرتام: قطعه ی چنده؟

-قطعه ی ۱۲۶

و چندثانیه نگذشت که ماشین ایستاد و من پیاده شدم... با دیدن قبرِ مادرم به سمتش دویدم و کنار مزار نشستم؛ بغض امونم نمیداد... سوزش چشمهام هم مزاحم بود، اما با تمام

وجود شروع کردم به حرف زدنِ با مادرم؛ مادری که خیلی وقت بود نشنیده بود درد و دل های تک دخترش رو... شیشه ی گلاب رو روی مزار خالی کردم وهمزمان زمزمه کردم...

-مامانی... دلم خیلی برات تنگ شده؛ اگه بدونی چقدر دل دخترت گرفته؛ چقدر نیارت داشتم و نبودی؛ چرا نیستی مامان؟! اصلا چرا رفتی..؟! دیگه کسی نیست صدام بزنه "آروم جونم" مامان... دیگه کسی موهامو نوازش نمیکنه... دیگه نیستی که محکم بغلم کنی و خودم رو برات لوس کنم..! نیستی مامان جونم...

گل های گلایل رو پرپر کردم و با بغض گفتم...

-مامانی؛ میدونستی تک دخترت عاشق شده..؟!@Caffetakroman

توی اون همه بغض، لبخند محوی زدم و ادامه دادم...

-میدونستی اون آرامِ نا آرامت، این روزها جوری آروم شده که خودشم سردرنمیاره؟! میدونستی همون آرامِ شروشیطونت، همون آرومِ جونت، همونی که میگفتی "تو هیچوقت بزرگ نمیشی!" بزرگ شده..؟! انقدر بزرگ که دلش رو به یه مرد سپرده..?!@Caffetakroman

لبخند عمیق تر شد؛ با غصه ادامه دادم...

-یه مرد که اصلا نمیدونم، من براش چه حکمی رو دارم! اما من... خیلی دوستش دارم مامانی!.. کاش بودی، بودی و از سیر تا پیاز رو برات میگفتم، از سردی های مردی که پدرم نیست! از مهربونی ها و اخم و های پسری که برام از همه عزیز تره!.. حتی اندازه ی خودت! از مادری که عاشقت بودم و هستم... اما تو هم بهم نگفتی که پدرم، پدرم نیست! گله ای ندارم مامان؛ اما دلم خیلی گرفته... خیلی بیشتر از خیلی...

و آه عمیقی کشیدم...

همینطور که گل ها رو پرپر میکردم، نگاهم افتاد به آرتام که چند قطعه اونطرف تر بالای سر مزاری ایستاده بود؛ ایستاده بود و زل زده بود به سنگ قبر! دوباره گلاب رو پاشوندم به دور اطراف و از جا بلند شدم؛ آرتام من رو نمیدید، با این فکر صداش زدم...

-آرتاااام

با شنیدن صدام به طرفم برگشت و اشاره کرد که برم داخل ماشین؛ طبق گفتش رفتم توی ماشین و چند لحظه نشد که آرتام هم اومد داخل... بی مقدمه صداس زدم...

-آرتامی!

مکث کردم! یادش بخیر قبلا همیشه مهتاب رو "مهتابی" و بهار رو "بهارى" و خلاصه اسامی همه رو بهش یه "ی" اضافه میکردم!! اما خیلی وقت بود این عادت رو فراموش کرده بودم که حالا دوباره تکرارش کردم!! آرتام با شنیدن اسمش، اون هم اینطور و از دهن من برگشت سمتم و با لبخند قشنگی همراه با تعجب گفت...

آرتام: آرتامی؟! اسم جدیده!؟

خنده ی ریزی کردم و ادامه دادم...

-مرسی که من رو آوردی اینجا، یا در واقع درک کردی..!

در حالی که ماشین رو روشن میکرد، گفت...

آرتام: نیازی به تشکر نیست!

با تعجب برگشتم سمتش و پرسیدم...

چرا؟!

با سرعت از خروجی بهشت زهرا خارج شد و جواب داد...

آرتام: چون بعضی کارها وظیفست..!

ولی این کار وظیفه تو نبود!

از بریدگی دور زد و همزمان گفت...

آرتام: من میدونم چی وظیفمه و چی وظیفم نیست؛ درضمن من کاری رو جز وظیفم انجام نمیدم؛ درواقع لطف نمیکنم مگر اینکه بدونم وظیفمه!

از جواب صریح و در عین حال پیچیدش، تعجب کردم!! انقدر محکم حرف میزد که جرئت نمیکردم، گفته ای برخلافش به زبون بیارم؛ اصلا آرتام بود و غد بازی هاش! نگاهی به نیم رخش که زیر نورهای مختلفی که از خیابون می افتاد، زیباتر میشد، انداختم!! توی دلم اعتراف کردم که آرتام، آخرین کولاک خداست!! اسطوره ی خشم اما در عین حال مهربون!! همین ویژگیش بود که دوست داشتنی ترش میکرد! ویژگی ای که گفتنی نبود، با عمل ممکن میشد!! عملی استوار! انقدر استوار که با وجود اینکه بیش از چندین ماه توی خونش زندگی میکردم و حتی یک نگاه با قصد و غرض بهم نداشته!! حتی یک بار، یک بار با خودم فکر نکردم که من دارم توی خونه ی یه پسر مجرد زندگی میکنم! انقدر استوار که حتی یک بار هم نذاشته، احساس کنم توی خونش امنیت ندارم!! کدوم مردی میتونه انقدر محکم باشه؟! در واقع کدوم مردی میتونه انقدر مرد باشه..؟! انقدری که با همین مردونگی، کاری کرد که عاشقش بشم! شاید این اولین و آخرین انتخاب من باشه اما؛ یقین دارم که این مرد، تمام منه... حتی اگه نخوادم!! نفس عمیقی کشیدم و دوباره به نیم رخ جدیش که طبق معمول با اخم و پرستیژ مخصوص به خودش رانندگی میکرد، زل زدم!!

"آرتام"

منشی پرونده رو گذاشت روی میز و گفت...

منشی: بفرمایید دکتر. این هم از پرونده ی بیماری که تازه آوردن.

در حالی که با لپ تاب، اطلاعات رزیوشنش رو در میاوردم، گفتم...

-داستانش چیه؟

منشی: بر طبق گفته ها، خانوم ۲۸ساله ایه که بخاطر خیانت همسرش، اقدام به خودکشی کرده.

-توضیح دیگه ای نداره؟

منشی: خیر قربان، فقط دکتر صالح پور گفتن که بهتون بگم این بیمار نیاز به درمان تخصصی در منزل داره..!

اخم هام کمی درهم رفت و جواب دادم...

-به ایشون بگید که من با درمان توی منزل مخالفم!

برعکس تصورم گفتم...

منشی: جسارته قربان ولی چطور اون بیمار رو چندماه پیش... اسمش آرام رادمنش بود فکر کنم؛ برای درمان در منزل پذیرفتید؟!

برگشتم سمتش و صدایی که سعی میکردم کنترلش کنم، جواب دادم...

-فکر نمیکنم همچین مسئله ای به شما ربطی داشته باشه خانم؛ داره..؟!

دستپاچه سرش رو انداخت پایین و گفتم...

منشی: بله ببخشید؛ با اجازه!

و از اتاق بیرون رفت... نفسم رو بیرون دادم که همزمان صدای در بلند شد...

-بله.

در باز شد و دکتر رضایی به داخل ورود کرد... با دیدنش از جا بلند شدم و گفتم...

-سلام دکتر.

با لبخند همیشگی گفت...

دکتر رضایی: سلام پسر، تو که نمیای یه سر به ما بزنی، ما مجبوریم بیایم!

با دست به صندلی اشاره کردم و گفتم...

-سلام، اختیار دارین، مشغله زیاده. بشینید.

هر دو نشستیم که دکتر پرسید...

دکتر رضایی: خب از آرام چه خبر؟

با اومدن اسم آرام، لبخند محوی روی لبم نشست!! مستقیم نگاهش کردم و گفتم...

-تقریباً همیشه گفت کاملاً درمان شده!

دکتر رضایی: گریه چی؟ میتونه اشک بریزه؟

-متأسفانه هنوز نه!

ادامه دادم...

-اما به زودی زود اون هم ممکن میشه..!

دکتر رضایی: عالیهِ آر تام جان؛ تو همیشه مایه ی سربلندی منی!

- اختیار دارید همه از زحمت های شماست.

و بعد از کمی گفتگو از اتاق خارج شد...

"آرام"

با شنیدن صدای بارون حالم گرفته شد... هنوز هم از بارون بدم میومد؛ دقیقا یک سال بود که توی بارون از خونه بیرون نرفته بودم! به سرعت به سمت پنجره ها دویدم و همه رو بستم؛ گوشهام رو گرفتم؛ صدای بارون توی مغزم اکو میشد... صدای جیغ نصفه شب مادرم... صدای گریه های مادر مهتاب... صدای بارون... بی اراده جیغ بلندی زدم! دوباره علائم داشت خودش رو نشون میداد؛ قفل پنجره رو محکم کرد و داد زدم...

- از بارون متنفرم؛ متنفرم..!

آرتام نبود... هیچکس نبود به دادم برسه... من از بارون میترسیدم... میترسیدم... لرزش تنم مانع از کنترل جیغ هام میشد، مہری خانوم رفته بود خریدا! با ترس گوشہام رو محکم تر گرفتم و کنار تخت چنبا تمہ زدم... صدای گوشیم بین صدای بارون بلند شد... با ترس و تردید بہ صفحہ ی گوشیم کہ با کمی فاصلہ از من، در حال روشن و خاموش شدن بود، نگاہ کردم... عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و دستم رو بہ سمت گوشی دراز کردم؛ اشنا نبود! با صدای لرزون جواب دادم...

-ب... بلہ؟

صدای خانومی از پشت خط بلند شد...

خانوم: سلام. آرام خانوم شما یین؟

کمی لرزش صدام رو کنترل کردم و گفتم...

-بلہ، شما؟

خانوم: آقایی بنام آرتام رادمهر حدود یک ساعت پیش تصادف کردن، گوشیشون رو بررسی کردیم آخرین تماسش با خانومی به نام سیو شده ی "آرامم" که شما باشین بوده؛ نسبتی باهاشون دارین؟

خشکم زده! خیره به دیوار... صدای بارون... صدای زن توی گوشم پیچید... تصادف... آرتام رادمهر... نفس هام به شماره افتاد... سوزش چشمهام شروع شد... با همون حالت جواب دادم...

-م... من... از دوستان... دوستانشم؛ کدوم... بی... بیمارستان؟

خانوم: الزهرا؛ لطفا برای تکمیل پرونده تشریف بیارین.

و لحظه ای بعد هیچ چیزی جز صدای بوق ممتد نصیبم شد...! شوک زده از جا بلند شدم... آرتام... آرتام تصادف کرده بود... آرتام من تصادف کرده بود... با درد تن بیجونم رو به سمت کمد کشیدم و با تندترین حالت ممکن مانتویی رو تنم کردم! صدای بارون همراه با رعد و برق اومد؛ تنم لرزید! صدای بارون اومد و تنم لرزید! باز هم صدای بارون اومد و تنم لرزید!

بارون شُرشر میبارید و من همزمان راه طولانیِ خونه تا باغ رو طی میکردم... گلوله های اشک محکم روی گونم غل میخوردن و من با تمام توان میدویدم! بارون شدیدتر شده بود و اشک های من بیشتر... میترسیدم... اگه چیزیش میشد... اگه بلایی سرش میومد من دق میکردم... من میمردم!..

با اولین تاکسی ای که مقابلم قرار گرفت با گریه داد زدم...

-درست.

ماشین ایستاد و نشستم... اشک هام بی مهابا راه خودشون رو باز میکردن و من بی هیچ تلاشی برای بند آوردنشون هق هق میکردم... هق هقی از عمق وجود!

به بیمارستان رسیدم... بارون شدیدتر شده بود... یک سال بود توی بارون بیرون نیومده بودم؛ یک سال بود از بارون تنفر داشتم و حالا این بارون چه آسون داشت جونم رو میگرفت! سرم رو به آسمون گرفتم و با گریه زمزمه کردم...

خدایا مادرم رو توی همین بارون ازم گرفتی، دم نزدَم... مهتاب رو توی همین بارون ازم گرفتی، باز هم دم نزدَم؛ خدایا... اگه آرتام رو ازم بگیری، عرشت رو میلرزونم! این دیگه عزیزترین کسمه خدا؛ تنها دارایمه؛ این رو بگیری، خودم هم میام پیشت...! دیگه طاقت ندارم...

همونجا روی زمین زانو زدم و زمزمه کردم...

خدایا به بزرگیت قسمت میدم آرتام رو ازم نگیر...

زارزار اشک میریختم؛ حس کردم دیگه تاب و توانی توی تنم وجود نداره... به سمت بخش پذیرش دویدم اما لحظه ای سرم گیج رفت و دیگه هیچ چیز نفهمیدم...

با حسِ نوری توی چشمم، چشمهام رو باز کردم؛ با دیدن پرستارِ بالای سرم، زمزمه کردم...

-آرتام.

لبخندی زد و گفت...

پرستار: گشتی ما رو هی آرتام آرتام؛ اون حالش خوبه..!

بدون توجه به حرفه‌اش از جا بلند شدم که گفت...

پرستار: دراز بکش عزیزم، باید استراحت کنی.

-من خوبم!

و خواستم از اتاق بیام بیرون که گفت...

پرستار: حالِ بیمارت خوبه عزیزم؛ یک تصادف جزئی بود؛ تو بیا استراحت کن فشارت افتاده دختر!

قطره اشکی که از گونم چکید مهلت فکر کردن به حرف پرستار رو هم بهم نداد؛ تندتند رو بهش گفتم...

-بزارین ببینمش؛ خواهش میکنم.

پرستار:دکترش بیرون ایستاده، اون اگه اجازه بده میتونی بری ببینیش خانومی..!

سریع به سمتِ مردِ میانسالی که بیرون ایستاده بود دویدم و گفتم...

-حالش چطوره آقای دکتر؟

نگاهی بهم انداخت و گفت...

دکتر:همراه اقای...
@Caffetakroman

مکثی کرد و گفت...

دکتر:ارتام رادمنش هستید؟

نگاه نگرانم رو که دید، گفت...

دکتر: همسرش هستین؟!

باکمی مکث سرم رو تکون دادم که گفت..!

دکتر: خطر رفع شد؛ لخته خونی توی عکسهای گرفته شده از همسرتون دیده نشده فقط سرش به دلیل ضربه ای که بهش خورده بود، شکسته بودو دو تا بخیه خورده؛ فعلا آوردیمش بخش.

توی دلم هزاربار خداروشکر کردم؛ از خوشحالی گریه میکردم!

-میتونم ببینمش؟

با لبخند گفت...

دکتر: تا حالا فکر میکنم به هوش اومده باشه؛ اگه اینطور گریه وزاری راه نندازید میتونید برید ببینیدش!

و اتاقی که آرتام داخلش بود رو نشون داد؛ زمان و مکان توی اون لحظه برام بی معنی بود... فقط میدویدم بلکه راه کوتاه تر بشه..! هرچند فاصله ام تا اتاق آرتام فقط چند قدم بود... اما برای من انگار هزاران فرسنگ شده بود! بلاخره خودم رو رسوندم و بدون در وارد شدم... اولین چیزی که دیدم، هیکل تنومند آرتام زیر اون همه دم و دستگاہ بود؛ با دیدنش توی اون وضعیت به گریه افتادم که سرش رو به طرفم برگردوند...! به طرفش دویدم، بی اراده سرم روی سینهش انداختم و صدای هق هقم تموم اتاق رو پُر کرد...! این مرد دکتر من بود؟! نه! این مرد فقط من رو مداوا کرد؟! نه! این مرد تمام زندگی من بود...! چندثانیه ای نشد که دستش روی سرم قرار گرفت و موهام رو نوازش داد...! سرم رو از روی سینهش برداشتم و نگاهم رو به چشم های نیمه بازش دوختم؛ چندثانیه بهم نگاه کرد و یهو نگاهش رنگ تعجب گرفت و باردیگر صدایش مردونه اما کمی گرفتار توی گوشم پیچید...!

آرتام: آرام... تو... داری... گریه... میکنی!؟

اشک هام رو پاک کردم و گفتم...

-آ... آره! چیزی شده؟

با تعجب گفت...

آرتام: تو... تو نمیتونستی... گریه کنی!

برای لحظه ای توی شوک بودم! راست میگفت... من نمیتونستم گریه کنم!.. اما حالا توی این یک ساعت دست کم، چندلیتر اشک ریختم! انقدر هول وهراسان بودم که متوجه این موضوع نشده بودم! من دیگه نمیتونستم گریه کنم؛ با اشک ولبخند رو به آرتام گفتم...

-آره؛ انگار دیگه میتونم گریه کنم..!

لبخند محوی زد که به ثانیه نرسید قیافش از درد جمع شد..! اشک هام روی گونم ریختن و همزمان پرسیدم...

-درد داری آرتام؟

چشمه‌اش رو باز کرد و با دیدنِ قیافه ی من گفت...

آرتام: گریه ات واسه چیه دخترِ خوب؟!

نگاهی به سر باندپیچی شدش انداختم که گریم شدیدتر شد و گفتم...

خب... ترسیدم... من... من...

و بغضی که این همه مدت، سعی در فرو خوردنش داشتم، ترکید و نتونستم ادامه بدم؛
صدای مهربون آرتام بلند شد...

آرتام: من اینجام سالم و سرحال!

آروم تر ادامه داد...

آرتام: گریه نکن آرامی..!

سرم رو بلند کردم و عمیق نگاهش کردم... هیچ چیزی جز صداقت رو نمیشد توش دید..! قطره اشکی که داشت از گونم سُر میخورد رو با دست پاک کردم و زل زدم به مردی که اون رو نمیدونم اما من... قطعاً میپرستیدمش!

به ساعت که هشت شب رو نشون میداد نگاه کردم..! لبخندپررنگی زدم و قهوه به دست به سمت اتاقِ آرتام حرکت کردم... میدونستم آرمان پیشش هست و دارن روی پروژه ی بیمارِ جدیدش فکر میکنن... با اکراه در زدم و با شنیدنِ صدای آرتام، در اتاق رو باز کردم و وارد شدم... آرتام با دیدنم لبخند محوی زد و آرمان نگاهی بهم انداخت؛ نگاهش کردم زیرلب گفتم...

-انقدر فشار نیار به خودت، هر روز پروژه، پروژه!

آرمان با تعجب نگاهم کرد، انگار شنیده بود! آرتام اما؛ حس کردم خندش گرفت؛ باز هم چال روی گونه هاش..! قدرتِ تکلم رو ازم میگرفت! خندش پررنگ تر شد اما باز هم در اوج غرور نمیزاشت لب هاش از هم باز بشه! پنج روز از روز تصادف گذشته بود اما من هنوز هم وقتی نگاهم به یر باندپیچی شده ی آرتام می افتاد، قلبم درد میگرفت؛ هیچوقت حساس نبودم اما؛ توی این یک مورد قلبم تداخل داشت..! بی توجه به آرمان که هنوز نگاه پراز

تعجبش بین من و آرتام در حال نوسان بود و آرتامی که سعی در لاپوشونی حرف من داشت، از اتاق خارج شدم..!

"آرتام"

صدای تلفن بلند شد... با دیدن اسم ساناز نفس عصبی ای کشیدم و دکمه ی اتصال رو لمس کردم...

-بله؟

ساناز: سلام آرتام؛ چطوری؟

-سلام؛ خوبم.

با مکت طولانیس، پرسیدم...

-کاری داشتی؟

ساناز: عزیزم فردا شب، جشن تولدمه توی ویلای بابا؛ همه دعوتن توام که دیگه صاحب مجلس! باید به عنوان همسر آیندم معرفیت کنم!

پوزخندی زدم! حرفه‌اش واقعا باعث خندم میشد؛ مکشی کردم و گفتم...

آرتام: اوکی، فعلا..!

و قبل از اینکه فرصت دیگه ای بهش بدم قطع کردم! کافی بود کارم باهاشون تموم بشه؛ اولین کاری که میکنم روشن کردن همین قضیه ست!! نگاهی به ساعت انداختم... یازده شب! با تردید از جا بلند شدم و به سمت اتاق آرام به راه افتادم؛ فکر نمی‌کردم خواب باشه... مثل همیشه بدون در زدن، در رو باز کردم و وارد شدم!! نگاهم رو دور اتاق چرخوندم؛ اثری از آرام نبود تا اینکه به تخت رسیدم! خوابیده بود! نزدیک تر رفتم؛ موهای مشکیش دورش پخش بودن و صورتش زیر نور آباژور برق میزد!! باز هم نزدیک تر رفتم... تقریبا بالای سرش! چشمه‌اش حتی توی حالت بسته هم زیباییش رو داشت؛ لبخندی محو روی لبم نقش بست!! این دختر داشت با من چیکار میکرد..؟! نگاهم رو به چشم بسته اش و صورت مهتابیش انداختم؛ بی اراده سرم پایین تر رفت!! پایین تر و پایین تر... انقدر پایین که وقتی به خودم اومدم، فهمیدم بوسه ای روی پیشونیش نشوندم! نفس عصبی ای کشیدم و به

چنگی به موهام زدم؛ خودم هم معنی کارهام رو نمیفهمیدم..! شاید چیزی بالاتر از فهمیدن لازم بود! عقب گرد کردم که پام به آباژور خورد و از روی میز افتاد پایین! بلافاصله به آرام نگاه کردم؛ تکونی خورد و دوباره خوابید! خواستم برگردم و آباژور رو روی میز بزارم که گفتم شاید این بار بلند بشه و بر خلاف میلیم از اتاق خارج شدم..!

"آرام"

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم..! فحشی نثارش کردم و از تخت بلند شدم؛ با چشمهام رو مالیدم اما ناگهان جرقه ای توی ذهنم به وجود اومد! من... من دیشب خواب دیدم! خواب خوبی بود..! یعنی توی خواب حس خوبی داشتم اما... درست خوابم یادم نمیداد! چندثانیه ای به فکر فرو رفتم و وقتی چیزی یادم نیومد، به سمت آینه حرکت کردم و مشغول شونه زدن موهام شدم؛ صدای در اومد و بعد صدای آرتام...

آرتام: آرام بیداری؟

جواب دادم...

-اره اره.

ادامه دادم...

_مهری خانوم طبق معمول هر هفته بازارچه ست، برو پایین الان میام صبحونه حاضر میکنم!

آرتام: پایین منتظرتم.

مثل همیشه به لحن دستوری کلامش، لبخندی زدم! شاید همین لحن بود که کارِ دلم رو تموم کرد؛ دستی به موهام کشیدم و خواستم با کِش مو ببندمشون که کِش مو رو پیدا نکردم... بیخیال شدم و خواستم تندتند به سمت پایین بیام که یک لحظه ایستادم! یادم اومد بود؛ خوابم یادم اومده بود! دیشب... دیشب خواب دیده بودم که کسی منو توی خواب بوسید! در واقع با دل و جونم حس کردم که بوسه ای روی پیشونیم نشست...! دیگه چیزی یادم نمیاد جز اینکه توی خواب آباژور افتاده بود که دیگه طاقت بلند کردنش رو نداشتم و خوابیدم! خوابِ عجیب اما لذت بخشی بود! لبخندی زدم و خواستم از اتاق خارج بشم که نگاهم روی آباژوری که از روی میز به پایین افتاده بود، میخ شد!! باورم نمیشد... اما من توی خواب دیدم... نگاه دوباره ای به آباژور انداختم؛ یعنی واقعیت بوده؟! کمی که عمیق

شدم با دست محکم روی گونه ام کوبیدم! پس یعنی... یعنی بوسه ای که روی پیشونیم نشست هم واقعی بود...؟! مگه میشه؟! اما... اما جز من و آرتام که کسی توی این خونه نبود! با فکری که از ذهنم گذشت، خودم رو نیشگون کوچیکی گرفتم!! باید این فکرهای عجیب و غریب رو فراموش میکردم چون غیرممکن بود! سرم رو تکیه دادم و بعد از گذاشتن آباژور روی میز، از اتاق خارج شدم..!

با چشمهایی که بی شباهت به بشقاب نبود، به آرتام نگاه کردم که خونسرد داشت صبحانه میخورد!! با تعجب داد زدم...

-امشب تولدِ سانازه؟! -

با صدای بلندم، نگاهم کرد که خودم رو جمع و جور کردم؛ آروم گفتم...

-یعنی اینکه... اصلا به من چه؟! به من چرا میگی؟! -

نگاهم کرد؛ لبخندش رو قورت داد اما دنیای نقره ای رنگش، هنوز میخندید! حرصم گرفت؛ بی توجه به من گفتم...

آرتام: تو هم میای!

با مکت اضافه کرد...

آرتام: با هم میریم..!

با تعجب گفتم...

-من؟! اون که من رو دعوت نکرده!

زیر لب گفتم...

-حالا خیلی ازش خوشم میاد؛ دختره ی چسب!

اینبار دیگه لبخندِ یک طرفیش کاملا مشهود بود؛ جرعه ای چای رو نوشید و جواب داد...

آرتام: وقتی من رو دعوت کرده یعنی همه ی اعضای این خونه رو دعوت کرده...

ادامه داد...

آرتام: و همه ی اعضای این خونه، کسانی هستن که برام ارزش دارن!..

پشت سرش اضافه کرد...

آرتام: پس تمام کسانی که برام ارزش دارن، باید همراهم باشن!

مستقیم بهم نگاه کرد و گفت...

آرتام: اینطور نیست؟!..

مثل همیشه مقابلِ لحنِ محکم و دستوریش، کم آوردم..! فقط نگاهش کردم؛ انقدر دقیق و منطقی حرف میزد که برای آدم جای هیچ اعتراضی رو نمیگذاشت! نمیفهمیدم چی میگه اما؛ حرفِ آرتام بود و برای من بس! فکرم درگیر چیز دیگه ای بود که بی مقدمه پرسیدم...

-دیشب خیلی خوب خوابیدم!

به سرعت سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد! حرفم اون لحظه کاملا بی ربط به بحث بود؛ اما آرتام حالت چهرش تغییر کرده بود، نه به قدری که بشه روش حساب کرد؛ ادامه دادم...

-فقط این آباژور افتاد پایین باعث شد بیدار بشم!

فنجانِ چایی توی دستش لرزش خاصی گرفت و کمی چای ازش بیرون چکید! بی توجه به رفتارش اضافه کردم...

-حیف شد که از خوابِ خوبی که داشتم میدیدم، پریدم؛ نه..!؟

حالا نوبت اون بود که نگاهم کنه؛ عمیق، محکم و گیرا..! در همون حالت پرسید...

آرتام: چه خوابی میدیدی؟!

جواب دادم...

-یه خوابِ خوب!

اخم هاش، کمی درهم رفت و در کسری از ثانیه از روی میز بلند شد و گفت...

آرتام: هرکاری داری انجام بده، ساعت هشت شب حرکت میکنیم..!

و از آشپزخونه بیرون رفت..! فکرم احمقانه بود اما شواهد باعث میشد حضور عقل رو نادیده بگیرم! با به یاد آوردنِ تولد مُشت محکمی روی میز زدم؛ حالا من به این سرعت چی میپوشیدم؟! اصلا... اصلا موهام رو چیکار میکردم؟! مطمئنا ساناز امشب معرکه میشه! حتما هم... حتما هم امشب برای آرتام خیلی مهمه! مُشت بعدی رو هم حواله ی میز کردم تا شاید کمی از حرص خوردنم کم بشه..!

صدای موزیک توی ویلا پیچیده بود و هرکدوم از دخترها و پسرها جایی میرقصیدن؛ به آرتام که گرم حرف زدن با عموش (پدر ساناز) بود، نگاهی انداختم؛ نفس عصبی ای کشیدم وزیرلب زمزمه کردم...

-انگار نه انگار منم اینجا هستم؛ اصلاً نمیگه آرام مردی؟! آرام زنده ای؟! چه غلطی داری میکنی اینجا دوساعته!

پوفی کشیدم که صدایی از پشت سرم باعث شد دست از غرغر کردن بردارم...

--افتخار یک دور رقص رو میدی لیدی؟!--

سرم رو برگردوندم و اولین چیزی که دیدم، پسری حدوداً بیست و چند ساله با موهای خرمایی رنگ و کت وشلواری که میشد شیک بودنش رو حس کرد؛ توی یک نگاه تونستم همین قدر ازش اطلاعات بگیرم! خندم گرفت؛ پسره دستش رو به سمتم دراز کرد و با لبخندگفت...

--عرشیا هستم؛ افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم?!--

چینی به ابروانم دادم و خواستم حرفی بزنم که صدایی آشنا و در عین حال خشن به گوشم رسید..!

++افتخار آشنایی فکت با زمین رو میتونم ترتیب بدم!!

پسره با تعجب به بالای سرم و درواقع روبروم نگاه کرد! با دنبال کردن نگاهش، پشت سرم برگشتم و آرتام رو دیدم که اخم هایی درهم به پسره که اسمش عرشیا بود نگاه میکنه! با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه رو به عرشیا گفت...

آرتام: این دور وبر بینمت، کاملا افتخار آشنایی رو حالت میکنم!

عرشیا بدون حرف ازمون فاصله گرفت و آرتام صندلی کنارم رو انتخاب کرد و نشست؛ روم رو به سمت سین رقصنده ها برگردوندم و بی حوصله گفتم...

چرا من رو آوردی اینجا..!؟

با تعجب واخمی که همیشه چاشنی صورتش بود نگاهم کرد و گفت...

آرتام:چی؟

نگاهش کردم و گفتم...

-اینجا نه من کسی رو میشناسم ونه کسی من رو؛ توام که فقط چسبیدی به عموت! دلیل حضورم رو نمیفهمم!

نفس عصبی ای کشیدم و به آرتام که با اخم نگاهم میکرد، زل زدم! با دیدن نگاهم خواست حرفی بزنه که هر دو متوجه شدیم، ساناز داره به سمت میزمون میاد..! نفس عصبی ای کشیدم ولبخندمصلحتی ای زدم! آرتام با دیدن لبخندم جا خورد اما با دیدن ساناز که چندقدمی باهامون فاصله داشت، چال گونه هاش رو به نمایش گذاشت؛ در همین فاصله ی کوتاه ساناز بهمون رسید و اولین کاری که کرد، گرفتن بازوی آرتام بود! ناخودآگاه اخم هام درهم رفت اما به خودم تشر زدم؛ هیچ ربطی به من نداره! آرتام بدون هیچ لبخندی نگاهش کرد وساناز رو بهش گفت...

ساناز:خوش اومدی صاحب مجلس؛ نمیگی تولدم مبارک!؟

آرتام با همون قیافه سری تکون داد وزیرلب گفت...

آرتام:مبارک!

دست از بازوی آرتام کشید و برگشت که تازه متوجه من شد! اول با تعجب و بعد با نفرت نگاهم کرد و رو به آرتام گفت...

ساناز:تو این دختره رو آوردی اینجا..!؟

اخم هاش آرتام درهم رفت وگفت...

آرتام:بله؛ مشکلی داره؟

با قیافه ای که داد میزد قصدش چیزی جز تحقیر کردن نیست، با انگشت اشاره نشونم داد وگفت...

ساناز: از تو بعیده آرتام؛ مهمونی من جای خدمتکارا و خل و دیوونه ها نیست!

صدای خرد شدن قلبم و پشت سرش ساییدن دندون هام به گوشم رسید! قبل از اینکه لب باز کنم چشمم به قیافه ی آرتام افتاد که با عصبانیت چشم هاش رو روی هم فشار میداد؛ به ثانیه نکشید که چشمه‌هاش از هم باز شد و رو به ساناز که با تحقیر به من نگاه میکرد گفت...

آرتام: خدمتکار و خل و دیوونه اون...

حرفش رو قطع کرد؛ چیزی زیر لب گفت و ادامه داد...

آرتام: وقتی من رو دعوت کردی یعنی کسایی که برای من هستن رو هم دعوت کردی، پس مواظب حرف زدنت باش ساناز!

با کمی و تعجب نگاهش کردم که صدای عصبی ساناز به گوشم رسید...

ساناز: واقعا که آرتام؛ روز تولدمه ها! جای اینکه همه رو جز عشقت پس بزنی، گرفتی خدمتکار ها و کلفت هارو! اگه این...

ادامه ی حرفش با دادی که سرش زدم قطع شد!

-وصله های خودت رو به من نچسبون! اگه مشکل شنوایی نداشته باشی یکبار بهت گفتم من خدمتکار نیستم؛ الان هم اگه دارم وقت خودم رو با حرفها و این مجلس مزخرفت تلف میکنم فقط به اصرار آرتامه!

و بدون اینکه به آرتام و فک منقبض شده ی ساناز نگاه کنم، مانند من برداشتم و به سمت بیرون ویلا حرکت کردم!! لعنتی به خودم فرستادم؛ با آرتام اومده بودیم... حالا چطور برگردم خونه؟! صدای آرتام که من رو خطاب قرار داده بود، میشنیدم و بی توجه بهش با گامهایی تند به سمت تاکسی ای که چندقدم دورتر بود، حرکت میکردم! نمیدونم چرا اما از آرتام هم عصبانی بودم؛ صدای توی گوشم پیچید...

آرتام: آرتام؛ وایستا ببینم؛ آرتام!

همزمان رو به پیرمردی که کنار تاکسی ایستاده بود، گفتم...

-درست زعفرانیه!

پیرمرد هنوز جوابی نداده بود که بازوم به شدت کشیده شد و پرت شدم توی آغوش کسی! با ترس سرم رو بالا آوردم و با دیدن آرتام با اون قیافه ی خشن، ترسم چندبرابر شد اما چیزی از عصبانیت کم نمیکرد! تکونی خوردم و از سینه‌ش جدا شدم اما مچ دستم رو گرفت و سمت خودش برَم گردوند؛ با اخم به زمین زل زدم که با صدای بی نهایت خشن گفت...

آرتام:وقتی صدات میزنم نگاهم کن!

توجهی نکردم که داد زد...

آرتام:به من نگاه کن!

جا خورده سرم رو بالا آوردم و به چشمه‌هاش که حالا رگه های عصبانیت توش دیده میشد، نگاه کردم..! با صدایی که مشخص بود سعی در کنترل کردنش داره، گفت...

آرتام: باهم اومدیم، با هم برمیگردیم!

عصبی نگاهش کردم و تقریبا بلند جواب دادم...

-اصلا کار بیخودی کردم که باهات اومدم؛ مگه کسی من رو دعوت کرده بود که بیام؟! نه که صاحب مجلس خیلی از من خوشش میاد که دعوتم هم بکنه! اگه نیومده بودم این همه حرف مزخرف نمیشنیدم و اون حق نداشت نداشت اون همه تحقیرم کنه!

آرتام: کسی تو رو تحقیر نمیکنه!

عصبی داد زدم...

-اما ساناز...

حرفم نزده، قطع شد!

آرتام: ساناز غلط کرد!

با دادی که زد، سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم! ساناز... آرتام گفت... آرتام گفت ساناز غلط کرد..؟! دوباره نگاهم به آسمون طوسی رنگش افتاد! کلافه بود و این از چشمهای بی قرارش مشخص بود؛ مطمئن بودم حتی اگه چندثانیه بیشتر به این چشمهای تب دار نگاه میکردم، چشمهام همه چی رو لو میداد... همه ی اون چیزهایی که توی دلم بود! نگاه ازش گرفتم و آروم گفتم...

-نیازی نیست بخاطر من بهش توهین کنی؛ برو الان لابد داخل منتظر توئه!

و خواستم به سمت تاکسی قدم بردارم که با صدای جدی و کمی خشنش ایستادم...

آرتام: میرم ماشین رو از پارکینگ بیرون بیارم! از جات تکون نمیخوری تا پیام!

زیرچشمی نگاهش کردم که با چندقدم ازم دور شد؛ حتی تو این شرایط هم زور میگفت! منطقش همونی بود که خودش میگفت! هیچ دلیلی نداشت به من زور بگه؛ و همینطور

هیچ دلیلی هم نداشت من به حرفش گوش کنم! همین بی دلیلی ها بود که عاشق کسی شدم که نباید میشدم..! صدای پیرمردی که کنار تاکسی ایستاده بود به گوشم رسید...

پیرمرد:دعوا نمک زندگیه دخترم! هرچقدرم با شوهرت دعوا گرفتی بازم پشتش باش و عقب نکش! موقع سختی ها زن و شوهر باید پشت هم باشن! هرچقدر هم که ازش دلگیری باز هم شوهرته دیگه بابا، محرم تر از اون کجا میخوای گیربگیری؟ پناهت اول به خدا و بعد به شوهرت باشه!

سعی میکردم جلوی خندم رو بگیرم اما نمیشد! با همون حال رو به پیرمرد که با لبخند مشغول پندوانداز دادنم بود، گفتم...

چشم پدرجان! ممنون که انقدر خوبید و به فکر دیگران؛ کاش همه مثل شما بودن.

با دیدن ماشین آرتام که به سمتم میومد، سری تکون دادم و گفتم...

-با اجازه!

پیرمرد: خدا پشت و پناهت دخترم!

ته خنده ای که از حرفهای پیرمرد روی لبم مونده بود رو محو کردم و وارد ماشین آرتام شدم..!

صدای آیفون بلند شد؛ دستم بند بود و خواستم مهتری خانوم رو صدا کنم که یادم اومد داره شیشه های اتاق هارو پلک میکنه و دلم نیومد؛ هنوز ۳روز به سینزدهم عید مونده بود... از لای پرده ی آشپزخونه آرتام رو دیدم که به آیفون زل زده! صدای زنگ آیفون همچنان بلند بود و آرتام بدون هیچ حرکتی به صفحه ی آیفون نگاه میکرد..! با تعجب خواستم چیزی بگم که دستش رفت روی دکمه و در رو باز کرد؛ از آشپزخونه بیرون اومدم و بی مقدمه پرسیدم...

-کی بود؟!

به سمتم برگشت؛ اخم هاش درهم بود! نگاهم کرد وجدی گفت...

آرتام: برو تو اتاقت تا نگفتم بیرون نیا.

و به سمت اتاقش رفت! هاج و واج به سمت اتاقم حرکت کردم... شاید یکی از دوستاش بوده؛ آرتام برد و گیردادن هاش! لبخندی زدم و خواستم روی تختم دراز بکشم که صدایی آشنا به گوشم رسید... ناخودآگاه ترس و تنفر تموم وجودم رو فرا گرفت... خودش بود! باینکه اتاقم با اتاق آرتام فاصله ی زیادی داشت اما صداش رو تشخیص میدادم!

صدای مردی که ۲۳ سال نقش پدرم رو بازی میکرد..! کسی که حتی ذره ای رحم توی وجودش نبود؛ صدای خسرو رادمنش، فردی که درظاهر "پدرم" بود از اتاق آرتام به گوشم رسید...

خسرو: این چه درمانیه که دختر من ۵ ماهه اینجاست و شماوحتی اجازه ی دیدارش رو هم به من نمیدین!؟

ترسیدم... ترسیدم و لرزش تنم، باعث میشد نتونم وزن خودم رو کنترل کنم... چندثانیه نگذشت که صدای آرتام، توی خونه پیچید...

آرتام: من دکترشم و اجازه نمیدم تا درمانش کامل نشده دیداری با کسی داشته باشه، وقتی...

صداش کم کم آرام تر شد و لحظه ای بعد صدای بسته شدن در اتاقش به شدت بگوشم رسید! با تصور اینکه خسرو رفته در اتاقم رو باز کردم؛ حدسم درست بود! خسرو رفته بود و آرام توی چهارچوب در درحالی که قفسه ی سینه اش از خشم بالا و پایین میرفت، ایستاده بود! نگاهم به بهش افتاد بی اراده دونه دونه اشکهام از صورتم سُر خوردم و ترکید بغض چندین ساله ام! چشم چرخوند و نگاهش به من افتاد که با تنهاترین حالت ممکن از لای در نگاهش میکنم و اینجا بود که حتی دل خودم هم برای تنهایی خودم سوخت..! دستی لابه لای موهاش انداخت و به طرفم اومد؛ با نزدیک شدنش توان کنترل اشکهام، هرچند کم اما از بین رفت و تا بفهمم چی شده به اون آرامش محض... به اون امنیت مطلق... به اون گرمای بی پایان... به "آغوشش" هدایت شدم! برای اولین بار له کردم تمام چیزهایی رو که نمیزاشت درد دلم سر از جایی غیر از دلم دربیاره... له کردم و اینبار من بودم که محکم به پشت پیراهنش چنگ زدم و در میان دندون هایی که به هم میفشردمشون تا کمی از ریزش اشک هام جلوگیری کنه، نالیدم...

اون پدر من نیست! اون بود که با بی اعتنایی هاش باعث شد معنای واقعی بی پدری رو حس کنم؛ باعث شد که مادرم دق کرد؛ تو مهتاب رو گشت؛ با اینکه میدونستی شاهین میخواد باهاش چیکار کنه! اون کاری کرد چندماه کارم به تیمارستان بکشه!

موهام رو نوازشی کرد که با هق هق ادامه دادم...

اون همه چیزم رو ازم گرفت؛ دیگه چی میخواد؟ ازش متنفرم! از خسرو رادمنش
متنفرم!

لحظه ای نگذشت که صدای مردونه ای در گوشم نجوا کرد...

-هیس!

هق عقم رو خفه کردم و از عمق دردهای ۲۳ سالم، نالیدم...

-من چرا انقدر تنهام..؟

صدای پراطمینان آرتام توی گوشم پیچید...

آرتام: من پشت هستم!

و حلقه ی دستهایش رو دور کمرم تنگ تر کرد، با بغض چنگ دیگه ای به پیراهنش زدم و گفتم...

-من... من خودم چند روز دیگه از اینجا میرم؛ فقط من رو به خسرو نده؛ تورو خدا!

صدای آرامش بخشش که حالا توام با خشمی دوست داشتنی شده بود، در گوشم غرید..!

آرتام: تا من نگم نه کسی میبرتت، نه میزارم بری!

با این حرفش نمیدونم چرا اما دلم گرم شد! گرم یک سرپناه... گرم یک امنیت... و شاید هم گرم یک مرد! حالا که اشک هام بتد اومده بود، از کرده ام پشیمون شده بودم! با خجالت از آغوشش جدا شدم که چیزی به ذهنم خطور کرد؛ فوری نگاهم رو به آسمون طوسی رنگش دوختم و گفتم...

-مگه خسرو خلافتار نیست؟ مگه یک عالمه جرم نکرده؟

ادامه دادم...

فقط مدرکی از خودش بجا نمیزاره!

تکیه به چهارچوبه ی در داد و با اخم همیشگیش گفت...

آرتام: خب؟!!

-تو مگه یک دوست توی نیروی انتظامی نداری که با کمکش تونستی اطلاعات خسرو رو
گیر بیاری؟

لب تر کردم و افزودم...

-با کمک اون همیشه گیرش انداخت و به پلیس معرفیش کرد؟ این کمترین تقاصیه که
میتونه برای مرگ مهتاب پس بده.

بدون اینکه به من نگاه کنه، با اخم زمزمه کرد...

آرتام: به وقتش باید خیلی تقاص ها پس بده..!

انگار که با خودش حرف زده باشه! اینبار من بودم که پرسیدم...

چی؟!

نگاهش به روبرو بود و لبش بی کلام! رد نگاهش رو که دنبال کردم، رسیدم به همون لکه ی سیاهی که روی کاغذ دیواری تمام سفیدش، خودنمایی میکرد..! نمیفهمیدم معنی اون لکه ی سیاه چیه اما هرچی که بود، آرتام چنددقیقه ای بود که بهش زل زده بود؛ نگاهم رو برگردوندم سمتش و گفتم...

-به اون دوستت میگی کمکم کنه تا خسرو رو گیر بندازیم..؟! خواهش میکنم.

بلاخره نگاهش رو از لکه گرفت... اخم هاش درهم و جدی تر از همیشه بود؛ نگاهم کرد که ادامه دادم...

-خسرو توی کار قاچاق انسان و مواد مخدره؛ حداقل اگه ازش مدرکی پیدا کنم وبه پلیس بدم قطعاً به مجازاتش میرسه!

با تردید نگاهم کرد و زمزمه کرد...

آرتام: باشه، بهش میگم و تا شاید تونستیم یک اتو ازش بگیریم اما قبل از پلیس باید خودم سر از کارهایش دربیارم..!

و آرام تر ادامه داد...

آرتام: دقیقه به دقیقه اش باید زجر بکشه!

سر از حرفهایش در نمیآورد! نگاهش کردم و گفتم...

-پس کمکم میکنی؟

گره اخمهاش کمی شل شد و سرش رو به معنای موافقت تکون داد با خوشحالی اشک هام
رو پاک کردم و همزمان گفتم...

-امشب برات دوتا قهوه میارم!

خندش گرفت که گفتم...

-بخدا راست میگم؛ اصلا میخوای سه تا بیارم!؟

اینبار نتونست خندش رو کنترل کنه و تک خنده ای کرد! لبخندی زدم و گفتم...

-خب من دیگه رفتم! ولی روش فکر کن!

با لبخند گفت...

آرتام: روی چی؟!؟

-سه تا قهوه دیگه!

به دنبالش چشمکی زدم و از اتاق خارج شدم..!

رو به آرتام گفتم...

-همینه!

از پنجره ی ماشین نگاهی به خونه ای که ۲۳سال توش زندگی کرده بودم انداختم... به پنجره ی اتاقی که سالها خاطراتم رو توش گذرونده بودم نگاه کردم... یاد روزهایی افتادم که منتظر مامانم میموندم... انقدر از همین پنجره بیرون رو نگاه میکردم تا مامانم با دست پر از ساک و نایلون های خرید بیاد خونه..! هرچند که زود گذشت اما خوب بود... دلم گرم بود... ناخودآگاه قطره اشکی از چشمهام سرازیر شد و روی گونه ام فرود اومد..! صدای نگران آرتام به گوشم رسید...

آرتام: آرام؟

با گوشه ی آستینِ لباسم، قطره ی اشک رو پاک کردم و به طرفش برگشتم! جدی نگاهم میکرد اما رگه های نگرانی رو میشد از آسمونِ طوسی رنگش خوند... همین که مستقیم نگاهش کردم قطره اشک بعدی شروع به سُر خوردن کرد..! خواستم پاکش کنم که دستش اومد جلو... انقدر جلو که نشست روی گونه ام و قطره اشک رو مجاب به جاری نشدن کرد..! زمزمه کردم...

-کاش مامانم بود... مهتاب بود... بابام، واقعا بابام بود... کاش هیچ وقت اینطوری نمیشد...

مستقیم به جلو نگاه کرد و با ابروانی که مایل به درهم رفتن بود، گفت...

آرتام: هیچ وقت اینطوری نمیشد..!؟

نگاهم رو به سمتش برگردوندم و گفتم...

-اره؛ کاش هیچ وقت وضعیت اینی که الان هست نمیشد!

در همون حالت گفت...

آرتام: این وضعیت بده؟!!

زیرچشمی نگاهی بهش کردم که با اخم به روبرو نگاه میکرد، کردم؛ جواب دادم...

-خب... خب این حال بد، این بلا تکلیفی...

حرفم رو قطع کرد و با لحن تندى گفت...

آرتام: پس خوشحال باش! چون به زودی از این حال بد و این وضعیت، نجات پیدا میکنی!

و با اخم ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد...! هاج و واج نگاهش کردم که به روبرو زل زده بود؛ شاید... شاید اون... لعنتی به خودم فرستادم! من که از با آرتام بودن ناراحت نبودم؛

بودم؟! رپس چرا اینطور گفتم؟ پوفی کشیدم و زل زدم به نیم رخ جدیش؛ گره ی ابروانش انگار هیچ جوهره قصد باز شدن نداشت..! صدای زنگ موبایلش بلند شد...

آرتام: بله؟

آرتام: کی؟

آرتام: احتمالا مواده!

آرتام: یه اطلاعاتی از بارش پیدا کن برام بفرست حسام.

آرتام: نه مطمئنا قاچاقه.

آرتام: اوکی منتظرم.

آرتام: فعلا.

با همون اخم گوشه‌رو گزاشت توی جیب کتتش؛ نگاهش کردم و گفتم...

-کی بود؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت...

آرتام: حسام!

-اون رو که خودم میدونم؛ منظورم اینه چی گفت؟

آرتام: چیز مهمی نبود!

پشت چشمی نازک کرده و نگاهش کردم! هیچ رده پاییی از شوخی توی قیافش دیده نمیشد؛ یعنی فقط بخاطر حرف من اینطور ناراحت شد...؟! نفس عصبی ای کشیدم و به روبرو زل زدم... لعنت به دهانی که بی موقع باز شه؛ زیرلب پوفی کردم و چشمهام رو بستم و به پشتیِ صندلی تکیه دادم... تا خونه نه اون حرفی زد و نه من..!

در اتاق آرتام رو زدم و بعد از شنیدن صداش، وارد شدم..! پشت میز کارش نشسته بود و مشغول مطالعه بود... قهوه رو روی میز گذاشتم و نگاهش کردم! حتی سرش رو بالا نیاورد تا نگاهم کنه! باورم نمیشد این همون آرتام سابقه؛ از اون روز تقریباً ۴ روزی بود که فقط در حد سلام وعلیک باهام حرف میزد..! نمیفهمیدم چرا رفتارش اینطور تغییر کرده؛ صداش زدم...

-آرتام؟

سرش رو آورد بالا و بی حرف نگاهم کرد! لبم رو با زبون تر کردم و پرسیدم...

-کارای خسرو به کجا رسید؟

دوباره به کاغذ های توی دستش زل زد و جواب داد...

آرتام: هفته ی دیگه یه بار مواد مخدر برای استامبول داره... میریم!

کمی فکر کردم؛ چطور میخواستیم گیرش بندازیم خدا میدونست! چنددقیقه همونطور ایستادم و وقتی دیدم تمایل به زدن هیچ حرفی نداره، از اتاق خارج شدم..!

مهری خانوم با ذوق سوغاتی هایی که شهرستان برام آورده بود رو باز کرد و به طرفم گرفت! گوش رو بوسیدم و گفتم...

-دستتون درد نکنه مهری خانوم، زحمت کشیدین.

لبخند مهربونی زد و گفت...

مهری خانوم: قابل دخترگلم رو نداره.

آرتام از پله ها پایین اومد و طبق معمول با اخم های درهم به سمت باغ رفت..! مهری خانوم با شک بهش نگاه کرد و رو به من گفت...

مهری خانوم: اتفاقی افتاده مادر؟

نه مهري خانوم، چه اتفاقي؟!

مهري خانوم: آخه از وقتي اومدم آقا يكم بي حوصله ست، تو هم كه همچين حالت تعريفى نداره!

نگاهم رو ازش گرفتم، به ريش ريش هاى فرش زل زدم و چيزى نگفتم... شايد اگه نگاهش ميكردم چشمهام و اگه حرفى ميزدم غم توى صدام همه چيز رو لو ميداد؛ مهري خانوم كه نميدونست بيشتر از يك هفته ست با آرتام هيچ حرفى جز سلام و اطلاعاتى از خسرو، رد و بدل نكرديم! سكوتم رو كه ديد با مهربونى پشتم رو نوازش كرد و گفت...

مهري خانوم: مشكلات حل ميشن مادر ناراحتى نداره.

نگاهم رو از گل هاى قالى گرفتم و به چشم هاى مهربون مهري خانوم دوختم... همه چيز رو بهتر از همه ميفهميد و دم نميزد!! لبخندغمگينى زدم و بي مهابا خودم رو پرت كردم توى آغوشش! توى آغوش كسى كه حداقل براى چندماه هم كه شده با مهربونى هاش نداشت جاى خالى مامانم رو حس كنم؛ موهام رو نوازش كرد كه گفتم...

-شما خیلی خوبین مهری خانوم.

اضافه کردم...

-خیلی دوستتون دارم..!

بوسه ای روی سرم نشوند وگفت...

مهری خانوم:خوبی از دل پاک خودته مادر؛ منم دوستت دارم دختر گلم.

کمی توی آغوش مادرانش آروم شدم و بی حرف راه افتادم به طرف اتاقم؛ به در اتاق آرتم که رسیدم ایستادم! نگاهی به در بسته ی اتاقش کردم و نفس عمیقی کشیدم..! بی تفاوت شده بود وسرد! انقدر سرد که انگار هیچ وقت نبود که از گرمی حرفه‌اش، دلم رو گرم میکرد..! طاقت این بی تفاوتی هاش رو نداشتم؛ اهی کشیدم و راهم رو به سمت اتاقم ادامه دادم...

نگاهم به شاهین افتاد که با ملحفه ی سفید جلوتر میومد! چشمم که به لکه های خون روی ملحفه افتاد جیغ بلندی کشیدم! قهقهه ی مستانه ای زد و گفت...

شاهین: این خون مهتابه؛ خون دوست عزیزت!

با وحشت جیغ کشیدم که چهره ی سیاه و عجیب خسرو جلوی روم اومد! کشیده ای بهم زد و گفت...

خسرو: مهتاب نه؛ خون آرتام رو هم میریزم؛ همونطور که خون مریم ریخته شد!

با هق هق جیغ کشیدم...

-آرتام نه...

دومرتبه داد زدم...

-آرتام نه!

هلم داد بین هزاران ملحفه ی سفیدی که قطره های خون ازشون چکه میکرد..! دست و پا زدم و با عجز جیغی کشیدم، شاهین خواست نزدیکم بشه که... که...

که چهره ی آرتام آرتام نمایان شد! میون اشک هایی که میریختم نگاهم روی چهره نگران و وضعیتش ثابت موند..! تیشرت و شلوار راحتی ای که تنش بود و موهایی که با لجبازی روی صورتش افتاده بودن، خبر از این میداد که از خواب پریده..! با دیدن وضعیتم که چهار زانو روی تخت نشسته بودم و هق هقم کل اتاق رو برداشته بود، وحشت زده نگاهم کرد..! به ثانیه نکشید که به طرفم دوید و جلوی پام زانو زد... با نگرانی ای که توی صداسش کاملاً مشهود بود، گفت...

آرتام: خواب دیدی آرام!؟

سعی میکردم جلوی اشک هایی که بی مهابا روی گونم غل میخوردن رو بگیرم اما نمیشد؛ بریده بریده جواب دادم...

خسرو... شاهین... خسرو...

از ترس صدام درنمیومد؛ یا دیدن حالت موهایی که از شدت عرق به پیشونیم چسبیده
بودن رو پاک کرد با صدای تقریبا بلندی پرسید...

آرتام: اینجا هیچکس نیست؛ نه خسرو نه شاهین و نه...

حرفش رو قطع کردم و با گریه نالیدم...

-اونا... اونا تو رو میگوین!

دستهام رو که از شدت وحشت میلرزید، گرفت و گفت...

آرتام: هیچکس نمیتونه من رو بکشه آرام! اینا همش خواب بوده!

با دیدن ملحفه ای که روی تخت بود، با وحشت چنگی به بازوی آرتام زدم؛ علائم
همیشگی با این خواب برگشته بود! محکم نگهم داشت و با یک حرکت ملحفه رو به زیر
تخت پرت کرد! لرزش نامتعادل تنم رو که حس کرد با چشمهایی که تنها چیز مشهود
داخلش نگرانی بود، دستپاچه از جا بلند شد هنوز چندثانیه نگذشته بود که حس کردم بین

زمین و هوا معلقم! آرتام من رو بلند کرد و روی تخت خوابوند! لیوان آبی رو که روی میز بود کم کم پاشوند روی صورتتم؛ دستش رو گذاشت روی سرم و چیزی زمزمه کرد که فقط "تبش داره بالا میره" رو شنیدم! میلرزیدم؛ خواست دستش رو از روی پیشونیم برداره که مچ دستش رو گرفتم! مگه نمیگفتن دکتر محرمه؟! دکتر باید محرم باشه! آرتام باید محرم باشه! درد توان حرف زدن رو ازم گرفته بود... دلم نمیخواست این مهربونی و نگرانی آرتام برای خودم رو از دست بدم! بریده بریده گفتم...

-دیگه... بد... نباش!

فقط با نگاه بی قرارش به چشم هام زل زده بود و چیزی نمیگفت... انگار همون چند کلمه به لب های داغ آرتام نوید بوسیدن رو داد! که سرش کم کم پایین اومده و چشم هام بی اراده به روی آسمون طوسی رنگش بسته شد و به خلسه ی شیرینی فرو رفتم!

آرتام: طاقت بیار آرامم!..

و بعد از جدا شدن لب هاش، همین "میم" مالکیتی که که کنار اسمم جاش داده بود، کافی بود که آبی باشه برای تبی که داشت وجودم رو به آتیش میکشوند!

نور خورشید با شدت به چشمهای نیمه بازم تابید و باعث شد از خواب بپریم..! به دور و برم نگاه کردم... اولین چیزی که مقابل چشمهام قرار گرفت، آرتام بود که روی کاناپه خوابیده بود! با به یاد آوردن دیشب حس عجیبی بهم دست داد؛ اگر خجالت رو در نظر نمیگرفتم، حس خوبی بود! نیم خیز شدم که با دیدن تاپ و دامنی که تنم بود، خشکم زد..! تمام دیشب رو من اینطور جلوی آرتام بودم..؟! از ترس زیاد متوجه این موضوع هم نشده بودم! گونه هام داغ شد و گر گرفتم؛ پیش خودش فکرهای بد نکرده باشه؟! منی که همیشه با روسری جلوش بودم دیشب با تاپ و دامن و بدون روسری... نفس عصبی ای کشیدم و لعنتی به حواس همیشه پرتم فرستادم؛ آروم از جا بلند شدم که چشمم به قرص و لیوان آبی افتاد که روی میز بود... لبخند محوی زدم و از تخت بلند شدم... دردم قطع شده بود؛ به طرف رختکن رفتم و لباسم رو با یک بلوز و شلوار عوض کردم! موهام رو بستم و روسری نازکی رو روی سرم گذاشتم..! از رختکن بیرون اومدم و به سمت کاناپه رفتم؛ نگاهش کردم! چند تار از موهای لختش روی پیشونیش افتاده بود و صورتش رو مظلوم تر جلوه میداد؛ از موهای پایین تر اومدم و به چشمهایی رسیدم که حالا با بسته بودنشون، شانسی دیدن چشمهایش رو از من میگرفتن... پایین تر... نگاهم به لب هاش افتاد! از تصویری که توی ذهنم شکل گرفت، علاوه بر خجالت، لبخندی هم روی لبم نشست..! دوباره نگاهم رو از لب هاش گرفته و به موهای دوختم..! نتونستم وسوسه ای که توی وجودم ریشه میدووند رو نادیده بگیرم! دستم رفت پایین... پایین و پایین تر... دستم رو آروم فرو کردم لا به لای موهای لخت و پرپشتش..! میدونستم اشتباهه؛ هم این کاری که دارم میکنم و هم

راهی که دارم می‌رم!! اما افسار دلم دستم نبود که نبود... بی مهابا میتاخت و من رو به هر طرف میکشوند؛ برای آخرین بار موهایش رو لمس کردم و بر خلاف میلیم دستم رو عقب کشیدم!! نمیتونستم بگم چقدر دوستش داشتم... دعوا کردن هاش رو، اخم کردن هاش رو، "آرام" صدا زدن هاش رو... مهربونی هاش رو، چال روی گونه هاش رو، حتی دکتر بودنش رو! میپرستیدمش و این برام چیز تکراری ای نبود!! چند دقیقه ای بود که بهش نگاه میکردم... پلک هاش تکون خورد و کم کم از هم باز شد! کمی عقب گرد کردم؛ چشمش که به من افتاد به سرعت نیم خیز شد و پرسید...

آرتام: خوبی؟

فقط نگاهش میکردم؛ برام قشنگ بود... تمام این نگرانی‌ها و نگاه‌های تب دارش... تمام این صدایی که نگرانی توش موج میزد و موهایی که با لجبازی روی پیشونیش می افتادند... تمامش رو برای خودم میخواستم؛ فقط برای خودم! نگاه خیره ام رو که دید، دوباره پرسیدی...

آرتام: آرام؟

از افکارم در اومدم و گفتم...

خوبم خوبم!

با به یاد آوردن دیشب از خجالت سرم رو پایین آوردم و زیر لب زمزمه کردم...

مر... مرسی که... که دیشب...

چونم رو با دست بالا آورد که از گفتن ادامه ی جمله ام عاجز موندم!! زمزمه کرد...

آرتام: هیس؛ هیچی نمیخواد بگی!

با نگاه خیره اش، صد بار به دلم اعترافش کردم!! اصلا مگه دوست داشتنی تر از آرتام وجود داشت..؟! نه! حداقل برای من نه! داشتم زیرنگاهش ذوب میشدم که دست از معاخذه ی چشمهام برداشت اما با دیدن نگاهم روی ملحفه ی سفید که نصفش از زیرتخت نمایان بود؛ با شک و کمی نگرانی نگاهم کرد! نفس عمیقی کشیدم و خودم تلقین کردم... فقط یک خواب بود!

آرتام: برو استراحت کن!

این رو گفت و سریع از اتاق خارج شد... نفسی رو که تو سینه حبس کرده بودم، بیرون دادم و دستی به پیشونیم که قطره های عرق رو روش حس میکردم، کشیدم..!

با خنده رو به آرمین که توی حیاطشون بود، داد زدم...

—حالا که دیگه گوشی دارم؛ خب چرا از اینجا حرف میزنی؟!—

خندید و داد زد...

آرمین: اینجا بیشتر حال میده!

ثمین که مشغول والیبال با دیوار بود، فریاد زد..!

ثمین: آره حس انسان های اولیه به آدم دست میده!!

خندیدم و خواستم حرفی بزنم که در اتاق باز و هیکل آرتام نمایان شد! با دیدن من کنار پنجره، پرده ی کنار رفته، پنجره ی باز و صدای نه چندان آرومِ ثمین و آرمین، اخم هاش درهم رفت و نزدیکتر اومد؛ پنجره رو بست، پرده رو انداخت و رو به من گفت...

آرتام: چند بار باید یه چیز رو بهت بگم؟!

با تعجب گفتم...

-واه؛ چی رو؟!

جدی نگاهم کرد و جواب داد...

آرتام: باز دلت واسه اون یکی اتاق تنگ شده؟!

ادامه داد...

آرتام: صدبار بهت گفتم سمت پنجره نیا و بلند بلند با عالم و آدم حرف نزن!؟

خندم گرفت! با لبخند گفتم...

-اممم؛ حالا این عالم و آدم کیا هستن!؟

به پنجره اشاره کرد و گفت...

آرتام: ثمین، آرمین!

با شیطنت پرسیدم...

-کدومشون دقیقا!؟

افزودم...

-ثمین یا آرمین؟! -

نفس عصبی ای کشید وگفت...

آرتام:دیگه خودت میدونی آرام؛ دفعه بعد نیام اینطوری باهات حرف بزنم! بعد از صدبار تکرار یک حرف، بلاخره یک عملی هم هست..!

و با اخم پرده رو کاملا روی پنجره انداخت، طوری که اصلا داخل دیده نمیشد..! از رفتارهای ضدونقیصش خندم میگرفت؛ نگاهش کردم وگفتم...

-خب حالا چیکار داشتی اومدی؟

با همون اخم نگاهم کرد وگفت...

آرتام:دوستم آدرس انبار خسرو رو پیدا کرده، اگه...

وسط حرفش پریدم..!

حسام؟! -

به جمله ی بی ربطم کمی شاخ وبال دادم..!

- یعنی میگم دوستت حسام؟! -

دیگه اخم هاش از این درهم تر نمیشد! با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه، جواب داد...

آرتام: اسمش رو تو از کجا میدونی؟

لب هام رو برچیدم و جواب دادم...

- خب هفته ی پیش تو ماشین داشتی باهش حرف میزدی، خودت اسمش رو گفتی؛ منم از اونجا فهمیدم!

نفس حبس شدش رو بیرون داد و زیر لب نالید...

آرتام: آی آرام؛ آی آرام!..

چیزی گفتم؟!..

سرش رو به معنای نه تگون داد و گفت...

آرتام: فردا برای اینکه اطلاعاتی از نوع بار و قرارداد هایی که مبینده پیدا کنیم، میریم انبارش! منتها بدون اینکه کسی مطلع بشه؛ فهمیدی؟

سرم رو تندتند تگون دادم و گفتم...

برای چی؟

آرتام: برای اینکه بدونیم چه مدرکی میتونه از کارهاش بر جای بمونه.

آهانی گفتم و آرتام اما؛ چندثانیه نگاهم کرد و با دیدن دستم که دلم رو میمالید، یک آن بی مقدمه پرسید...

آرتام: دلت درد میکنه؟

سرم رو بالا آوردم و با تعجب و کمی خجالت نگاهش کردم..!

-...اره!

آرتام: چیزی خوردی که اذیت کرده؟

از خجالت زیاد خندم گرفته بود!

-... چیزه... آره فک کنم! شاید غذایی اذیتم کرده..!

خدا خدا کردم که سوال دیگه ای نپرسه و به این خاتمه بدیم که همینطور هم شد..!

آرتام: بیشتر مواظب خودت باش! سلامتی...

پریدم وسط حرفش و ادامه دادم...

-از همه چیز مهم تره!

لبخندی زد که چال گونه هاش نمایان شد... اصلا اگه به من بود میذاشتم فقط بخنده و اصلا اخم نکنه... هر چند که با اخم جذبه اش چندبرابر میشد..! نگاه خیره اش رو ازم گرفت و از اتاق خارج شد..!

با نگرانی رو به آرتام گفتم...

-یه وقت نفهمن ما اینجاییم؟

ماشین رو درست پشت انبار با فاصله ی چندمتر متوقف کرد و گفت...

آرتام: وقتی میگم نگران نباش...

مستقیم نگاهم کرد و ادامه داد...

آرتام: یعنی واقعا نگران نباش!

نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم... حرف آرتام برام سند بود؛ تلفنش زنگ خورد که برداشت و گفت...

آرتام: چیشد حسام؟

با آوردن اسم حسام خندم گرفت که آرتام با اخم نگاهم کرد! خندم بیشتر شد! حتی دوست نداشت اسم دوستش رو هم بدونم! روی این هم حساس بود؛ دلم ضعف رفت برای این حساسیت هایی که فقط مختص به من بود!! دلم هم نمیخواست شامل کس دیگه ای بشه... و مطمئنا نمیشد! به مکالمه اش گوش دادم...

آرتام: یعنی چی؟ چطور نتونستی؟

آرتام: درست حرف بزن ببینم چی میگی حسام!

آرتام: خیلی خب، بمون همونجا الان خودم میام!

آرتام: مراقب باش کسی نبینت؛ فعلا.

و قطع کرد؛ با ترس نگاهش کردم و گفتم...

-آرتا!م؟ چی چی رو خودم میام؟! خطرناکه؛ اصلا اونجا میخوای بری چیکار؟! گفتم فقط میایم انبار تا بفهمیم بارش چیه؛ اصلا هر کاری داری بگو همون حسام...

حرفم رو قطع کرد و گفت...

آرتام: حسام..؟!!

از لحن خشک و تندش جا خوردم اما خندم هم گرفت! نگاهش کردم و همزمان جمله ام رو اصلاح کردم...

-آقا حسام!

ادامه دادم...

-تو نرو!

باز هم تلاش برای اصلاح جمله ام..!

-یعنی... یعنی تو چرا میخوای بری؟

لبخند محوی روی لبش شکل گرفت که در کسری از ثانیه از بین رفت..! مستقیم نگاهم کرد و گفت...

آرتام: حسام نمیتونه فاکتور ها رو پیدا کنه؛ همینطور طول بده ممکنه خسرو و بقیه برسن و
پیداش کنن!

ادامه داد...

آرتام: باید برم..!

نفس عصبی کشیدم وزیر لب گفتم...

هـ.

آرتام: زیر پنج دقیقه برمیگردم، نگران نباش.

نگران نگاهش کردم که با لبخند مهربونی گفت...

آرتام: آگه همیشه بخوای اینطوری باشی که باید بیخیال بشیم! هنوز اول راهه..!

چونم رو با دست گرفت وگفت...

آرتام:چند دقیقه دیگه اینجا!

و از ماشین پیدا شد! لعنتی به دل همیشه نگرانم فرستادم! راست میگفت... اگه همیشه اینطور دلشوره داشته باشم که دیگه هیچی! پوفی کردم و به انبار بزرگی که منظره ی پشتش مقابلم بود، زل زدم...

نیم ساعتی گذشته بود و خبری از آرتام نبود!! با دلهره به انبار نگاهی انداختم که با دیدن آرتام و پسری که همراهش بود، با ذوق لبخند زدم!! پسره که فکر کنم حسام بود به آرتام چیزی گفت و بعد از اینکه با هم دست دادن، به سمت بی امی که کمی دورتر پارک شده بود حرکت کرد؛ آرتام هم اومد و با یک حرکت داخل ماشین نشست!!

-دیر کردیا!!

نگاهم کرد وگفت...

آرتام: میدونی بارشون چی بود..؟!

چمیدونم خب! مواد دیگه! حالا نوعش رو نمیدونم شاید...

آرتام: فروش دخترهای فراری، به شیخ های عرب! در واقع رد کردن یه کامیون از گمرک با حدود صدوسینزده دختر و فرستادنشون به ترکیه!

هاج و واج نگاهش کردم! ۲۳ سال شغل پدرم قاچاق آدم بود و من حتی روحم هم خبر نداشتم..؟! زمزمه ی زیر لب آرتام رو شنیدم که گفت...

آرتام: خوبه؛ حداقل از متاهل به مجرد تغییر شغل داده!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم...

چی؟!

ماشین رو روشن کرد و در حالی که حرکت میکرد، سرش رو به معنای "هیچی" به سمت بالا تکون داد؛ بی خیال شدم و به فکر فرو رفتم...

در اتاقم رو باز کردم که پایین برم اما با دیدن ساناز که به سمت اتاق آرتام میرفت، خشکم زد؛ اینجا چیکار میکرد..؟! عqlم بهم تشر زد! خونه ی عشقشه، باید هم بیادا! ساناز بدون اینکه متوجه من بشه و همینطور بدون در زدن وارد اتاق آرتام شد..! همزمان وارد اتاقم شدم و به در تکیه دادم... من هر وقت میرفتم به اتاق آرتام در میزدم اما ساناز؛ باز هم عqlم پادرمیونی کرد! خب چه لزومی داره برای وارد شدن به اتاق عشقش در بزنه؟! قطره اشکی از گونم غل خورد و روی زمین افتاد..! حاله از ساناز و هرکسی که آرتام رو میخواست، بهم میخورد! قطره اشک بعدی رو با سر آسیتینم پاک کردم و به ساعت نگاه کردم... شیش غروب! حتی دوساعت به وقت قهوه هم مونده بود! لعنتی؛ اصلا... اصلا مگه همیشه ساعت شیش قهوه خورد؟! البته که میشه! صورت پوشیده از اشکم رو پاک کردم و بعد از اینکه یک فنجان قهوه از مهری خانوم گرفتم به سمت اتاق آرتام حرکت کردم..! برای اولین بار استرس داشتم! در زدم و بعد از شنیدن صداس وارد شدم؛ در که باز شد اولین چیزی که نگاهم بهش افتاد، آرتام بود! پشت میز کارش نشسته بود و ساناز هم کنارش، به حالت خیلی نزدیکی ایستاده بود؛ آرتام با دیدن من نگاهش رنگ تعجب گرفت..! ساناز اما؛ پوزخندی زد و هر دو دستش رو روی شونه ی آرتام گذاشت! قلبم درد گرفت اما نشون ندادم..! کمی جلوتر رفتم و قهوه رو روی میز گذاشتم و در جواب نگاه پرسشگرانه و پر از تعجبش گفتم...

قهوت رو آوردم!

به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت و بعد به من زل زد؛ با لبخند مصلحتی گفتم...

دقیقا راس ساعت شیش؛ وقت همیشگی!

تعجب توی چشمهای طوسی رنگش بیشتر شد و رو به من گفت...

آرتام: قهوه..؟!

سرم رو تکون دادم؛ ادامه داد...

آرتام: راس ساعت شیش..؟!

لبخندی زدم که افزود...

آرتام: وقت همیشگی..؟!

خندم رو قورت داده و سرم رو تکون دادم! انگار خندش گرفت که لحظه ای سرش رو پایین برد و بعد از چند ثانیه دوباره بهم نگاه کرد؛ لبه‌اش نه اما چشمه‌اش باز هم میخندیدن! ساناز با اخم بهم نگاه کرد و گفت...

ساناز: قهوت رو آوردی؛ خیرپیش!

و به در اشاره کرد... لبخند مصلحتی ای زدم و گفتم...

-به عنوان خدمتکار باید همینجا بمونم؛ شاید آرتا...

جمله ام رو اصلاح کردم...

-شاید آقا کاری داشته باشن!

آرتام با تعجب بیشتری بهم نگاه کرد اما ساناز با تحقیر و تعجب گفت...

ساناز:چی؟! تو که میگفتی من خدمتکار نیستم؛ الان خدمتکار شدی و باید اینجا بمونی
دختره ی خیره سر؟!

سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم؛ با لبخند یکبار پلک هام رو باز وبسته کردم!! ساناز
اما؛ برخلاف انتظارم لبخند مرموزی زد و گفت...

ساناز:باشه عزیزم؛ بمون و تماشا کن!

روی کاناپه نشستم و بهش نگاه کردم که در کسری از ثانیه سینی ای که باهاش قهوه
آورده بودم از دستم افتاد!! آرتام به من نگاه میکرد اما ساناز هر لحظه لب هاش به گونه ی
آرتام نزدیکتر میشد!! نمیتونستم... نمیتونستم ببینم... طاقت نداشتم کس دیگه ای رو
ببینم که آرتام رو میبوسه! فقط من... فقط من این حق رو داشتم!! به خودم نهیب زدم؛ چرا
من؟! نگاه آرتام همچنان به من و فاصله ی لب های ساناز با صورتش کم و کمتر میشد!!
نزدیک بود به گریه بیفتم! تنها یک بند انگشت با هم فاصله داشتن که به سرعت از جام
بلند شدم و به سمت بیرون دویدم!! خودم رو از اتاق پرت کردم بیرون و به سمت اتاق
خودم راهی شدم... در رو بستم، پشت در نشستم و تنها صدایی که اون سکوت سهمگین

اتاق رو میشکست، صدای هق هق خفه ی گریه های من بود... مطمئن بودم اگر فقط چند لحظه دیگه اونجا میموندم و شاهد اون بوسه ی لعنتی از لب های ساناز روی گونه ی آرتام، میشدم، میمردم؛ قطعاً میمردم! چشمهام رو روی هم فشار دادم تا از ریختن سیل اشک هام جلوگیری کنم اما تلاشم بی فایده بود و بی فایده...

"آرتام"

با تعجبی که سعی در پنهان کردنش داشتم به آرام که با سرعت به سمت در میدوید نگاه کردم..! انقدر تند میرفت که متوجه نشد روسریش از سرش افتاده و موهای به رنگ شَبِش، عجیب دلبری میکنن..! آرام رفت و تازه متوجه ساناز شدم که لبه اش فاصله ی چندانی با صورتم نداشت..! بلافاصله از صندلی بلند شدم و گره ی اخم هام رو محکم تر کردم؛ نگاهی به ساناز که انگار جا خورده بود، انداختم؛ بهم نگاه کرد و با همون لحن چندش آور همیشه گفت...

ساناز: چیشد آرتام؟

با اخم و تأسف به این وقاحتش نگاه کردم؛ واقعا نمیفهمید چی میگه یا خودش رو نفهمی میزد؟! نزدیکتر شد که خودم رو عقب کشیدم و با لحن تندی گفتم...

آرتام: تمومش کن ساناز!

سرش رو عقب کشید و گفت...

ساناز: باشه آقای دکتر حالا هی پانده!

پیچ وتابی به بدنش داد وافزود...

ساناز: ولی من میدونم که بلاخره در مقابل من کم میاری آرتام خان!

پوزخندی زد و به در اشاره کردم؛ چشمکی زد و از اتاق خارج شد؛ کدوم دختری انقدر باوقاحت حرف میزد؟! به معنای واقعی نفرت انگیز بود...

"آرام"

با صدای بلند آرتام که از اتاقش به گوشم رسید، از خواب پریدم... از روی تخت بلند شدم و به سمت آینه رفتم؛ گریه ی دیشب نتیجه ای بجز گود افتادن چشمهام نداشت!.. نفسی کشیدم و موهام رو با کش بستم؛ روسریم رو سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم... جلوی در اتاق آرتام ایستادم و بعد از در زدن و شنیدن صدایش وارد شدم... در رو باز کردم و آرتام رو دیدم که روی تخت نشسته؛ سرش رو بالا آورد و با دیدن من انگار جا خورد!.. از روی تخت بلند شد و نزدیکتر اومد؛ مستقیم به چشمهام نگاه کرد و پرسید...

آرتام: گریه کردی؟

سریعا جواب دادم...

نه!

با اخم گفت...

آرتام: پس چرا زیر چشمهات گود افتاده؟

نگاهم رو از چشمهای نافذش گرفتم و تند گفتم...

-چیز مهمی نیست!

و خواستم چیزی بگم که باتحکم گفتم...

آرتام:وقتی ازت سوالی میپرسم یعنی برای من مهمه؛ پس درست جواب بده آرام!

با لحن تندش سرم رو بالا آوردم و نگاهم به نگاه اخم آلودش گره خورد... آرام گفتم...

-گفتم که چیز مهمی نیست؛ حتما زیاد خوابیدم..!

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم وبلندتر ادامه دادم...

-صدات تا اتاقم میومد؛ چیزی شده؟

انگار که چیزی یادش اومده باشه روی تخت نشست و دستهایش رو لا به لای موهای پرپشتش فرو کرد؛ همزمان گفت...

آرتام: حسام بود؛ امکان نداره بشه خسرو رو گیر انداخت!

با تعجب و نگرانی گفتم...

چی؟ آخه برای چی؟ چیزی شده؟

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد...

آرتام: راحت میشه تمام بارهایی که از گمرک رد میکنه رو شناسایی و حتی متوقف کرد اما چیزی که باهاش میشه ثابت کرد همچین باری با همچین جنسی قاچاق بوده، مدرکه! یعنی فاکتور بار!

نفس عصبی ای کشید و ادامه داد...

آرتام: و خسرو هم انقدر زرنگ هست که فاکتور رو توی انبار و شرکت و... نزاره؛ جایی بزاره که خودش باشه!

نگاهش بوی نگرانی میداد..! بهش زدم و چیزی رو گفتم که فکر میکردم درسته...

-پس میمونه خونه اش!

زیرلب ادامه دادم...

-یعنی خونه ی من!

سری تکون داد و نگاهش رو ازم گرفت؛ همزمان گفت...

آرتام: جایی که امکان نداره دست ما بهش برسه!

چیزی نگفتم چون به چیزی که تو ذهنم بود ایمان نداشتم..! چندثانیه ای گذشته که پرسیدم...

-مطمئنی مدارکی که ثابت میکنه این همه سال خسرو چیکار میکرده؛ توی خونه؟!

سری تکون داد که گفتم...

-خب یه راه هست!

سرش رو بالا آورد و منتظر نگاهم کرد... حتی خودم هم به چیزی که توی ذهنم بود ایمان نداشتم؛ درواقع مطمئن بودم کم میارم! لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم...

-من میتونم... میتونم برم خونه ی خسرو... یعنی خونه ی خودمون!

تموم شدن حرفم مصادف شد با نگاه خیره ی آرتام! طولی نکشید که گره ی ابروانش درهم پیچید...! بلافاصله گفت...

آرتام: این مزخرفات رو فراموش کن!

ادامه داد...

آرتام: یادت رفته اون پدرت نیست..؟!

منظورش رو گرفتم که سرم رو انداختم پایین و زمزمه کردم...

-اون قدر پست نیست! ۲۳ سال توی خوش زندگی کردم و...

حرفم رو به تندی قطع کرد و گفت...

آرتام: الان یه مرد غریبست!

نمیدونم چطور شد اما حرفی که نباید، از دهانم بیرون پرید..!

-خب توام یه مرد غریبه ای!

نگاهش به سرعت به سمتم انداخت!! تازه فهمیدم چی گفتم؛ گونه هام رنگ گرفت وزمزمه کردم...

-یعنی... یعنی اینکه؛ خب... خب فرقی نمیکنین با هم؛ یعنی هر دو...

جمله ی مزخرفم رو قطع کردم! این جمله حتی از قبلی هم بدتر بود! خسرو و آرتام شبیه به هم؟! امکان نداشت! این چه حرفی بود که زدم؟! آرتام اما اخم هاش درهم رفت و با لحن تندی گفت...

آرتام: من و خسرو با هم فرقی نمیکنیم..!؟

مستقیم نگاهم کرد و ادامه داد...

آرتام: پس چرا خونه ی من موندی؟! خونه ی یه مرد غریبه؟! فرقی که ندارم با بقیه؛ خب برو پیش همون خسرو و از شر یه مرد غریبه هم خلاص شو!

و بدون اینکه حتی نگاهم کنه به طرف در حرکت کرد... لعنتی به خودم فرستادم و قبل از اینکه از در بره بیرون، مچ دستش رو گرفتم! با این کارم ایستاد اما به طرفم برنگشت؛ نفس عصبی ای کشیدم و گفتم...

-منظورم این نبود آرتام!

چشمهامو بستم و ادامه دادم...

- مطمئن باش حتی اگه کمترین وجه اشتراکی با یه مرد غریبه داشتی، هیچوقت اینجا نمیومدم!

چشمهام رو باز کرده؛ دستش رو ول کردم و قبل از آرتام از اتاقش خارج شدم..!

گوشیم زنگ خورد... نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم "آرمین"، لبخندی زدم و گوشه رو برداشتم...

-به به آقای کم پیدا!

خندید و گفت...

آرمین: سلام آرام خانوم؛ نه که شما همیشه پیدایی!

تک خنده کردم و گفتم...

چه خبر؟

آرمین: سلامتی؛ خونه ای؟ کاری داری؟

نه اتفاقا بیکارم! آرتام هم حال بیمارش بد شد رفت مرکز؛ چطور مگه؟

جواب داد...

آرمین: گفتم با هم بریم بیرون!

کمی مکث کردم و گفتم...

-ثمین هم هست؟

آرمین: نه ثمین تا غروب کلاس داره!

اینبار مکث بیشتری کردم که گفت...

آرمین: میای آرام؟

دلم نیومد ردش کنم...

-باشه فقط ساعت چند؟

با خوشحالی ای که از صدایش معلوم بود گفت...

آرمین: نیم ساعت دیگه دم خونتونم؛ حاضر باش!

و مهلت نداد و تماس قطع شد! معلوم نبود چشه! خندیدم و سریع آماده شدم... از لباس پوشیدن شروع کردم و با عطری که زدم به کارهام خاتمه دادم. با تک زنگ آرمین از پله ها پایین اومده و رو به مهری خانوم گفتم...

-مهری خانوم من حوصلم سر رفته، یه سر با آرمین میریم بیرون یه دوری بزنیم.

با مهربونی و کمی نگرانی نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که گوش رو بوسیدم و گفتم...

-تا غروب برمیگردم نگران نباشین!

و بهش مهلت حرف زدن ندادم و به سمت باغ حرکت کردم... از خونه بیرون اومدم و آرمین رو در حالی که به ماشینش تکیه داده بود دیدم؛ با دیدنم در جلو رو باز کرد و گفت...

آرمین: به به لیدی آرام! بفرمایید!

خندیدم و سوار شدم؛ ربعی از ساعت گذشته بود و آرمین همونطور که رانندگی میکرد، گفت...

آرمین: آرام؛ دخترها از چی خوششون میاد؟!

متعجب از این سوال بی مقدمه اش، نگاهش کردم که با دیدن نگاه خیره ام، با خنده گفت...

آرمین: میدونم خیلی بی مقدمه بود؛ ولی باور کن چند روزه تو فکرم!

ادامه داد...

آرمین: دیگه خودت یه دختری؛ چی بیشتر دوست داری؟ خودت یا...

آروم گفت...

آرمین: یا دوستات!

با شیطنت گفتم...

-واسه کی میخوای بگیری کلک!؟

خندید که لبخندی زدم و بعد از کمی فکر کردن گفتم...

-اممم؛ عطر به نظرم خیلی خوبه!

نگاهش کردم و ادامه دادم...

-من خودم عاشق عطرم؛ به نظرم همه ی دخترها دوست دارن! چون دور و اطراف من،
بیشتر دوستام، همه عطر دوست دارن!

با خوشحالی گفتم...

آرمین: دوستم یه عطر فروشی بزرگ داره؛ بریم اونجا.

خندیدم و گفتم...

-بلاخره نگفتی این دختر خوشبخت کیه!

با لبخند گفت...

آرمین: خودت میفهمی!

و به رانندگیش ادامه داد... حدود نیم ساعت بعد رسیدیم به عطر فروشی دوستش؛ وارد مغازه که شدم واقعا حیرت زده شدم!! همه جا پر بود از انواع عطرها رنگارنگ! هوا هم پر شده بود از بوی عطرها مختلف؛ ناخودآگاه حس خوبی بهم دست داد... به آرمین نگاه کردم که داشت با پسری که انگار صاحب مغازه و دوستش بود حرف میزد؛ با دیدن نگاهم اشاره کرد که برم پیشش! جلوتر رفتم و بهشون رسیدم که آرمین با لبخند من رو نشون داد و رو به پسره گفت...

آرمین: اینم آرام خانوم، جای خواهرم!

پسره با لبخند باهام سلام علیک کرد و بعد از احوالپرسی رو به آرمین گفتم...

خب چیزی انتخاب کردی؟

به عطرها ی روی میر اشاره کرد و گفت...

آرمین: اینارو امتحان کن ببین کدوم بهتره همون رو بگیریم.

همه ی عطرها رو امتحان کردم... واقعا انتخاب سخت بود چون همشون خوشبو بودن؛ روی

آخرین عطر مکث کردم! معرکه بود!! رو به آرمین گفتم...

خودشه؛ همین رو بگیر عالیه!

عطر رو برداشت و گفت...

آرمین: یکی دیگه هم انتخاب کن!

با خنده و کمی تعجب گفتم...

-یکی دیگه؟! نکنه دوتا هستن؟! بابا به همون یکیش راضی باش دیگه؛ دوتا دختر ساده ی بدبخت فکر میکنن تو...

با خنده حرفم قطع کرد و گفت...

آرمین: من و این کارا آخه؟ توی یکیش موندم، دومیش رو میخوام چیکارا!

ادامه داد...

آرمین: این یکی رو واسه تو میخوام!

با تعجب گفتم...

-واسه من؟! واسه من چرا؟

آرمین: بخاطر اینکه امروز وقت رو گذاشتی و با من اومدی اینجا.

-نه آرمین نیازی به این کار نی...

پرید وسط حرفم و گفتم...

آرمین: حرف نزن خواهر جان؛ انتخاب کن!

با لبخند یکی از عطرهایی که به نظرم بوش خیلی آرامش بخش بود، رو برداشتم و به آرمین دادم... اون هم هر دو رو حساب کرد و بلاخره به سمت خونه حرکت کردیم؛ به ساعت نگاه کردم... ۹ ونیم شب بود! چقدر زود گذشت؛ حتما تا الان آرتام اومده خونه!

آرمین:شام بریم بیرون آرام؟

-نه دستت درد نکنه تا الانشم کلی دیر شده!

آرمین:باشه هر جور راحتی.

ادامه داد...

آرمین:میگم اگه اون عطر...

حرفش با صدای زنگ گوشیم نصفه موند؛ شماره ی خونه بود! گوشی رو برداشتم که صدای نگران مهری خانوم به گوشم رسید...

مهری خانوم:آرام جان کجایی مادر؟

-تو راهیم مهری خانوم؛ چند دقیقه دیگه میرسیم؛ چیزی شده؟

کمی من و من کرد وگفت...

مهری خانوم: آقا دوساعته اومده؛ سراغت رو گرفت مادر، گفتم که با آقا آرمین رفتین بیرون!

آروم گفتم...

خب... چی گفت؟

مهری خانوم: والا چی بگم یه دادی کشید که من پیرزن هم ترسیدم! الان هم تو باغ داره قدم میزنه؛ به گمونم منتظره که بیای!

نفس عصبی ای کشیدم؛ این یعنی طوفانی توی راهه!

باشه باشه؛ شما نگران نباشین من خودم حلش میکنم؛ فعلا خداحافظ.

مه‌ری خانوم: خدا حافظت مادر.

طولی نکشید که به خونه رسیدیم... از آرمین خدا حافظی کردم و نایلونی که عطر داخلش بود رو ازش گرفتم!! به سمت باغ قدم برداشتم... خبری از آرتام نبود! تندتند به طرف در ورودی، حرکت کردم که چشمم به آرتام خورد که جلوی در ایستاده بود و دستهایش توی جیبش بود؛ ناخودآگاه عقب گرد کردم!! با اینکه از آرمین بدش میومد اما خب حق نداشت بهم حرفی بزنه! با این حال واقعا از عکس العملش میترسیدم! با دیدنم، ایستاد و نگاهم کرد؛ توی اون تاریکی هم میتونستم گره ی اخم هاش رو تشخیص بدم!! به طرفم اومد و نگاهم کرد... قیافش عجیب خشن بود!! خواستم حرفی بزنم که با دستش نایلون رو از دستم گرفت و نگاهی بهش انداخت؛ تا من بفهمم که مقصودش چیه؛ پلاستیک رو همراه با عطر، پرت کرد زمین که صدای گوش خراشی ایجاد کرد!! با وحشت دستم رو گذاشتم روی گوش هام و گفتم...

چیکار میکنی آرتام؟

با دادی که کشید، حس کردم پرده ی گوشم پاره شد...

آرتام: یک بار بهت گفتم از این پسره خوشم نمیاد؛ گفتم دور و برش نباش؛ گفتم حواست به کارات باشه! گفتم یا نه..؟!

بی اندازه عصبی بود؛ بی توجه به عصبانیتش داد کشیدم...

-تو خوشت نمیاد اما من هیچ مشکلی باهش ندارم! اصلا تو چیکاره ی منی که بگی با کی بگردم و با کی نگردم؟

رگ گردنش بیرون زده بود و مردمک چشمه‌اش از خشم میلرزید...! با عصبانیت شونه هام رو گرفت، به دیوار چسبوند و فریاد کشید...

آرتام: تا تو خونه ی آرتامی این مزخرفات رو میزاری کنار؛ از این در که رفتی بیرون هر غلطی که خواستی بکن!

بی توجه از روی عصبانیت چیزی گفتم که میدونستم بعدش پشیمون میشم..!

-من هر جا هر کاری که دلم بخواد انجام میدم و تو هم نمیتونی برام امر و نهی کنی؛ اصلا دلم میخواد امروز با آرمین برم بیرون، فردا با یکی دیگه! میخوام هر شب تو بغ...

با سیلی ای که به گوشم خورد، ادامه ی حرفم قطع شده و سرم به سمت مخالف متمایل شد..! قطره اشکی از روی گونم سُر خورد و به زمین افتاد؛ آرتام... آرتام به من سیلی زد..؟! سرم رو بالا آوردم و به آرتام نگاه کردم که از خشم قفسه ی سینه اش بالا و پایین میرفت..! صدای خشمگینش به قلبم چنگ انداخت...

آرتام: حواست باشه چی داری میگی آرام؛ دلم نمیخواد از دهن کسی که جلوم روسریش از سرش نمیفته، این چرندیات رو بشنوم..!

و با عصبانیت به من که اشک هام یکی بعد از دیگری جاری میشد نگاه کرد؛ طولی نکشید که شونه هام رو ول کرد و با سرعت به بیرون از باغ دوید..!

صدای مهری خانوم از پشت در اتاقم، به گوشم رسید...

مهری خانوم: آرام جان؟ آقا از دیشب خونه نیومده؛ خبری ازش نداری مادر؟

قطره اشکی که تمایل به جاری شدن داشت، از روی گونم پاک کردم و گفتم...

-نه مهری خانوم خبری ندارم!

چند دقیقه ای گذشت... چمدونی که از دیشب بسته بودم رو برداشتم و به سمت اتاق آرتام حرکت کردم!! در اتاق رو باز کردم و داخل شدم؛ نگاهی به اتاقی انداختم که داخلش، نبود آرتام عجیب حس میشد... به سمت کمدهش رفتم و پیراهن مشکی رنگی که بیشتر میپوشیدش رو، برداشتم! شاید میتونستم باهش دووم بیارم!! تصمیمم رو گرفته بودم... میخواستم به آرتام و در واقع به خودمون کمک کنم و شاید هم کمی از آرتام دور باشم!! راه سختی در پیش داشتم و اصلی ترین مشکل، مقصودم بود! چیزی که آرتام باهش مخالف بود!! آهی کشیدم و لباس آرتام با تمام وجود بو کشیدم؛ خدا کنه عطر تن آرتام ازش نره!! بمونه تا شاید دلتنگیم رو تسکین بده... نفسی کشیدم و از اتاق خارج شدم؛ بدون اینکه مهری خانوم متوجه بشه از خونه بیرون اومدم و به سمت بیرون از باغ حرکت کردم!!

نگاهی به خسرو که روی مبل روبروم نشسته بود، انداختم؛ لرزش دستهام رو حس میکردم؛ تمامش از عصبانیت و شاید هم کمی از ترس بود! نگاهم رو دوختم به کسی که مادرم رو دق داد، مهتاب رو گشت و من رو گذاشت تیمارستان..! صداش توی گوشم پیچید...

خسرو: پس درمانت تموم شد؟

سرم رو تکون دادم که ادامه داد...

خسرو: با شنیدن حقیقت شاید ازم دلگیر باشی؛ تمامش بخاطر صلاح خودت بود که نه من و نه مادرت بهت نگفتیم!

بغضم رو قورت دادم... مادرم؟! همونی که حتی وقتی بود هم راحت به کارهات میرسیدی؟! همونی که وجودش هم مانع از منصرف شدن از کارهایی که یدونش رو هم من و مادرم نمیدونستیم، نشد؟! خسرو ادامه داد...

خسرو: تو هنوز هم دختر منی!

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم؛ چطور انقدر وقیح بود..؟ نگاهم کردم و افزود...

خسرو: از همه چیز بگذریم از صنغم هم خبر داری؛ یه فکرایه هم برات دارم! چندماه دیگه واسه یه بار میخوام برم ترکیه؛ با خودم میبرمت؛ هم پیش خودمی و هم زرنگ بار میای!

و لبخند مسخره ای زد! فقط خدا میدونست که چقدر ازش متنفر بودم..! حالا هم اگه اینجا بودم بخاطر مقصودی بود که داشتم... مقصود من و... من و آرتام! خسرو نباید به من شک میکرد! با این تفکر و شاید هم کمی فکر دیشب سردرد شدیدی گرفتم؛ رو به خسرو گفتم...

من میرم بالا استراحت کنم، یکم خسته ام.

سری تکون داد و گفت...

خسرو: برو دخترم!

دلم میخوای جیغ بزنی و بگم دلم نمیخواد قاتل مامانم بهم بگه دخترم! نمیخوام کسی که توی نابود کردن زندگی بهترین دوستم نقش داشته بهم بگه دخترم! من نمیخوام کسی که حتی نتونست یک ماه یه دختر کم حرف و افسرده رو تحمل کنه؛ من رو دخترم خطاب کنه! اما با تمام اینها لب بستم و به سمت بالا رفتم؛ مستقیما وارد اتاقی شدم که ۲۳ سال توش زندگی کرده بودم!! عجیب بود که هیچ حسی بهش نداشتم!! همون اتاقی رو میخواستم که شاید کمتر از یک سال صاحبش بودم اما برام بهترین اتاق دنیا بود!! نفس عصبی ای کشیدم و روی تخت دراز کشیدم تا شاید کمی فقط کمی از فکر اینکه ممکنه الان آرتام برگشته باشه و من خونه نیستم؛ رهایی پیدا کنم!!

به گوشیم نگاه کردم... تا الان که شب شده بود، ۱۲ تماس از خونه(مهری خانوم) و ۳۶ تماس از آرتام داشتم!! نگاهی به ساعت انداختم؛ دقیقا ۸ شب! معلوم نبود مهری خانوم توی این اوضاع حواسش به قهوه ی آرتام هست یا نه!!؟ قطره اشکی که از چشمم چکید همزمان شد با سی و هفتمین تماس از آرتام! چند دقیقه ای زنگ خورد و بعد صدای اس ام اس بلند شد؛ آرتام بود! سریع بازش کردم و زمزمه وار خوندم...

-بردار اون گوشی لعنتیت رو آرام!!

میون گریه خندیدم! هنوز هم نمیتونست خواهش کنه! همه چیش با زور بود و دستور؛
گوشی دوباره زنگ خورد! اینبار نتونستم طاقت بیارم و گوشی رو برداشتم..! هیچ صدایی
جز صدای نفس نفس زدن از پشت خط نیومد اما من انقدر عاشق بودم که حتی
میدونستم که این صدای نفس های مرد منه..! صدای نفس های آرتامه..! دل به دریا زدم و
آروم زمزمه کردم...

قهوه ات رو بخور؛ سرت درد میگیره..!

و مهلت هیچ حرفی رو بهش ندادم و گوشی رو قطع کردم...

صبح با صدای در اتاق از خواب پریدم...

بله؟

صدای خسرو به گوشم رسید...

خسرو: آرام؟ بیداری؟

از تخت بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم... در رو باز کردم! خسرو با دیدنم گفت...

خسرو: تو به این دکترت خبر دادی که میای اینجا دیگه؟! مگه خودش نگفت درمانت تموم شده؟!

قلبم شروع به تپیدن کرد؛ با من و من گفتم...

-آ... آره! چیزی... چیزی شده مگه؟

خسرو: نیم ساعته که اومده دم در؛ پرسید آرام اینجاست منم گفتم آره! گفت میخواد بیینت؛ الانم دم دره! برو پایین بین چیکارت داره!

قلبم بیش از حد ممکن میتپید..! آرتام واقعا دیوونه بود..!

-با... باشه! حتما میخواد پرونده و اینام رو بده؛ الان... الان میرم!

سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت... با استرس به سمت اتاقم رفتم و روسریم رو سرم کردم؛ نمیدونستم دارم چیکار میکنم! اصلا... اصلا آرتام از کجا فهمیده بود که من اینجا..؟! نفس عصبی و پراز دلهره ای کشیدم و به سمت حیاط دویدم..! آرتام رو دیدم که دقیقا کنار در ایستاده بود؛ با دیدنم، نگاهم کرد! کمی جلوتر رفتم... اون هم جلوتر اومد؛ مستقیم نگاهم کرد... چشمه‌اش خسته بود! صدای گرفته اش به گوشم رسید...

آرتام: با کی لج کردی آرام؟

ادامه داد...

آرتام: با من..؟!

سرم رو بالا آوردم؛ با دیدنم انگار جا خورد! نگاهش به صورتم بود... دستش رو آورد جلو؛ جلو و جلوتر... گونم رو نوازش داد و آروم گفت...

آرتام: من چیکار کردم..؟

با این حرفش فهمیدم که متوجه، جای سیلی پریشب شده..! پوزخندی زدم و گفتم...

چیکار کردی..؟! خیلی دلت خنک شد زدی عطری رو که آرمین به عنوان برادر برام خریده بود شکوندی؟ عطری رو که به عنوان هدیه، بخاطر اینکه راهنماییش کردم تا واسه کسی که دوستش داره کادو بخره، برام خریده بود؛ بدون اینکه بهم فرصت بدی حرف بزوم خودت بریدی و دوختی آرتام؛ دستت درد نکنه!

خودم رو کمی عقب کشیدم تا دستش از گونم جدا بشه؛ نگاهش رنگ دیگه ای گرفته بود... زمزمه کرد...

آرتام: برگرد!

با این حرفش سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم! چشمهای طوسی رنگش غم داشتن اما من به خودم قول داده بودم نزارم این چشمها از تصمیم منصرفم کنه..! نگاهم رو به چشمهای بی قرارش دوختم و گفتم...

-انقدر بچه نیستم که بخاطر دو کلمه حرف هرچند که قلبم رو سوزند، قهر کنم!

ادامه دادم...

-بخاطر هدفم؛ بخاطر هدفمون اومدم! اومدم خونه ی یه مرد غریبه..!

جلوتر اومد و گفت...

آرتام: نابود میکنم اون هدف رو اگه بخاطر لجبازی با من اومده باشی اینجا!

-گفتم که انقدر بچه نیستم!

نفس عصبی ای کشید؛ نمیفهمیدم چشه اما نگاهم بین غم توی چشمه‌هاش و اخم روی پیشونیش، در دوران بود..! پرسیدم...

-توی گاوصندوقه؛ نه؟!!

عمیق نگاهم کردم؛ انگار میخواست صداقت رو توی چشمهام پیدا کنه... نمیدونم چی دید
که سرش رو به معنای مثبت تکون داد...

-به چند روز نمیکشه؛ پیداش میکنم..!

باز هم نفس عصبی ای کشید...! پرسیدم...

-مگه همین رو نمیخوایم؟ مگه نباید مدارک...!

آرتام:مدارک به جهنم!

با تعجب نگاهش کردم که آرام زمزمه کرد...

آرتام:حواست به خودت باشه آرام!

بلافاصله گفتم...

-۲۳ سال در نقش پدرم بود؛ الان هم همون نقش رو داره... نترس!

فوتی کشید و گفت...

آرتام: لحظه به لحظه به من گزارش بده.

ادامه داد...

آرتام: مواظب خودت باش..!

زیر لب گفتم...

-توام..!

نگاهش کرد و گفت...

آرتام: چیزی گفتی..؟

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم، مستقیم به دنیای طوسیش زل زدم و گفتم...

-توام مواظب خودت باش!

و همین چند کلمه انگار اجازه ای بود که قلبم برای ورود صادر کرد..! چون بی حرف نزدیکتر اومد؛ انقدر نزدیک که داغی بوسه ای که روی گونم نشوند رو حس کردم..! هجوم خون رو به صورتم احساس کردم و آرتام هم با سرعت از خونه بیرون رفت..! دستم رو روی گونم گذاشتم... درست همون جایی رو بوسید که سیلی زده بود! لبخندی زدم... نمیفهمیدم... نمیفهمیدم که چرا همچین اجازه ای رو بهش میدم! در صورتی که اگر کسی غیر از آرتام تا الان کشته بودمش..! شاید همه ی اینها کار همون اجازه ای بود که خیلی وقت بود قلبم صادرش کرده بود!

با صدای بلند خسرو و چند نفر دیگه، روسری ای سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم. خونه کسی نبود... از پنجره به حیاط نگاه کردم... خسرو و چند نفر دیگه داشتن چند تا دختر رو

به انباری پشت خونه منتقل میکردن! متعجب به حیاط رفتم و خسرو رو صدا زدم؛ به طرفم اومد که پرسیدم...

-اینجا چه خبره؟

خسرو: این دخترها رو باید تا چند روز دیگه بفرستم اونور!

و چشمکی زد... نمیفهمیدم که چطور ۲۳ سال با این مرد نفرت انگیز زندگی کردم؟! آرتام راست میگفت...! این خسرویی که مقابلم ایستاده بود، از یه مرد غریبه هم غریبه تر بود! بدون اینکه حرفی بزنم به سمت اتاقم رفتم... از اتاق من تا اتاق خسرو فقط چند متر فاصله بود؛ باید به نقشه ای که توی ذهنم بود بیشتر فکر میکردم..!

نفسی تازه کردم و گفتم...

-میتروسم!

چند لحظه هیچ صدایی از اونور خط نیومد و بعد صدای عصبی آرتام به گوشم رسید...

آرتام: چیکار کرده آرام..!؟

تندتند گفتم...

نه نه کاری نکرده! فقط خسرو خیلی عوض شده؛ تمام اطلاعاتش رو در اختیارم میزاره!
اصلا قضیه ی این دخترهایی که آورده هم برام گفتم! یکم عجیب نیست؟!

نفس نفس میزد؛ انگار عصبی بود..!

آرتام: تو فقط هوای خودت رو داشته باش، هر جا حس کردی یه جای کار میلنگه به من
خبر بده آرام.

آروم اضافه کرد...

آرتام: من اینجا دستم بسته ست لعنتی!

بلندتر ادامه داد...

آرتام: هر چی میشه فقط خبر بده؛ باشه؟

نفس عمیقی کشیدم... عجیب بود اما با شنیدن صدای دلتنگ تر میشدم..!

-باشه باشه؛ بخاطر اون دخترها امشب خسرو همش بین اتاقش و انباری در رفت و آمده؛
اگه بتونم امشب بفهمم گاوصندوق کجاست خیلی خوب میشه!

آرتام: سفارش هام یادت نره آرامی!

لبخندی روی لبم نشست! اولین بار بود که من رو "آرامی" خطاب میکرد..!

-باشه؛ کاری نداری؟

آرتام: نه مواظب باش.

فعلا.

آرتام:فعلا.

گوشی رو قطع کردم و نگاهی از پنجره به حیاط انداختم... خسرو و چند نفر دیگه کنار انباری ایستاده و گرم حرف زدن بودن؛ بهترین فرصت بود برای اینکه برم اتاقش..! گوشیم رو برداشتم و اس ام اسی رو با این مضمون برای آرتام نوشتم..!

"خسرو و دار ودستش طرف انباری مشغول حرف زدنن، منم دارم میرم اتاق خسرو؛ دعا کن حداقل بتونم بفهمم گاوصندوق کجاست! کارم که تموم شد بهت خبر میدم آرتام."

گوشی رو گذاشتم روی تخت و به طرف اتاق خسرو قدم برداشتم..!

"آرتام"

۲ساعت از وقتی که آرام پیام داده بود گذشته بود و هنوز خبری ازش نبود!! یا فکر اینکه ممکنه اتفاقی براش افتاده باشه عصبی میشدم؛ لعنت بهت خسرو... لعنت... با عصبانیت مشت محکمی به آئینه زدم که خورد شد و تکه تکه به زمین افتاد!! صدای در اومد و بعد طاها اومد داخل اتاق؛ با وحشت به من نگاه کرد و گفت...

طاها: چیکار میکنی پسر؟

نگاهی به دستم انداخت و گفت...

طاها: از دستت داره خون میاد آرتام! چیکار کردی با خودت؟

زیر لب زمزمه کردم...

آرتام: به درک...

به سمتم اومد و بانندی رو دور دستم پیچی؛ همزمان گفت...

طاها: خبری نشد؟

-نه؛ نه؛ نه!

از جا بلند شدم و با همون دست مشتی بعدی رو حواله ی دیوار کردم! طاها با سرعت به سمتم دوید و دستم رو گرفت توی دستش، همزمان گفت...

طاها: نترس آرتام؛ تو همچین کاری این چیزها عادیه!

عصبی بهش نگاه می کردم و گفتم...

-طبیعیه که معلوم نیست الان آرام کجاست؟ طبیعیه که ۲ساعت گذشته و هنوز هیچ خبر نشده؟ اینکه ممکنه خسرو تا الان فهمیده باشه که قصدمون چیه؛ طبیعیه؟ اینکه مشخص نیست آرام تو چه وضعیتی؛ طبیعیه؟ آره طاها؟

شونه هام رو ماساژ داد و گفت...

طاها: خسرو اون قدرها هم پست نیست که...

از کوره در رفتم...

-سگ شرف داره به خسرو! انقدر حیوونه که به زن شوهر دار هم به چشم کِیس جدیدش نگاه میکنه چه برسه به...

از فکری که توی سرم نقش بست، نفس عصبی ای کشیدم و زمزمه کردم...

-تو نمیفهمی من چی میگم طاها! نمیفهمی...

طاها: میفهمم؛ میفهمم تمام نگرانیت بخاطر آرامه..! نترس پسر، پس ما واسه چی اینجاییم!؟

ادامه داد...

طاها: برو خونه یکم استراحت کن داداشم، از صبح تا حالا اینجایی!

سرم رو توی دستهام گرفتم و گفتم...

-خونه نه!

زیرلب زمزمه کردم...

-خونه ی بی آرام...

بلندتر گفتم...

-همینجا بمونم آرام ترم.

نفسی تازه کرد و گفتم...

طاها:باشه؛ حسام هم دور و بر خونه ی خسروئه، چیزی شد خبر میده نگران نباش.

سری تکون دادم که از اتاق خارج شد...

"آرام"

با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم... آرام بود! از بس خسته بودم به کل یادم رفت که بهش خبر بدم!! دکمه ی اتصال رو زدم...

-الو

صدای نگران و تقریبا فریاد ماندش به گوشم رسید...

آرتام: آرام؟ از دیشب کجا بودی تو؟! قرار نبود خبر بدی؟ چرا...

دهن دره ای کردم و پریدم وسط حرفش...

-تا ساعت ۴ صبح تو اتاق خسرو بودم بابا..!

چندثانیه هیچ صدایی نرسید اما بعدش صدای داد آرتام باعث شد یکه ای بخورم..!

آرتام: تا ۴ صبح کجا بودی؟

ترسیده، گفتم...

-وای آرتام؛ آروم تر؛ ترسیدم!

ادامه دادم...

-دیشب رفتم جای گاوصندوق رو هم پیدا کردم ولی وقتی خواستم پیام بیرون، خسرو اومد و خلاصه مجبور شدم تو کمد لباس قایم بشم! خسرو هم دیگه بیرون نرفت و تقریبا تا ۴ صبح بیدار بود و چه روی تخت مینشست و چه میرفت انباری و خلاصه ساعت دور و بر ۴ بود که خوابید و من هم از فرصت استفاده کردم و از تو کمد اومدم بیرون و اومدم اتاق خودم؛ فقط شانس آوردم که هوس باز کردن در کمد به سرش نزد..!

صدای نفس عمیقی که آرتام کشید رو به وضوح شنیدم!! انگار از چیزی خیالش راحت شده بود؛ با شک گفتم...

-آرتام؟

آرتام:جانم؟

چی..؟! لب هام کم کم از هم باز شد چ لبخند زدم! آرتام... آرتام به من گفت جانم!؟

آرتام:یعنی... بله کاری داشتی؟

لبخندم خود به خود محو شد! بدجنس! به سوتی ای که ناخواسته داده بود خندیدم و گفتم...

-دیگه هیچی!

ریزریز پشت تلفن میخندیدم که گفت...

آرتام: داری میخندی..؟!

لبخندی زدم و جواب دادم...

نه!

اینبار با لحن خبری ای گفت...

آرتام: داری میخندی!

قهقهه ای زدم و توی دلم به هوشِ فوق العادش؛ آفرینی گفتم..!

آرتام: به چی میخندی حالا؟!

اینبار رگه های از خنده توی صداس وجود داشت...

-برگشتم خونه بهت میگم!

زمزمه کرد...

آرتام: تو فقط برگرد، نگفتی هم نگفتی..!

انگار که اشتباه شنیده باشم با تعجب گفتم...

-چی؟!

سرفه ای کرد و جواب داد...

آرتام:هیچی میگم حواست به خودت باشه!

چشم؛ کاری نداری؟

آرتام: نه مراقب باش.

پس فعلا خداحافظ.

آرتام: خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و توی دلم قربون صدقه ی مردی رفتم که شاید دلش با من نبود اما میدونستم، قیامت هم که بشه باز هم میپرسمتش!!

توی حیاط قدم میزدم که خسرو صدام زد...

خسرو: آرام؟ آرااااام؟

به طرفش رفتم که یا چند نفر کنار انباری ایستاده بود... از این فاصله هم میتونستم تشخیص بدم، کسی که کنارش بود و با لبخند مضحکی نگاهم میکرد، شاهینه؛ شاهین

کلایلی! با دیدنش تمام اون روزهای نحس یادم اومد... حال و روز مهتاب، بارونی که میبارید، روزی که مهتاب از پیشمون رفت... سردرد شدیدی گرفتم؛ حال من از این خونه و آدمهایش بهم میخورد... نزدیکتر شدم... میترسیدم لرزش تنم کار دستم بده! اینجا هیچکس نبود که برام آشنا باشه... در واقع اینجا آرام نبود... تنها پناه من اینجا نبود! با گامهایی که سستی تنم باعث کندشدنشون شده بود؛ به سمتشون حرکت کردم که خسرو به من اشاره کرد و گفت...

خسرو: این هم از آرام خانوم ما..!

شاهین نگاه بدی به سرتا پام انداخت و زیر لب رو به خسرو گفت...

شاهین: الحق که عین دوستشه؛ شایدم بهتر..!

از حرفش حالت تهوع گرفتم؛ حس میکردم اینجا موندن یعنی مثل یک کالا دست به دست شدن! با بغض و نفرت به شاهین نگاهی انداختم؛ نگاهش رنگ کبودی های تن مهتاب رو میداد... رنگ زجه های مادرش... یاد قرمزی خون روی ملحفه ی سفید... من از این نگاه... از این برق هوس میترسیدم... من میترسیدم! خسرو اخم مصلحتی ای رو به شاهین کرد و خطاب به من گفت...

خسرو: چند لحظه میتونی اینجا بمونی و هوای دخترها رو داشته باشی؟

ادامه داد...

خسرو: این نگهبان های لندهور امروز مرخصی گرفتن و من هم کلی کار دارم!

لب گزیدم، به سختی نگاهم رو از شاهین گرفتم، سری تکون دادم و گفتم...

میمونم.

بعد از رفتنشون به سمت انباری حرکت کردم... انگار خسرو واقعا میخواست من رو وارد کار خودش بکنه!! در انباری رو باز کردم و وارد شدم؛ شش تا دختر داخل بودن و هر کدوم گوشه ای کز کرده بودن! با ورودم ترسیده نگاهم کردن؛ معلوم نبود خسرو باهاشون چیکار کرده بود که اینطور میترسیدن! به دختری که چشمهای آبی رنگش من رو یاد مهتاب مینداخت، نگاه کردم... بهش نمیخورد بیشتر از ۱۴، ۱۵ سال سن داشته باشه!! با دیدن نگاه خیره ام گفت...

دختر: خانوم تو رو خدا من رو نفرستین!

با تعجب گفتم...

- کجا نفرستم؟! -

دختر: پیش آقا خسرو!

تعجبم بیشتر شد و پرسیدم...

- یعنی چی نفرستم؟! -

با ترس گفتم...

دختر: آقا خسرو گفتن امروز یک نفر میاد، یکی از ما رو انتخاب میکنه تا شب بریم پیشش
برا...

جملش رو نصفه قطع کرد؛ از ترس اشک هاش تمام صورتش رو پوشونده بود! باورم
نمیشد... واقعا خسرو انقدر پست بود؟! حتی برای استفاده ی خودش هم... نفس عصبی ای
کشیدم؛ لابد حتی به مادر من هم پایبند نبوده... یه حیوون بود، یه حیوون به تمام معنا!
اصلا از کجا معلوم به من رحم کنه..؟! سلام گرگ هیچوقت بی طمع نیست..! به دخترک
چشم آبی نگاه کردم که از ترس میلرزید... بقیه ی دخترا هم تقریبا همین حال و روز رو
داشتن؛ دلم براش سوخت، نردیکتر رفتم و موهایش رو که از روسری بیرون زده بود، نوازش
کردم و همزمان گفتم...

-نترس عزیزم؛ اگه من بتونم توی همین چند شب آینده به هدفم برسم قول میدم همتون
از اینجا خلاص بشین.

همه با تعجب و خوشحالی بهم نگاه کردن که گفتم...

-فقط به کسی چیزی نگین تا ببینم چی میشه...

گونه ی دخترک چشم آبی رو بوسیدم و گفتم...

-اسمت چیه قشنگم؟

بهم نگاه کرد و گفت...

دخترک: مهرسا!

لبخند به صورت نگرانش زدم و گفتم...

-چشمهای خوشرنگت من رو یاد دوستم مهتاب میندازه...

به سختی لبخندی زد که همزمان اشکش هم جاری شد؛ قطره اشکش رو پاک کردم و گفتم...

-چرا گریه میکنی مهرسا خانوم؟

نگاهم کرد وگفت...

مهرسا: کاش هیچوقت از خونه فرار نکرده بودم؛ کاش اصلا با شاهین آشنا نشده بودم! اون به من قول داده بود... اون زیر قولش زدا!

زیرلب زمزمه کردم...

-پست فطرت

پس این رو هم شاهین به این روز انداخته بود؛ چقدر پست بودن؛ هم شاهین و هم خسرو! رو به مهرسا گفتم...

-گریه نکن عزیزم فقط دعا کن من موفق بشم؛ هنوز که اتفاقی برات نیفتاده؟

انگار منظورم رو فهمید که سرش رو به نشونه ی "نه" تکون داد!

خب خداروشکر؛ پس اگه موفق بشم دستت رو میزارم تو دستهای پدر و مادرت، هم تو و هم همه ی دخترهایی که اینجا هستن.

با لبخند نگاهم کرد و گفت...

مهرسا: ایشالله که موفق میشین.

صدای خسرو رو شنیدم که از انباری بیرون اومدم؛ انقدر گرم دخترها بودم که متوجه نشدم شب شده...

نگاهی به ساعت انداختم... ۱۱ اونیم شب بود! یک هفته ای از اون شبی که پیش دخترها بودم میگذشت و من هنوز نتونسته بودم برم اتاق خسرو! از پنجره به حیاط نگاه کردم و با دیدن خسرو که به همراه چند نفر توی ماشین مینشست با خوشحالی لبخندی زدم؛ ماشین حرکت کرد و از حیاط خارج شدن!! با خوشحالی ای وصف ناپذیر گوشی رو برداشتم و به آرتام پیام دادم؛ همزمان خوندم...

- "آرتام من دارم میرم اتاق خسرو؛ ببینم میتونم گاوصندوق رو باز کنم یا نه، برام دعا کن."

گوشی رو محض احتیاط توی جیب شلوارم انداختم و به سمت اتاق خسرو حرکت کردم..!

در اتاق رو باز کردم و بعد از اینکه وارد شدم در رو بستم؛ به سمت گاوصندوق که پشت تخت بود، دویدم... نمیدونستم چطور بازش کنم! گوشیم زنگ خورد؛ دکمه ی اتصال رو زدم که صدای آرتام توی گوشم پیچید...

آرتام: الو آرام؟

تندتند گفتم...

-آرتام من الان جلوی گاوصندوقم؛ چطوری بازش کنم بلد نیستم!

طولی نکشید که صداش بلند شد...

آرتام: اول نگاه کن بین صفحه ی نمایشگر داره؟

نگاهی به گاوصندوق انداختم و جواب دادم...

-نه هیچ نمایشگری نداره، فقط یه چیزی حالت دستگیره سمت چپش داره، تقریبا شبیه به سکان کشتی!

آرتام: درسته؛ اون گاوصندوق رمزی نیست، با کلید باز میشه کارت آسون تر شد.

ادامه داد...

آرتام: کنار همون دستگیره رو نگاه کن بین قفل میبینی؟

نگاه کردم؛ یه قفل کوچیک کنارش خودنمایی میکرد.

-آره آره؛ چیکار کنم؟

صدای مکالمه ی آرتام با چند نفر به گوشم میرسید؛ طولی نکشید که صدایش بلند شد...

آرتام:گوشی رو میدم به یکی از دوستان سامان؛ هرکاری گفت انجام بده؛ باشه؟

-باشه.

و چند لحظه بعد صدای دوستش از پشت خط بلند شد...

سامان:آرام خانوم، گوشتون با منه؟

-بله بفرمایید.

سامان:نگاه کنید ببینید سیمی، سنجاقی، چیزی اون طرفها پیدا میشه؟!

دور اطرافم رو نگاه کردم... چیزی نبود! خواستم بگم چیزی نیست که یاد سنجاق سر خودم افتادم! سنجاق رو از سرم کندم و گفتم...

-یه سنجاق پیدا کردم؛ چیکار کنم؟

سامان: سنجاق رو از دو طرفش باز کنین طوری که شکل یه سیم صاف رو پیدا کنه، بعد بندازید داخل سوراخ بالایی قفلی که کنار دستگیره ی گاو صندوق هست!

همون کار رو انجام دادم و پرسیدم...

-انداختم؛ حالا چیکار کنم؟

سامان: خوبه حالا اول سنجاق رو به طرف چپ ببرید، یه صدایی شبیه به "تیک" میخوره؛ صدا رو که شنیدید، سنجاق رو به سمت پایین متمایل کنین.

طبق گفته اش انجام دادم و وقتی صدای "تیک" رو شنیدم، سنجاق رو به سمت پایین آوردم و گفتم...

-انجام دادم.

سامان: حالا دستگیره رو به سمت راست بچرخونین.

سنجاق رو رها کردم و دستگیره رو به سمت راست چرخوندم که در گاوصندوق باز شد! با خوشحالی و تعجب گفتم...

-گاوصندوق باز شد!

سامان: خوبه؛ گوشی رو میدم به آرتام.

و چند لحظه بعد صدای آرتام رو شنیدم...

آرتام: آرام چی تو گاوصندوق هست؟

همونطور که محتویات توی گاوصندوق رو زیر و رو میکردم جواب دادم...

حدود ۱۰ تا بسته تراول صد تومنی و ۲ تا نایلون پر از کاغذ!

آرتام: خودشه، اون دوتا نایلون رو بردار.

پلاستیک هارو برداشتم و در گاوصندوق رو بستم و بعد از اینکه با آرتام خداحافظی کردم، گوشه رو قطع کردم... پلاستیک هارو برداشتم و به سمت اتاقم دویدم؛ همزمان صدای فریاد خسرو رو شنیدم که به سمت اتاقم میومد! ترسیدم! مگه بیرون نرفته بودن؟! نکنه من رو دیده باشه؟! سریع پلاستیک ها رو به حالت لوله در آوردم و توی جیب پیراهنم انداختم، چند ثانیه نگذشت که خسرو بدون در زدن اومد داخل و تندتند رو به من گفت...

خسرو: جمع کن باید بریم آرام!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم...

چی؟ کجا بریم؟ واسه چی؟

هراسان داد زد...

خسرو: امشب باید دخترها رو از مرز بازرگان رد کنیم وگرنه تا صبح پلیس ها میریزن اینجا!

با ترس نگاهش کردم که گفت...

خسرو: هر چی لازم داری جمع کن خودمون تا ساعت دیگه باید برسیم بازرگان تا؛ آخر شب هم زمینی حرکت میکنیم سمت مرز؛ بریم ترکیه تا اب ها از آسیاب بیفته الان تو تعقیبیم؛ دخترها رو هم میفرستم مرز بازرگان امروزه میرسن!

اضافه کرد...

خسرو: تو ماشین منتظرتم؛ زود باش!

و در مقابل چشمهای وحشت زده ی من از اتاق خارج شد! از ترس صدام درنمیومد؛ من... من رو میخواد بیره ترکیه..؟! نفس عمیقی کشیدم تا مانع ریزش اشک هام بشم... باید یه کاری میکردم وگرنه تا آخر عمر بدبخت میشدم؛ من اومدم تا مدارک رو بیارم! ترکیه چیه؟! تندتند لباس پوشیدم و کیفم رو برداشتم؛ پیراهن آرتام، پلاستیک مدارک و گوشیم رو داخلش انداختم و به سمت حیاط دویدم... خسرو با دیدنم گفت...

خسرو: برو پشت اون وانت بشین و مراقب دخترها باش، ساعت دیگه که رسیدیم به مرز میارم تو ماشین خودم!

و خودش رفت و توی ماشینش نشست..! نگاهی به در انداختم؛ نگهبان ها ایستاده بودن! ترس لحظه لحظه عمیق تر توی قلبم رخنه میکرد و من هیچ کاری از دستم برنمیومد... با "زود باش" گفتن خسرو، درمانده به طرف وانت دویدم و پشتش نشستم؛ دخترها همه بودن و از ترس میلرزیدن..! مهترسا گوشه ی وانت کز کرده بود و اشک میریخت... ناخودآگاه ترسم بیشتر شد؛ تا مرز بدبختیم فقط ساعت راه بود و من باید یه چاره ای پیدا میکردم..! وانت حرکت کرد... همزمان تلفنم رو درآوردم و شماره ی آرتام رو برداشتم و با شنیدن صداش، با بغض گفتم...

-آرتام بدبخت شدم!

چند لحظه هیچ صدایی نیومد و بعد صدای آرتام پیچید...

آرتام: چی شده آرام؟ چرا آروم صحبت میکنی؟

—خسرو داره من رو همراه دخترها میبره ترکیه؛ ساعت دیگه میرسیم به بازرگان!

فریاد بلندی کشید و گفت...

آرتام: الان کجایی؟

—نمیدونم آرتام نمیدونم؛ تو رو خدا یه کاری کن من میترسم..!

با صدایی که نگرانی واضح ترین چیزش بود، گفت...

آرتام: نترس آرام؛ GPS گوشیت رو روشن کن و دکمه ی "کنترل از راه دور" رو فعال کن.

همین کار رو انجام دادم و گفتم...

-تو رو خدا زود بیاین آرتام؛ اگه از مرز رد بشیم...

وسط حرفم داد کشید...

آرتام: از مرز رد نمیشین!

ادامه داد...

آرتام: موقعیت رو شناسایی کردیم، حرکت کردیم داریم میام، نترس آرام جان..!

اشک هام روی گونه هام میریخت... همزمان گفتم...

-باشه باشه؛ من باید قطع کنم ممکنه ببینم.

آرتام: باشه زنگ میزنم بهت نگران هیچی نباش نمیزارم اتفاقی بیفته.

گوشی رو قطع کردم و اشک هام رو پاک کردم؛ آرتام سعی میکرد به من دلداری بده در حالی که خودش از من نگران تر بود!! مهرسا نگاهم کرد وبا گریه گفت...

مهرسا: دیگه هیچ راهی نیست نه؟

-نترس پلیس ها ردیابی کردن دارن میان دنبالمون.

اشک هاش رو پاک کرد و بی حرف سرش رو روی زانوهایش گذاشت!! میت رسیدم... میت رسیدم و هر ثانیه ای که میگذشت به ترسم افزوده میشد...

"آرتام"

پام رو محکم تر روی گاز فشار دادم که طاهها گفت...

طاها: آرتام سرعتت خیلی زیاده!

جوابی ندادم که گفت...

طاها: آرتام سرعتت رو کم کن ممکنه تصادف کنیم!

-به درک!

چیزی نمونده بود تا به مرز جنون برسیم؛ اگه حتی چنددقیقه دیرتر برسیم... رو به طاها
گفتم...

-تونستی بفهمی کجان؟

به لپ تاب روی پاش زل زد و جواب داد...

طاها: همین اطرافن اما دقیق نتونستم بفهمم.

از کوره در رفتم و رو بهش فریاد زدم...

-پس تو داری اینجا چیکار میکنی؟

طاها: میبینی که دارم همه ی تلاشم رو میکنم؛ بقیه اش با خداست.

مشت محکمی به فرمون زدم و داد کشیدم...

-لعنتی...

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای فریاد طاها بلند شد...

طاها: پیدا کردم؛ پیدا کردم! ۱۰۰ متر بالا تر از اینجا هستن؛ حسام کپی دقیقش رو دربیار
برام.

صدای حسام از پشت تلفن بگوش میرسید؛ سرعتم به ۱۸۰ رسیده بود و من بی توجه
میروندم... طاها داد زد...

طاها: آرتام چته آرام تر برون، فقط ۱۰۰ متر فاصله دارن.

فریاد کشیدم...

- نمیتونم میفهمی؟ نمیتونم!

ادامه دادم...

- همه ی زندگیم توی اون ماشین لعنتی، داره از بین میره..!

همزمان موبایلم زنگ خورد و با دیدن اسم آرام به سرعت گوشی رو برداشتم؛ صدای
نگرانش توی گوشم پیچید...

آرام: آرتام کجایی؟

-۱۰۰ متر باهاتون فاصله داریم آرام نترس.

صدای گریه اش روی قلبم چنگ مینداخت؛ بی اراده داد زدم...

-گریه نکن لعنتی، گریه نکن!-

آرام: آرتام فقط یکم مونده به بازرگان برسیم؛ اگه نیای دیگه هیچوقت نمیتونیم هم دیگه رو ببینیم!

مشت دیگه ای روی فرمون زدم؛ سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم اما بی فایده بود... آرام با گریه گفت...

آرام: همه ی تلاشم رو کردم تا اون مدارک رو بدست بیارم ولی اگه نتونستم ببینمت من رو ببخش!

ادامه داد...

آرام: اگه نتونستم اون مدارک رو بهت برسو...

صدای بوق ممتد توی گوشی پیچید...! وحشت زده رو به طاهها داد زدم...

قطع شد طاهها؛ قطع شد!

طاهها: آرام باش آرتام.

مرزی تا دیوونگی نداشتیم؛ اگه دیر میرسیدیم... اگه نمیرسیدیم... بی اراده داد بلندی زدم
که طاهها گفت...

طاهها: آرتام نترس داداش فقط برون؛ کمتر از صد متر فاصلمونه؛ برو ما میرسیم...

"آرام"

ریزریز گریه میکردم و زیر لب صلوات میفرستادم... زمزمه کردم؛ خدایا مگه تو بزرگ نیستی..؟ مگه نگفتی بنده هات رو نجات میدی..؟ مگه نگفتی "وَاللّٰهُ عَلٰی كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ" و خداوند بر همه چیز تواناست..؟ خدایا مگه از رگ گردن بهم نزدیکتر نیستی..؟ پس نجاتم بده... نزار برم جایی که همه چیزم رو ازم میگیرن... خدایا کمکم کن... تنم لرزش شدیدی داشت و کنترل به هم خوردن دندون هام دست خودم نبود! مهترسا و بقیه ی دخترها با نگرانی و کمی وحشت نگاهم میکردن..! یاد حرفهای آرتام افتادم... "نفس عمیق بکش" نفس عمیق کشیدم... یکبار... دوبار... سه بار... نبود! کارساز نبود! ماشین ایستاد! اشک هام رو پاک کردم؛ میترسیدم... من فقط میترسیدم... من از خسرو، از شاهین، از همه بجز آرتام میترسیدم... صدای خسرو اومد...

خسرو: پیادش کن!

درپوش وانت باز شد و شاهین اومد جلو؛ عقب عقب رفتم که جلوتر اومد و گفت...

شاهین: پیاده شو بیا تو اون ماشین!

باز هم برق هوس توی چشمه‌هاش تنم رو لرزوند! من همون چشمهای طوسی رو میخواستم... همون نگاه پر از اطمینان، آرامش، امنیت! با ترس از ماشین پیاده شدم و با

اشاره چند نفر از دار و دستشون به سمت جنسیس مشکی رنگی که کنار جاده توقف کرده بود رفتم... خواستم سوار بشم؛ لبم رو گاز گرفتم تا اشک هام جاری نشن؛ فقط زیر لب زمزمه کردم...

—خدا یا میدونم که میبینی...

زمزمه ام همزمان شد با صدای شلیک و توقف چندین تا ماشین پلیس..! میون اون همه اشک خندیدم؛ خسرو داد زد...

خسرو: آرام بشین تو ماشین!

همزمان صدای بلندگوی پلیس بلند شد...

پلیس: شما در محاصره اید..!

سرباز های مشکی پوش پلیس به سمت خسرو و شاهین رفتن و بعد از دستگیر کردنشون به سمت وانت حرکت کردن..! بنز مشکی رنگی درست کنار وانت توقف کرد رو که دیدم،

دیگه میتونستم جیغ بزنم و بگم: "من سوار ماشین نمیشم!" آرتام بود... ماشین آرتام بود و برای من نوای بهشت! همیتطور که سعی در بند آوردن گریه ام داشتم، بی مهابا داد کشیدم...

-آرتام!

در ماشین باز شد و آرتام با سرعت پیاده شد! نگاه نگرانش رو چرخوند و با دیدن من لحظه ای جا خورد! طولی نکشید که به سمتم اومد و من هم متقابلا به سمتش دویدم... در کسری از ثانیه به هم رسیدیم که محکم بغلم کرد...! صدای هق هقم بلند شد و دستم رو محکم تر دور کمرش حلقه کردم؛ زمزمه کرد...

آرتام: همه چی تموم شد؛ دیگه نترس..

گریم شدت گرفت؛ چنگی به پیراهنش زدم و نالیدم...

-آرتام...

میلرزیدم؛ زمزمه کرد...

آرتام: جانِ آرتام..!

محکم تر بهش چسبیدم؛ با عطش عطر پیراهنش رو بوییدم... عطر آغوشی رو که
میترسیدم از دستش بدم...

میترسیدم باز هم ازش دور بشم؛ درِ گوشش بریده بریده زمزمه کردم...

-م... من... داشتم... میمیردم... آرتام... اگه... اگه نمیومدی... من... من میمردم..!

محکم تر بغلم کرد و آروم درِ گوشم زمزمه کرد...

آرتام: هیس؛ همه چی تموم شد؛ من اینجام؛ دیگه از هیچی نترس...

چشمهام میسوخت و هیچ کنترلی روی لرزش تنم نداشتم و آرتام انگار خیلی خوب این
موضوع رو درک کرده بود که محکم تر بغلم کرد..! امنیت، پناه، عشق، همه ی این واژه ها

در اون لحظه برام توی وجود آرتام خلاصه میشود! دقیقه ای که گذشت، تپش قلبی که آروم شد، لرزشی که به اتمام رسید باعث که آروم بگیرم و به آرومی از اون ممنوعه ی مجاز... پارودوکس محض... از آغوشش جدا بشم! زل زدم تو چشمهای بی قرارش؛ فریاد بی صدای چشمهایش رو که نادیده میگرفتم، ته ریش خستش قلبم رو از پای درمی آورد..! کمی خم شد و با دست اشکهام رو پاک کرد که پسری که کنارش بود و لباس نظامی پوشیده بود، زد به شونش و گفت...

پسره: من دارم میرم داداش؛ مدارک رو داری؟

آرتام به من نگاه کرد؛ به خودم اومدم و از توی کیفم پلاستیک مدارک رو درآوردم و دادم دستش؛ همزمان از دستم گرفت؛ به اون پسره داد و گفت...

-خیلی زحمت کشیدی طاها؛ جبران میکنم.

پسره که انگار اسمش طاها بود، زد روی شونه اش و گفت...

طاها: وظیفه بود؛ تو واسه خودت جبران کن!

و به من اشاره کرد! آرتام اما لبخند محوی زد و سری تگون داد! نفهمیدم... نباید هم میفهمیدم... از خوشحالی روی پام بند نبودم! نگاهم به دخترها افتاد که یکی یکی داشتن سوار ماشین های پلیس میشدن؛ به مهرسا چشمکی زدم که با چشمهای اشکیش لبخندی بهم زد! بین اون همه سروصدا نگاهم رو به آسمون پرستاره دوختم و زمزمه کردم...

عاشقتم خدا

"یک ماه بعد"

صدای قاضی سکوتِ جلسه رو شکست...

قاضی: متهم؛ با نام خسرو رادمنش؛ به جرم قاچاق مواد مخدر و انسان و فرستادن به کشورهای عربی، به ۳۰ سال حبس محکوم میشود!

صدای اعتراض و کیلش بلند شد؛ به آرتام نگاه کردم که با اخم و جدیت به قاضی نگاه میکرد؛ قاضی با زدن چکش روی میز معنای سکوت رو فهموند و رو به شاهین؛ ادامه داد...

قاضی: و متهم شاهین کلایی؛ به جرم تعرض و قاچاق انسان به ۲۰ سال حبس محکوم میشود!

نفس عمیقی کشیدم... واقعا اینکه هر ظلمی یک جزایی داره، درسته! خدا همیشه جای حق نشسته...

قاضی: اعتراض وارد نیست!

با چکش ضربه ای به میز زد و بلند گفت...

قاضی: ختم جلسه.

صدای وُگلا و همهمه ها بلند شد... شاهین و خسرو رو با دستبند به بازداشتگاه میبردن؛ آرتام دستم رو گرفت... کمی جلوتر رفتیم؛ با دیدن شاهین که دستبند زده کنار سرباز ایستاده بود، با نفرت گفتم...

-یادته گفتم تقاص مهتاب رو پس میدی؟ هر کسی رو که دور بزنی، خدا رو نمیتونی!

و رو کردم به سمت خسرو؛ قبل از من آرتام نگاهش کرد و با لحنی که تابحال درش سراغ نداشتم، رو به خسرو گفت...

آرتام: آرتامِ رادفر! پسر همون یوسفِ رادفری که ۱۲ سال پیش زندگیش رو به گند کشیدی..! پسر کسی که خنجر از پشت به قلبش فرو کردی؛ تویی که حتی به بهترین دوستت هم رحم نکردی! پسر همونی ام که با کاری که تو باهاش کردی همه چیش رو از دست داد؛ زندگیمون رو نابود کردی خسرو... درست مثل یک لکه ی سیاه وسط یه زندگی سفید!

جلوتر رفت و ادامه داد...

آرتام: باید بیشتر از این ها زجر میکشیدی؛ باید ذره ذره جلوی چشمم آب میشدی... درست مثل پدر و مادرم! اما تا همین حد برات بسه، بقیش با اون بالای..!

و با سرعت دستم رو گرفت و به سمت بیرون راه افتاد؛ از حرفهای سر در نمی آوردم! مگه خسرو با آرتام چیکار کرده بود؟! اصلا مگه آرتام از قبل خسرو رو میشناخت؟! توی ماشین

نشستیم... آرتام با سرعت میروند؛ توی یک لحظه کنار جاده ماشین رو متوقف کرد...! با تعجب نگاهش، کردم که از ماشین پیاده شد؛ کنار ماشین قدم میزد...! انگار میخواست آرام بشه! چنددقیقه ای که گذشت، اومد و داخل ماشین نشست؛ نگاهش کردم که آرام گفت...

آرتام: نمیخواهی چیزی بپرسی؟!

به آرامی جواب دادم...

-از چی؟

نگاهش رو به روبرو دوخت و گفت...

آرتام: از اینکه چرا بهت کمک کردم تا خسرو رو گیر بندازی! از اینکه چرا از خسرو متنفرم!
از اینکه چطور زندگیمون رو نابود کرد!

نگاهش کردم و گفتم...

-پیرسم؟!

نگاهش رو به طرفم برگردوند و گفت...

آرتام:پیرس!

زیرلب زمزمه کرد...

آرتام:تو باید پیرسی!

بلندتر پرسیدم...

-برام تعریف میکنی؟

سرش رو تکون داد وزمزمه وار گفت...

آرتام:میکنم!

منتظر نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید؛ انگار براش سخت بود گفتن حرفهایی که میخواست بزنه... چندلحظه ای گذشت که صدای بم و مردونش، سکوت ماشین رو شکست...

آرتام:درست ۱۲ سال پیش بود... زندگیمون همون طوری بود که باید میبود! ۱۶ سالم بود و مادر و پدرم هم مثل تموم مادر و پدرها از جوشون برام مایه میزاشتن؛ گذشت و گذشت... پدرم دوستی داشت بنام خسرو؛ خسرو رادمنش! اوایل رفت و آمدش با ما زیاد نبود اما کم کم بیشتر شد... با پدرم شریکی، یه شرکت صادرات و واردات فرش داشتن و به بهونه ی کار هم که شده پاش به خونمون باز شد..! بچه بودم و نمیفهمیدم که پشت تموم کارهای یه دلیلی هست! حتی پدرم هم ذره ای شک نکرد! همه ی اینها گذشت و روزی اومد که زندگیمون عوض شد..!

نفس عصبی ای کشید؛ با اینکه هنوز سری از حرفهایش درنیاورده بودم اما نمیخواستم اذیت بشه... هیچوقت! دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم...

-اگه برات سخته دیگه نگو

حرفی نزد اما سرش رو به معنای "نه" تگون داد؛ ادامه داد...

آرتام:اون روز مثل همه ی روزها از مدرسه به خونه رفتم؛ صدای دعوای پدر و مادرم میومد! در رو که باز کردم دیدم مادرم گریه میکنه! دلپش رو نمیدونستم اما میدیم و میشنیدم که پدرم داد میزد و مادرم گریه میکرد! تمام مکالمشون رو جزء به جزء یادمه..!

"پدر:تو چیکار کردی مریم؟ هان؟ چیکار کردی با من؟"

مادر:من هیچ کاری نکردم چرا باور نمیکنی؟ اون... اون خسروی آشغال تهدیدم کرد؛ اون گفت اگه قبول نکنم تو رو میکشه یوسف! به همون خدایی که میپرستی من راضی نبودم!"

پدرم داد میزد و مادرم التماس میکرد و میگفت که کاری نکرده! از حرفهاشون فهمیدم که اون خسروی عوضی دامن مادرم رو آلوده کرده و پدرم فکر کرده که مادرم بهش خیانت کرده..! اون روز انقدر پدرم عربده کشید و مادرم التماس کرد تا اینکه.. شد اون چیزی که

نباید میشد... پدرم از کوره در رفت و مادرم رو هل داد! مادرم هم سرش به نبش دیوار خورد و...

به سختی زمزمه کرد...

آرتام: جونش رو از دست داد!

هین کوچیکی گفتم و دستم رو روی دهنم گذاشتم که ادامه داد...

آرتام: همه چی برام مثل یه خواب میموند! یه خوابی که هرگز نمیخواستم باورش کنم... افسردگی من، غذا نخوردن هام، تمام عذاب هایی که کشیدم، انگار هیچکدوم بس نبود برام... بس نبود که درست روز سوم مرگ مادرم، شاهد خودکشی پدرم شدم!

اینبار واقعا وحشت زده به آرتام که سرش رو پایین آورده بود نگاه کردم؛ لرزش صداس رو که کنار میزاشتم، شونه های مردونش میلرزید! بی اشک! لحظه ای توی شوک رفتم! آرتام... نکنه... نکنه داره گریه میکنه..؟! آرتام و گریه؟! نه! آرتام مرد منه! مردی که از کوه مقاوم تره! با این تصور بغضم شکست و قطره های اشک دونه به دونه از چشمهام

جاری شد، آرتام با همون صدای مردونه اما با تفاوت بغض مردونه ای که شک نداشتم داره خفش میکنه، ادامه داد...

آرتام: توی یک هفته خانواده ام جلوی چشمهام نابود شدن! نابود شدن و بی محبت های مادر و دست نوازش های پدرم، بزرگ شدم... محکم شدم... کوه شدم! همون موقع بود که تصمیم گرفتم حتی اگه یک روز هم به زندگیم مونده باشه، خسرو رو پیدا کنم و حسابش رو کف دستش بزارم اما خسرو آب شده بود و رفته بود توی زمین! با تمام سختی هاش، دردهاش و زجرهاش، همه چیز گذشت و گذشت تا اینکه اون روز وقتی که خسرو دنبالت اومده بود، دیدمش! با اینکه ۱۲ سال گذشته بود اما خوب میشناختم باعث لکه ی سیاه زندگیم رو! وقتی هم که تو خواستی انتقام بگیری، کمکت کردم تا انتقام پدر و مادرم رو هم بگیرم؛ همه چیز عین یه فیلم گذشت تا امروز که اینجا هستیم..!

و نفس عمیقی کشید؛ سرش رو بالا آورد و نگاهم که کرد متوجه چشمهای قرمزش شدم! زیرلب زمزمه کردم...

-آر... آرتام من... من واقعا بخاطر... بخاطر پدر و مادرت متاسفم...

ادامه دادم...

- فکر میکردم فقط خودم این همه درد کشیدم..!

نگاهم کرد و گفت...

آرتام: اولین نفری هستی که داستان زندگی‌م رو برات تعریف کردم.

میون اشک لبخندی زدم که گفت...

آرتام: به همین خاطر روانشناس شدم تا از دردهای مردم بدونم؛ تا بفهمم کسی هم بیشتر از من درد کشیده یا نه؟!
@Caffetakroman

نفسی تازه کرده و نگاهش کردم؛ ماشین رو روشن کرد؛ همزمان پرسیدم...

-میشه بریم بهشت زهرا؟

نفس عمیق اما پر دردی کشید؛ اخم های درهمش خبر از حال گرفته اش میداد؛ دنده رو عوض کرد و گفت...

آرتام:اونجا چرا؟

-دلم واسه مامانم تنگ شده؛ تو دلت تنگ نشده واسه مامان و بابات؟

لبخند تلخی زد و گفت...

آرتام:دیگه به دلتنگی هام عادت کردم!

سعی کردم از این حال درش بیارم؛ با لبخند گفتم...

-خب اول من رو ببر بهم یه بستنی بده بعد بریم پیش مامان و بابامون! باشه؟

لبخند محوی زد و زمزمه کرد...

آرتام: باشه.

با خوشحالی بهار رو بغل کردم و گفتم...

-دلَم برات یه ذره شده بود بهاری!

با خنده گفت...

بهار: من هم همینطور.

لحظه توی بغلم نگه داشتمش؛ بوی عطرش عجیب آشنا بود... این همون عطری بود که آرمین اون روز به انتخاب من برای کسی که دوستش داشت خریده بود! پس... پس یعنی... با شوک از بهار جدا شدم و گفتم...

-این عطر رو کی برات خریده؟! -

گونه هاش رنگ گرفت و گفت...

بهار: یه نفر!

با تعجب گفتم...

-یه نفر؟! یه نفر کیه!؟

با شیطنت گفت...

بهار: همونی وسط والیبالمون بهم شماره داد!

کمی فکر کردم... با فمری که توی ذهنم اومد لحظه ای تپش قلبم بالا رفت و با ترس عجیبی به بهار کردم! آره... آرتام که اصلا... اصلا امکان نداره! داره!؟ شوک زده چشمهای بیقرارم رو دوختم بهش که با دیدن قیافه ی مات و مبهوتم با خنده جواب داد...

-آرمین دیگه!

گفتن این کلمه اش مصادف شد با نفس عنیقی که از سر آسودگی کشیدم! برای چی شک کردم؟! اصلا آرتام و این چیزها!! اما چندثانیه نگذشته بود که زیرلب فحشی نثار آرمین موزی کردم! پس چشمش بهار رو گرفته بود! رو به بهار گفتم...

-خیلی موزی این هر دوتاتون!

با خنده نگاهم کرد که گفتم...

-برم تخمه و پفک بیارم الان میام.

و به سمت در رفتم که لحظه ای چشمهام سیاهی رفت؛ دیوار رو نگه داشتم تا نیفتم... بهار به سمتم دوید و داد زد...

بهار: آرام؟ آرام خوبی؟ چت شد یهو؟

چشمهام رو کمی روی هم فشار دادم و گفتم...

چیزی نیست یهو چشمهام تار شد؛ چند روز پیش هم یک بار اینطوری شده بودم.

و بدون اینکه توجهی به نگرانی های بهار داشته باشم، دستی به چشمهام کشیدم و به سمت آشپزخونه راهی شدم...

با خوشحالی سوئیچ رو از آرتام و گرفتم...

بنز دیگه؟!

خندید و سری تکون داد! با ذوق به باغ رفتم و سوار ماشین شدم... خیلی وقت بود خرید نرفته بودم؛ اون هم با ماشین آرتام! استارت زدم و پام رو هر چه محکم تر روی گاز فشار دادم؛ تمام اتوبان رو با سرعت ۱۲۰ راندم و با دیدن چراغ قرمز ترمز کردم؛ فرصت خوبی بود! زیرلب زمزمه کردم...

مانتو، کیف، کفش! اممم دیگه چی میخوام!؟

باسبزشدن چراغ پام رو روی گاز فشردم... نرسیده به پاساژ باید پارک میکردم؛ راهنما زدم و خواستم بپیچم توی کوچه که حس کردم دیدم تار شد!! انقدر تار که همه چی جلوی چشمهام سیاه شد و تنها چیزی که به گوشم رسید صدای بوق سرسام آور ماشین ها بود و بعد تاریکی مطلق...

با نوری که توی چشمم افتاد، چشمهام رو باز کردم... سروصداهای زیادی میشنیدم؛ به سختی تکونی به پلک هام دادم... مهتابی های بالای سرم و محیطی که میدیدم، خبر از بیمارستان میداد! آرتام رو دیدم که کمی دورتر داره با مردی که انگار دکتر بود، صحبت میکنه... صدای مکالمشون رو به راحتی میشنیدم...

دکتر: گفتم که آقای رادفر چیز مهمی نیست اما اگه اصرار دارید یه چکاب انجام میدیم.

آرتام: مطمئنم که چیز مهمی نیست؟

دکتر: بله گفتم که، ولی برای اطمینان خاطر شما میگم که...

وقتی که نگاهش به چشمهای باز من افتاد، با انگشت بهم اشاره کرد و گفت...

دکتر: بفرمایید؛ به هوش هم اومد!

با این حرفش نگاه آرتام به سمتم چرخید و با دیدن چشمهای نیمه بازم به طرفم اومد؛
دستم رو گرفت و گفت...

آرتام: آرام خوبی؟ چیکار کردی با خودت دختر؟

به حالت ناله واری زمزمه کردم...

-آرتام ماشینت...

آرتام: ماشین فدای سرت!

ادامه داد...

آرتام:خدا رحم کرد به درخت زدی وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد!

آروم گفتم...

-نمیدونم چی شد... اصلا نمیفهمم چطوری شد که یهو چشمهام تار شد و همه چی سیاه شد...

با نگرانی نگاهم کرد وگفت...

آرتام:چندبار خونه هم اینطوری شده بودی، الان میان میبرنت برای آزمایش و عکس!

-نیازی نیست من خوبم.

اخمی کرد وگفت...

آرتام:همینطوری گفتمی خوبم که الان اینطوری شد!

نیم ساعتی گذشت که پرستارها او آمدن و من رو به اتاق دیگه ای بردن؛ به گفته ی خودشون یه چکاب کامل بود؛ از سرم عکس گرفتن و با چندنوع دستگاه، چشمهام رو معاینه کردن... از که اتاق بیرون او مدم، آرتام جلوی در منتظر بود. با دیدن من و دکتر که کنارم ایستاده بود، به سمت دکتر رفت و گفت...

آرتام: جوابش کی آماده میشه؟

دکتر: ۳روز دیگه.

با جدیت سری تکون داد و بعد از گرفتن برگه ی ترخیصم از بیمارستان بیرون او مدیم...

مهتری خانوم با نگرانی نگاهم کرد و پرسید...

مهتری خانوم: جواب آزمایشات کی میاد مادر؟

فردا میاد مهتری خانوم.

مهري خانوم: خداروشكر كه به درخت زدي و مشكل جدی ای پیش نیومد.

ادامه داد...

مهري خانوم: خدا نجات داد مادر.

با لبخند در جواب این همه نگرانی و مهربونیش سری تگون دادم؛ قهوه رو از دستش گرفتم و به سمت اتاق آرتام حرکت کردم... در زدم و طبق معمول بعد از شنیدن صداش وارد اتاق شدم؛ با دیدنم دست از کار با لپ تابش کشید و نگاهم کرد... همونطور كه قهوه رو روی میز میذاشتم، اعتراف کردم كه با ته ریش کمی كه صورتش داشت، قیافش هزارمرتبه جذاب تر میشه! قهوه رو برداشت و گفت...

آرتام: دستت درد نكنه.

خواستم جوابی بدم كه گوشیم زنگ خورد؛ از جیب بلوزم درش آوردم و با دیدن اسم "آرمین" لبخندی زدم و جواب دادم...

-به به آرمین خان!

با این حرفم اخم های آرتام کمی در هم رفت و نگاهم کرد...

آرمین:سلام خواهرگرامی!

-چه خبرا؟ خوبی؟ ثمین خوبه؟

آرمین:سلامتی ثمین هم خوبه، آرام یک خواهشی دارم ازت.

با کنجکاوی پرسیدم...

-بگو بینم چی هست؟

مکشی کرد و گفت...

آرمین: بیای با ما بریم خواستگاری دوست عزیزت!

با شنیدن حرفش با خوشحالی و تعجب داد زدم...

چی؟!

با صدای بلندم آرتام نگاهم کرد؛ طوری نگاه میکرد که حس متهم ها بهم دست میداد!
آرمین خندید و جواب داد...

آرمین: چیه خب میخوام تو هم به عنوان خواهرم باشی تازه تمین هم کلی اصرار داره که تو باشی!

خندیدم و آرام گفتم...

-دوست من رو هم تور کردی رفت!

خندید و جواب داد...

آرمین:دیگه دیگه! حالا میای دیگه؟

-آره حتما؛ پس فردا؟

با تعجبی که از صداش مشخص بود، گفت...

آرمین:از کجا میدونی پس فرداست!؟

خندیدم و با شیطنت گفتم...

-به نظرت بهار من رو بی خبر میداره؟

تک خنده ای کرد و جواب داد...

آرمین:عجب! خودم میام دنبالت خودم.

-باشه پس میبینمت.

آرمین:فعلا.

گوشی رو قطع کردم و ناخودآگاه لبخند زدم که با دیدن اخم های درهم آرتام، لبخندم خود به خود محو شد و گفتم...

-چیزه... پس فردا شب خواستگاریه!

با این حرفم فنجان قهوه از دستش افتاد روی سرامیک و به چند تکه تبدیل شد! با ترس گفتم...

-وای چیشد؟!!

با قیافه ای که هیچ نرمشی داخلش دیده نمیشد، پرسید...

آرتام:خواستگاری کی؟!

تازه فهمیدم موضوع از چه قراره! خندم رو قورت دادم وگفتم...

خواستگاریِ آرمین!

از روی صندلی به سرعت بلند شد وگفت...

آرتام:از کی؟!

با تغییر حالت ناگهانش، تندتند گفتم...

بهار! از بهار!

نفس حبس شده اش رو بیرون داد و روی صندلی نشست! دلیل این حرکاتش رو نمیفهمیدم! نکنه... از تصورش هم قند توی دلم آب میشد؛ رو به آرتام گفتم...

-من هم باید برم؛ برم دیگه؟

لبخند محوی زد... انگار نه انگار که تا چند لحظه ی پیش قیافه اش چطور بود! با همون لبخند زمزمه کرد...

آرتام: برو!

نگاهی به لکه ی سیاه روی دیوار انداختم و رو به آرتام گفتم...

-بهتر نیست دیگه از بین بره؟

و به لکه اشاره کردم؛ سری تکون و داد و گفتم...

آرتام: از بین بره!

خندیدم و به طرف ی سیاه لکه رفتم..! چون پوستر بود، به راحتی از دیوار جداش کردم؛
انداختم توی سطل زبانه و گفتم...

-حیف شعری که روش نوشته بود!

رو به آرتام کردم و گفتم...

-یه شعر بنویسم روی همین لکه های سفید؟!!

فقط با لبخند تماشام میکرد و چقدر قشنگ بود این نگاهش از نظرم! با دیدن لبخندش،
متقابلا لبخندی و گفتم...

-بنویسم؟

چیزی نگفت و فقط به دیوار اشاره کرد و جواب داد...

آرتام: بنویس!

لبخندی زدم و ماژیک مشکی ای که روی میز بود رو برداشتم و با خط درشت و خوانا، شروع به نوشتن بیتی از حافظ کردم که حرف دلم بود؛ همزمان که مینوشتم، زیر لب زمزمه اش کردم...

-آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست...

چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست...

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی...

او سلیمان زمان است که خاتم با اوست...

ماژیک رو سر جاش گذاشتم و به آرتام نگاه کردم که محو شعر روی دیوار شده بود..!

نگاهی به آرتام که با جدیت رانندگی میکرد، انداختم و با گفتم...

-میگم آرتام؟

سرش رو به معنای "بله" تکون داد که با خنده گفتم...

-جالب میشه الان بریم، دکتر بگه: متاسفم شما یه غده ی سرطانی توی مغزتون دارید،
چشمتون هم آب مرواریدش کم اومده دارید کور میشید!

برخلاف تصورم اصلا نخندید و با اخم در حالی که به روبرو زل زده بود، گفت...

آرتام:مزخرف نگو!

با تعجب به نیم رخ اخم آلودش زل زدم و گفتم...

-شوخی کردم!

آرتام: شوخیش هم جالب نیست!

از لحن تند و جدیش، ماتم برد! مگه من چی گفتم؟! یه شوخی که اینقدر اخم نداره! نگاهم رو ازش گرفتم و به پنجره دوختم...

نیم ساعتی طول کشید تا رسیدیم... به سمت پذیرش رفتیم؛ آرتام با جدیت رو به خانومی که پشت باجه نشسته بود، گفت...

آرتام: آزمایش حاضره؟

خانومه نگاهی بهمون انداخت و رو به آرتام گفت...

خانوم: اسم بیمار؟

آرتام: آرام رادمنش.

نگاهی به دفتر و دستک های مقابلش کرد و برگه ای از لا به لاشون در آورد و به آرتام داد... آرتام برگه رو گرفت و بازش کرد؛ نگاهش کردم... نگاهش لحظه به لحظه وحشت زده تر میشد! پرسیدم...

چیزی شده؟

جوابی نداد! نگاهم رو به آرتامی دوختم که نگاهش به برگه ی آزمایش بود و چشمهانش هر لحظه مبهوت تر میشد! بازوش گرفتم و تکون دادم، همزمان پرسیدم...

آرتام چی شده؟ چرا جواب نمیدی؟

بدون حرف به سرعت بازوش رو از دستم بیرون کشید و به سمت اتاق دکتر دوید! ترسیده بودم! نکنه واقعا چیز مهمی شده باشه؟!

یک ربع گذشت و من با نگرانی به در اتاق دکتر خیره شده بودم، که در باز شد؛ اولین چیزی که دیدم چهره ی خسته ی آرتام و چشمهای قرمزش بود؛ اینبار واقعا ترسیدم!

نزدیکتر رفتم... نگاهش که به من افتاد، سریع خودش رو جمع و جور کرد و به طرفم
اومد... روبروش ایستادم و گفتم...

-چی شده آرتام؟

بدون نگاه کردن به من؛ دستم رو گرفت و درحالی که به بیرون هدایت میکرد گفت...

آرتام:هیچی نشده!

زمزمه کردم...

-پس چرا اونطوری دویدی سمت اتاق دکتر؟

همینطور که من رو به سمت ماشین هدایت میکرد، گفت...

آرتام:به یه چیزی شک کرده بودم، که خدا رو شکر چیز مهمی نبود!

توی تمام مدتی که به سوالات جواب میداد، توی چشمهام نگاه نمیکرد! من میدونستم اگه اون دنیای طوسی رنگ رو ببینم همه چی رو میفهمم! اما آرتام؛ انگار تمایل به نشون دادن فریاد بی صدای چشمه‌هاش نداشت... سوار ماشین نشدم! میدونستم یه چیزی رو داره ازم پنهون میکنه؛ بلند تر گفتم...

-آرتام راستش رو بگو؛ چی شده؟

بدون اینکه نگاهم کنه، در سمت من رو باز کرد و گفت...

-چیزی نشده آرام جان، سوار شو بریم.

صدایش... صدایش غم داشت! وقتی نگاهم نمیکرد، وقتی همه ی تلاشش رو میکرد صدایش بی لرزش باشه... اینها علامت خطر بود! وقتی دیدم نمیتونم حریفش بشم خواستم سوار ماشین بشم که صدای مکالمه ی زن و شوهری رو شنیدم؛ زن گریه میکرد و مرده بلند بلند دلداریش میداد؛ نگاهش که به آرتام افتاد، با دست به آرتام اشاره کرد و رو به زنش گفت...

مرد: گریه نکن خانوم؛ دکتر به این آقا گفت، بیمارش داره کور میشه! واسه تو فقط یه آب مروارید سادست با عمل هم خوب میشه، بدتر از کور شدن نیست که؛ گریه نکن خانوم من!

ماتم برد! جمله ی آخر مرد توی ذهنم بالا و پایین میرفت... "دکتر به این آقا گفت، بیمارش داره کور میشه..!" افکارم مغشوش و واژ هام برهم ریخته بود؛ زیر لب زمزمه کردم...

-بیمار آرتام... دکتر گفت بیمار آرتام داره... من... من بیمار آرتام... یعنی من... من دارم کور...

با بهت به آرتام که با نگرانی بهم نگاه میکرد، نگاه کردم! واژه ها و لغات در هم ریخته ی ذهنم، جمله ای غیرقابل باور به وجود آورد..! من... من دارم کور میشم؟! بدون حرف به سمت بیمارستان دویدم! بی توجه به صدا زدن های آرتام، به سمت اتاق دکتر میدویدم... وحشتم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد... ارتام نگاهم نکرد؛ پس درسته! ارتام صدلش غم داشت پس درسته! لرزش بی امان تنم که ناشی از استرس بود رو نادیده گرفتم و توی یه لحظه خودم رو توی اتاق دکتر پرت کردم! دکتر اما، مشغول حرف زدن با پرستار بود که با ورود من نگاهش سریعاً به سمت من کشیده شد؛ پرستار داد زد...

پرستار: خانوم اینجا بیمارستانه، این چه وضع...

آرتام نفس نفس زنان خودش رو توی اتاق انداختم و زیر بلافاصله صداش بین سرزنش
های پرستار، پیچید...

آرتام: آرام!

دکتر از جا بلند شد و گفت...

دکتر: چی شده دخترم؟

نگاهش کردم و با اشک هایی که بی اختیار روی گونه جاری میشد، گفتم...

-من... من بیمار این آقایم!

و به آرتام اشاره کردم؛ ادامه دادم...

-همینی که چنددقیقه پیش آزمایشم رو پیش شما آورد!

با حق افزودم...

-من چمه؟

داد کشیدم...

-دارم کور میشم..؟!

آرتام داد زد...

آرتام: آرام هیچی...

بی اراده و با بغضی داد کشیدم...

-ساکت باش!

و به دکتر نگاه کردم؛ با من و من جواب داد...

دکتر: دخترم این احتمال اتفاق افتادن این نابینایی قطعی نیست و شاید هم اصلا اتفاقی نیفته برای چشمهات؛ این بیماری اصولا...

قطره اشکی روی گونم چکید و بین حرفش زیر لب زمزمه کردم...

-پس دارم کور میشم!

دکتر خواست حرفی بزنه که آرتام به طرفم دوید و داد زد...

آرتام: آرام وایستا!

و من بی توجه به زمان و مکان دویدم... از بیمارستان بیرون زدم و به طرف خیابون دویدم... آرتام هم پشت سرم میدوید؛ بارون شدیدی میبارید و جاده شلوغ بود! صدای

"آرام" گفتن های آرتام به گوشم میرسید و من فقط میدویدم..! میدویدم جملاتی که به قصد نابودی زندگیم یکی بعد از دیگری به ذهنم هجوم میاورند رو، حلاجی میکردم... حلاجی اینکه هیچ خانواده ای ندارم! حلاجی اینکه تنهاترین ادم دنیام! و حلاجی اینکه ممکنه کور بشم! جالب میشد! یک دختره تنهای نابینا! میون گریه به هجوم این همه درهام خندیدم! یادم اومد... روز مرگ مهتاب هم همینطور شده بودم! مینالیدم و زار میزدم و لحظه ای بعد میخندیدم! میخندیدم به تنهاییام... به بی کسی هام... به دردهام... هق هقی از ته دل زدم که همزمان صدای بوق یکسره ی ماشینی اومد و پشت سرش صدای برخورد شدیدی، به گوشم رسید! همزمان صدای "آرام" گفتن های آرتام هم قطع شد! با وحشت ایستادم؛ با تصویری که از ذهنم رد شد، با ترس و وحشتی غیرقابل وصف به پشت سرم برگشتم و آرتام رو دیدم که پشت سرم ایستاده! با دیدن چشمهای بی قرارش، میون این همه غصه و درد، صد بار خدا رو شکر کردم! خواستم عقب گرد کنم که محکم بازو هام رو نگه داشت و گفت...

آرتام: با رفتن چیزی درست نمیشه!

با گریه نگاهش کردم و گفتم...

با موندن هم چیزی درست نمیشه!

ادامه دادم...

-بمونم و از لحظه به لحظه ی کور شدنم لذت ببرم..!؟

صورتش از بارون خیس بود و موهایش رو پیشونیش ریخته بودن؛ نگاهم کرد و گفت...

آرتام:بمون و با هم ساختن رو تجربه کن..!

میلرزید صداس، مردمک چشمهایش هم همینطور... اون که اقرار نمیکرد اما من که میفهمیدم حال مرد همیشه مغرور من بده! که اون آرتام همیشگی نیست... که تمام حرفهای بیشتر از تظاهری برای بهتر شدن حال خراب من نیست و چه خوب بود توی اون اوضاع تنها این دلخوشی رو داشتن! هق هقم شدیدتر شد؛ دستم رو کشید و به سمت ماشینش برد... حرف نمیزد اما گره مشتهایی که هرلحظه آماده ی خرد شدن بودن، قفسه ی سینه ای که تندتر از قبل بالا و پایین میرفت و لبی که بخاطر درد زیاد جویده میشد خبر از این میداد که چقدر بیشتر از من نگرانه! من رو نشوند توی ماشین، با سرعت به سمت خونه روند و باز هم تنها چیزی که اون سکوت سهمگین رو میشکست، صدای هق هق من به این جدیدترین درد مزحک زندگیم، به هر چند درحد فرضیه اما؛ نابیناییم بود!

صدای مه‌ری خانوم از پشت در شنیده شد...

مه‌ری خانوم: آرام جان دخترم؟ ۲روزه لب به غذا نزدی، خودت رو تو این اتاق حبس کردی!
آقا آرمین اومده دنبالت، نمیخوای بری مادر؟

با بغض ادامه داد...

مه‌ری خانوم: خدا کریمه قربونت برم، حرف دکتورها رو ولش کن!

جوابی ندادم که دیگه صدایی شنیده نشد؛ قطره اشکی از چشمم پایین چکید وزیرلب
زمزمه کردم...

خدایا کم بود این همه بدبختی؟ کم بود تموم این سختی‌هایی که کشیدم؟ کم بود که تا
خواستم طعم زندگی رو بچشم، این مشکل هم رو سرم آوار کردی؟ خدایا چرا من رو
دوست نداری؟! چرا تا میام خوشحال باشم باید یه غم دیگه بیاد روی دوشم و همه چی رو
بهم بریزه؟

صدای گریه ی خفیفم بلند شد که همزمان صدای گرفته ی آرتام رو از پشت در شنیدم...

آرتام: آرام؟

لبم رو گزیدم و جوابی ندادم...

آرتام: آرام خانوم؟

به راحتی میتونستم غم توی صداس رو تشخیص بدم! قطره اشک بعدی ای که از چشمهام چکید، همزمان شد با صدای آرتام...

آرتام: نمیخوای جواب بدی؟

ادامه داد...

آرتام: باشه جواب نده ولی حداقل گوش کن!

چند لحظه فقط صدای نفس هاش اومد و بعد صدای گرفته اما محکمش توی گوشم پیچید...

آرتام: یه موقع هایی خدا بنده های خوبش رو امتحان میکنه... اون هایی که بی منت مهربونن و قلبشون پاکه؛ اون هایی که دلشون از آب هم صاف تره؛ خدا این بنده هاش رو دوست داره و گاهی با چیزهای مختلف امتحانشون میکنه...

ادامه داد...

آرتام: یکی رو با فقر، یکی رو با مرگ عزیزش، یکی رو بیماری!

بلندتر گفت...

آرتام: مگه بهت نگفتم من روانشناس شدم تا بدونم کسی هم هست تا بیشتر از من درد داشته باشه یا نه؟! توی این سالها فهمیدم هست! همیشه کسایی هستن که بیشتر از ما

درد دارن؛ بیشتر از ما خسته ان و مشکلاتشون چندین برابره! هنر اینه همه ی بنده ها این امتحان های الهی رو پشت سر بزارن! با صبر، با پشتکار...

مکتی، کرد و گفت...

آرتام: با عشق!

چند دقیقه ای گذشت؛ وقتی دید جوابی جز اشکهام ندارم، گفت...

آرتام: بشین و فکر کن؛ همه چی رو میشه با صبر و عشق گذروند... همه چی میگذره اگه همه با هم تلاش کنیم؛ فقط یادت نره، تنها نیستی!

و بعد صدای باز و بسته شدن در اتاقش، خبر از رفتنش داد! بغضم شکست و همزمان به حرفهایش فکر کردم... "خدا بنده های خوبش رو امتحان میکنه؛ یکی رو با فقر، یکی رو با مرگ عزیزش، یکی رو با بیماری" هنر اینه همه ی بنده ها این امتحان های الهی رو پشت سر بزارن... با عشق! "جمله ی آخرش توی مغزم، تکرار شد... "فقط یادت نره تنها نیستی..!" اشک هام رو پاک کردم و به در بسته ی اتاقم نگاه کردم؛ از جا بلند شدم...

درست بود؛ ممکن بود من نابینا باشم اما وضعیت میتونست بدتر از این باشه! نمیتونست؟! میتونستم یه تومور مغزی داشته باشم! اما نداشتم... روسریم رو سرم کردم... نمیدونم حرفهای آرتام، کاری کرده بود که تا حدی آروم باشم یا نمیخواستم وقت تلف بشه و حسرت دوباره دیدن فریاد بی صدای چشمه‌هاش رو نداشته باشم! ته قلبم غصه بود، درد بود و یک حال بد حسابی! اما اینبار آرتام ازم خواسته بود! خواسته بود که محکم باشم، که کنار پیام، که عشق... که عشق! قطره اشکی که انگار تمایل زیادی به فرو ریختن داشت رو پس زدم و در اتاق رو باز کردم؛ با گامهایی که حتی خودم از محکم بودنشون مطمئن نبودم به سمت اتاق آرتام حرکت کردم! در زدم که صدای خسته و بی حوصله اش بلند شد...

آرتام:مرسی قهوه نمیخوام مه‌ری خانوم!

بی حرف در اتاق رو باز کردم و داخل شدم! سر برگردوند که با دیدنم نگاهش رنگ تعجب گرفت! از روی تخت بلند شد؛ نزدیکتر اومد و زمزمه کرد...

آرتام:بلاخره اومدی بیرون؟

نگاهش کردم و هر چند با بغض اما جواب دادم...

-گفتی همیشه کسای هستن که بیشتر از ما درد دارن اما هنر اینکه همه این امتحان های الهی رو پشت سر بزاریم!

نشد! نشد که قطره اشک لجوج باز نکنه جاش رو توی چشمهای بی قرارم! به سختی ادامه دادم...

-اومدم بیرون تا شاید تونستم... شاید دووم اوردم این امتحان الهی رو پشت سر بزارم!

لبخند زد... لبخند زد و من خوب میدونستم که این غمگین ترین لبخند دنیاست! هر دو توی دنیای طوسی رنگ هم زل زدیم؛ شاید این بالاترین وجه اشتراکمون بود! تنها با این تفاوت که چشمهای من اشکی و چشمهای اون بیقرار بود... بیقرار تر از همیشه! آرتام جلو اومد... جلو و جلوتر... نگاهش به لب هام بود! میدونستم... میفهمیدم... گناه بود، شرع تایید نمیکرد، قانون تایید نمیکرد اما من باکی نداشتم! آرتام اما! انقدر نزدیکم شد که داغی لب هاش رو روی پیشونیم حس کردم! چشمهام رو بستم اما تصویر معرکه ای تو قلبم شکل گرفت! اصلا کی بود که عاشق این آدم نشه؟! عاشق کسی که نگاهش به لبهاته و پیشونیت رو میبوسه! گزمای تنم و داغی بیش از حد گونه هام باعث شد لب هاش آروم از پیشونیم جدا بشه! اما من... مگه میتونستم اونجا بمونم؟! بمونم چشمهای شرمگینم رو بدوزم به چشمهای مردی که لحظه ای پیش، بی هوس، بی چشم داشت و بی منت بزرگترین

آرامش جهان رو به من منتقل کرد؟! نگاهم رو از یقه ی لباسش گرفتم و با گامهایی نه چندان کوتاه از اتاقش خارج شدم..!

دقیق تر به صفحه ی گوشی خیره شدم و زیر لب خوندم...

-علائم این بیماری عبارتند از: تاری دید، کاهش دید در تاریکی، عدم نگاه مستقیم به متنون پایین تر از سایز ۲۳، سردرد و سرگیجه ی مداوم و...

به کتابی که کنارم باز بود نگاه کردم؛ میتونستم بخونم؛ سایش هم ۱۷ بود! سردرد و سرگیجه هم نداشتم؛ لبخند بی جونی زدم، انگار وضعم اونقدرها هم وخیم نیست! دوباره به گوشی نگاه کردم و به خوندم ادامه دادم...

-انجمن پزشکان آمریکا، بیماری آر پی (RP) را ناشی از تغییر و یا کمبود میزان آب مروارید در چشم دانسته و شدت پیشرفت این بیماری را نه چندان زیاد میدانند؛ آن ها معتقدند این بیماری چندین حالت دارد: اولین مورد که در اکثر بیماران همراه با تاری دیدی شدیدی ست اینگونه بوده که فرد را در چند ماه از پای در آورده و باعث از بین رفتن دید و نابینایی

کامل وی خواهد شد مورد دوم که شامل حال بیماران نادری ممکن است، فرد فقط علائم را داشته و پس از مصرف دارو و و زیرنظر پزشک، به طور کامل درمان گشته و رو به بهبودی رود و آخرین و شایع ترین مورط بدین صورت است که مردمک چشم در بدترین حالت ممکن قرار گرفته و موجب تخریب یاخته های درونیِ قرنیه و در برخی موارد موجب پارگی مویرگ ها میشود که با عمل پیوند چشم همراه است!

ناخودآگاه استرس عمیقی گرفتم! معلوم نبود جزو کدام دسته ام؛ سطرپایینش رو خوندم...

-ناتوانی در اشک ریختن به مدت زیاد، مطالعه با عینک های غیرطبیعی، برخی بیماری های روانشناسی_ بالینی نظیر: میگنا، مازوخسیم و... از علت های بروز بیماری آر پی میباشند. پیشنهاد پزشکان عضو انجمن امریکا برای افراد دارای این بیماری این است که از اشک ریختن به مدت زیاد به شدت پیشگیری کنند؛ چرا که در روند تشدید این بیماری بسیار موثر است.

با اینکه چشمهام کمی تار شده بود، زیرلب ادامه دادم...

-اگر چه این بیماری...

صدای زنگ گوشیم باعث شد از خوندن دست بکشم؛ با دیدن اسم بهار لبخندمحوی زده و
گوشی رو برداشتم...

-سلام عروس خانوم!

با لحن غمگینی گفت...

بهار: سلام آجی قشنگم!

با تعجب گفتم...

-وایستا وایستا؛ تو چرا الان باهام دعوا راه ننداختی که شب خواستگاریت نیومدم؟! از تو
بعیده!

با همون لحن جواب داد...

بهار: چون میدونستم خواهر من بی معرفت نیست مگر اینکه...

آروم تر و با بغض ادامه داد...

بهار: مگر اینکه مشکل جدی ای برایش پیش اومده باشه!

درد دلم باز شد! زخم عمیقی که بخاطرش سه روز بود حتی شده بدلیل قولی که به آرتام داده بودم؛ حرفی ازش نزده بودم... دم نزده بودم و حالا این بغض معصومانه ی بهار چه تلنگر ساده ای بود برای از هم جدا شدن تکه تکه های قلبی که برای التیامش از جونم مایه گذاشته بودم... از آرتام! با این حال بغضم رو فرو خودم؛ نفس عمیقی کشیدم و گفتم...

-آرتام کاری کرد که من با این مشکل جدی کنار بیام! دیروز رفته بودیم دکتر... دکتر گفت هم ممکنه به کل دیدم از بین بره و هم اینکه ممکنه هم هیچ اتفاقی نیفته؛ بستگی به نوعش داره؛ همه چی دست خداست.

اضافه کردم...

-هنر اینه این امتحان الهی رو پشت سر بزارم!

با خنده ی هرچند مصلحتی اما افزودم...

جای اینکه تو به من دلداری بدی، من دارم به تو دلداری میدم! نظرت چیه برم تو کار آرتام و روانشناس بشم؟!

اه عمیقی کشید اما با تک خنده ای گفت...

بهار: که بزنی کسب و کارش رو کساد کنی؟!

اینبار با جدیت ادامه داد...

بهار: آرتام واقعا کارش رو خوب انجام داده؛ الحق که انتخابت عالیه!

لبخندی زدم و زیر لب گفتم...

-دعا کن انتخابم یه سرانجامی داشته باشه!

یکم دیگه با بهار حرف زدم و بعد از نیم ساعت، بلاخره مکالممون به اتمام رسید...

از بیکاری داشتم روزنامه رو ورق میزدم و مطالب مختلف رو میخوندم؛ سوزش چشمهام کارم رو سخت تر میکرد اما به گفته ی دکتر بایی چشمهام رو تقویت میکردم... نگاهم روی عکس بچه ی ۶،۷ساله ای ثابت موند! زیرش نوشته ای با این مضمون بود:

"ترسا، دختری که در هفته ی اخیر توس ربوده شده و چندی بعد جسدش برای خواننده ی این کودک معصوم فرستاده شده است! به گفته ی پلیس بررسی ها در علت ربوده و کشته شدن و یافتن سارقان هنوز ادامه..."

ادامش رو نخوندم و به تصویر دخترک زل زدم؛ آهی کشیدم که سنگینی نگاه آرتام رو روم حس کردم و سرم رو بلند کردم! پرسشگرانه نگاهم میکرد که عکس ترسا رو نشونش دادم و گفتم...

-این دختره رو هفته ی پیش گُشتن!

نگاهش رنگ دیگه ای گرفت و دقیق تر به عکس ترسا نگاه کرد اما طولی نکشید که
نگاهش رو گرفت؛ همزمان گفتم...

-انقدر دلم میسوزه، آخه چرا باید یه بچه ی...

پرید وسط حرفم و با اخم گفت...

آرتام: یک قطره اشک ریختی، نریختی آرام!

با تعجب گفتم...

-من که اصلا اشک نریختم!

نگاهش رو به تلوزیون دوخت و گفت...

آرتام: این لحن حرف زدنِ تو یعنی یک گریه ی حسابی برای کسی که تابحال ندیدیش!

خندیدم! با خنده ی من خندید که چال روی گوشش مشخص شد! دلم ضعف رفت و بی اراده پرسیدم...

-مامانت چال روی گونه داشت یا بابات؟

اخم هاش درهم رفت و نگاهش رنگ غم گرفت؛ زمزمه کرد...

آرتام: مادرم.

با ناراحتی گفتم...

-ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم!

سرش رو به سمت بالا تکون داد و گفت...

آرتام: تو فقط گریه نکن..!

خندم گرفت! از وقتی دکتر گفته بود نباید گریه کنم، آرتام هر نیم ساعت یه بار بهم یادآوری میکرد! هنوز هم توی فکر خنده اش بودم! اصلا هیچکس مثل آرتام نمیخندید! نمیتونست هم بخنده! هیچکس نمیتونست با اون موهای لختی که مدام روی پیشونیش در حال چرخش لودن، چشمهایی که از شادی برق میزدن و از همه مهم تر چال گونه ای که زندگی رو زیر و رو میکرد، بخنده! دلم نیومد نگم بهش... دلم نیومد نگم و بی مقدمه لبهام باز شد خطاب بهش..!

-میدونستی هیچکس شبیه تو انقدر قشنگ نمیخنده!؟

هنوز کسری از ثانیه نگذشته بود که سرش رو به سمتم برگردوند! چشمه‌هاش ابتدا رنگ تعجب و بعد... بعد... شاید هم من اشتباه میکردم اما... به گمونم رنگ عشق گرفت! همزمان پرسید...

آرتام: تو چی؟ تا بحال کسی بهت گفته چقدر دلنشین میخندی!؟

جمله اش مشابه جمله ی خودم بود اما بی اراده گفتم...

-نه چون من فقط برای تو میخندم!

با نگاه تب دار آرتام که چشمهام رو قاب گرفت، لعنتی به خودم فرستادم! این چه چیزی بود که گفتم؟! با لبخندی احمقانه تمام توانم رو در ویرایش جمله ام بکار گرفتم...

-یعنی... یعنی من زیاد جایی نمیروم! همش اینجام و خلاصه تو خونه میخندم!

نفسی از سر آسودگی کشیدم! رنگ نگاهش تغییری نکرد، همونقدر داغ، تب دار و پراز حرف های ناگفته! خواستم بحث رو عوض کنم تا از پس لرزه های نگاهش که توی دلم زلزله ای راه انداخته بود خلاص شم که صدای زنگ موبایلش بلند شد! به اجبار نگاهش رو از من گرفت که با نگاه کردن به موبایلش نفس عصبی ای کشید و گوشی رو برداشت...

آرتام:بله؟

آرتام:سلام عمو جان؛ ممنون.

آرتام: سلامتی؛ خبر خاصی نیست.

نمیدونم عموش پشت تلفن بهش چی گفت که آرتام چشم هاش رو یکبار باز و بسته کرد؛ انگار میخواست از عصبانیتش کم کنه! بی حوصله جواب داد...

آرتام: نه بفرمایید قدمتون روی چشم.

آرتام: میبینمتون.

آرتام: فعلا.

گوشی رو پرت کرد روی میز که صدای بدی، ایجاد کرد! نگاهش کردم و گفتم...

چیزی شده؟

بدون اینکه نگاهم کنه، گفت...

آرتام: ساناز فردا صبح میاد اینجا!

و نفس عصبی ای کشید؛ ناخودآگاه با شنیدن اسم ساناز، اخم هام درهم رفت! بی حرف روزنامه رو روی میز گذاشتم و به سمت اتاقم حرکت کردم...

با صدای مهری خانوم پشت در اتاقم، از خواب بیدار شدم!

مهری خانوم: آرام جان؟ بیداری مادر؟

از روی تخت نیم خیر شدم و چشم بندم رو باز کردم؛ برای لحظه ای میدون دیدم تار شد که چشمهام رو مالشی دادم و گفتم...

بیدارم مهری خانوم، بفرمایین.

در رو باز کرد و داخل اومد؛ با دیدنش گفتم...

چیزی شده؟ نکنه خیلی دیر بیدار شدم؟ وای ساعت چنده مگه؟

و خواستم به ساعت نگاه کنم که جواب داد...

مهری خانوم: نه عزیزم تو دیر بیدار نشدی، این دختره زود اومده!

دست از گشتن دنبال ساعت برداشتم و گفتم...

دختره؟ کدوم دختره؟!

مهری خانوم: ساناز دیگه مادر!

نفس عصبی ای کشیدم که گفتم...

مهری خانوم: صبح وقتی اومد از من پرسید آقا کجاست که گفتم اتاقش، بعدشم سراغ تو رو گرفت، گفتم خوابیدی! اونم شروع کرد به توهین کردن و اینکه مگه خدمتکار اینقدر میخوابه و این حرف ها...

نگاهم کرد و بانگرانی ادامه داد...

مهری خانوم: من هم قضیه ی چشمهات رو گفتم و گفتم که باید بیشتر استراحت کنی!

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم؛ هر کاری هم که میکردم باز هم احساس ضعف تمام وجودم رو مثل زالو میمکید! مهری خانوم با دیدن حالم با ترس گفت...

مهری خانوم: نباید میگفتم مادر؟

چشم بند رو پرت کردم روی میز، لبخند مصلحتی ای زدم و گفتم...

نه مهری خانوم این چه حرفیه؛ بلاخره دیر یا زود خودش میفهمید!

با مهربونی گفت...

مهری خانوم: الان هم اومدم تو رو بیدار کنم که بیشتر از این بهت وصله نچسبونه!

لبخندی زدم و مهری خانوم هم از اتاق بیرون رفت؛ لعنتی به ساناز و پدرش و هر چیزی که سر راه آرتام قرار میگرفت، فرستادم و بعد از خوردن داروهام به سمت بیرون از اتاق، قدم برداشتم...

داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم که سرم گیج رفت و همزمان چشمهام تار شد! ستون کنار این رو نگه داشتم تا تعادلم رو حفظ کنم؛ چندثانیه که گذشت، بهتر شدم و چشمهام رو باز کردم... خواستم قدمی بردارم که صدای ساناز رو از پشت سرم شنیدم...

ساناز: کور بشی راحت بشیم! کلفت درست و حسابی ای هم که نیستی! کار هم که نمیکنی؛ فقط بخور و بخواب رو بلدی!

برنگشتم سمتش تا لرزش چونم رو نبینه! قلبم درد گرفت اما چیزی نگفتم، به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول حرف زدن با مهری خانوم شدم...

داشتیم میز رو میچیدم که آرتام اومد توی آشپزخونه و روی میزناهارخوری نشست! با دیدنش سری تکون دادم که با تعجب نگاهم کرد! هنوز حالم از حرف ساناز گرفته بود و گرنه سابقه نداشت به آرتام، حتی یه سلام و صبح بخیر هم نگم! دلیل تعجبش هم احم های درهم من بود؛ دیس برنج رو روی میز گذاشتم که همزمان شد با نشستن ساناز روی میز... نشستم روی صندلی که ساناز گفت...

ساناز: دیس برنج رو بده به من!

نفس عمیقی کشیدم و دیس برنج رو بهش دادم؛ به ۲ دقیقه نکشید که دوباره صداش بلند شد...

ساناز: اون ظرف سالاد رو هم به من بده!

فوتی کشیدم و خواستم ظرف سالاد رو بهش بده که دیدم کمی ازم دوره، بخاطر همین از جام بلند شدم تا دستم بهش برسه و بهش بدم؛ داشتم ظرف رو برمیداشتم که با لحن تندی گفت...

ساناز:زودباش دیگه چقدر طولش میدی!

و این حرفش همزمان شد با فریاد آرتام!با دو دستش محکم روی میز کوبیده و داد زد...

آرتام:تمومش کن دیگه ساناز!

با تعجب به آرتام نگاه کردم که از عصبانیت، قفسه ی سینه اش به طور غیرعادی ای بالا و پایین میرفت! رو به ساناز که با بهت نگاهش میکرد، گفت...

آرتام:هی حرف نمیزنم بهت؛ دیگه شورش رو درآوردی!

ساناز با بغض نگاهش کرد وگفت...

ساناز:سر من داد نزن آرتام؛ من فقط بخاطر اینکه...

دیگه نایستادم تا ادامه ی مکالمشون رو بشنوم و به سمت اتاقم رفتم! دلیلی نداشت بخاطر من باهم دعوا کنن! وقتی آرتام، بخوادش، خب... خب میخوادش دیگه! قطره اشکی از روی

گونم چکید... تلاشی برای بند اومدنش نکردم! اصلا برای چی پاکشون کنم؟! برای اینکه آرتام گفته؟ چون ممکنه وضع چشمهام بدتر بشه؟ خب بشه! بشه تا خیلی چیزها رو نبینم! نبینم که ساناز اینجاست! نبینم که میگه داری کور میشی! نبینم هیچکدوم از این چیزهایی که قلبم رو به درد میارن و مجبورم دم نزنم.. با بغض از پنجره به خورشیدی که نورش رو به باغ هدیه میداد، زل زدم و سعی کردم کنار بیام... با همه چی!

مهری خانوم: آرام جان مادر یه لحظه میای؟

از پله ها پایین رفتم و نگاهم رو به مهری خانوم که بین راه پله ایستاده بود و به فنجان های تکه تکه شده نگاه میکرد، دوختم! با نگرانی قدم هام رو تند کردم و به سمتم رفتم، پرسیدم...

چی شده مهری خانوم؟

دستش به کمرم بود، انگار درد داشت؛ نگاهم کرد و گفت...

مه‌ری خانوم: چی بگم مادر، ساناز خانوم بهم گفت که ناهار خوردن و برم میز ناهار رو جمع کنم، داشتم سرامیک ها رو تمیز میکردم، یکم طول کشید، ساناز خانوم هم اومد و گفت مگه تو خدمتکار نیستی؟ چرا به خودت نمیجربی و همچین حرفایی مادر، بعدشم این فنجان رو پرت کرد اینجا و گفت این هم جمع کن تا تنبیه بشی! حالا این ها رو ول کن دخترم، کمرم گرفته اون پماد رو از بالای طاقچه به من میدی؟

عصبانیتم هر لحظه بیشتر میشد؛ هر چی به من گفت، چشم هام رو بستم، هر چی زخم زبون زد و قلبم رو درد آورد، دم نزدم... اما این دیگه مه‌ری خانومه... این دیگه حرمت داره به صد تا امثال ساناز! با عصبانیت به سمت پله ها دویدم و به طرفم راهرو که حدس میزدم ساناز اونجا باشه، دویدم؛ ته راهرو بود و داشت جلوی آینه آرایشش رو تمدید میکرد! با عصبانیت به سمتش دویدم، رژلب رو از دستش کشیدم و با عصبانیت روی سرامیک پرت کردم که صدای گوش خراشی ایجاد کرد! با چشمهای درشت شده نگاهم کرد و گفت...

ساناز: داری چه غلطی میکنی عوضی؟

با عصبانیت نگاهش کردم و جواب دادم...

-هر چرت و پرتی به من گفتی، حرفی بهت نزد اما حق نداری به مهری خانوم حرفی بزنی! شنیدی؟

با دست زدم تخت سینش و داد کشیدم...

-مهری خانوم حرمت داره به صد تا امثال تو! حواست باشه پات رو از گلیمت دراز تر نکنی؛ وگرنه تمام این بی احترامی هایی که با مهری خانوم داشتی رو به آرتام...

به سمت دیوار هولم داد و فریاد کشید...

ساناز:واسه من آرتام آرتام نکن! من که میدونم چشم دوختی به مال و منال آرتام و میخوای خودت رو بهش قالب کنی! هر چند آرتام به خدمتکارهایی مثل تو نیم نگاهی ام نمیندازه!

تمام دردهای قلبم به شکل قطره اشکی دراومد از چشمهام جاری شد که خنده ی هیستریکی کرد و ادامه داد...

ساناز: بر فرض هم که با دو تا عشوه خرش کردی! آخه تو چی داری که جذبت بشه بیچاره؟! لااقل تا حالا چشم و ابرو داشتی که اونم در آینده فقط ابروش باقی میمونه! بیخودی واسه آرتام کیسه ندوز که آرتام تا سالمی هم نگاهی بهت نمینداخت چه برسه به اینکه الان ناقص الخلقه هم شدی و بحمدالله چشمهات داره کور...

با سیلی که بهش خورد، ادامه ی حرفش قطع شد! به ساناز که بهت زده صورتش رو نگه داشته بود و به آرتام نگاه میمرد نه؛ به آرتام نگاهی انداختم که از عصبانیت نفس نفس میزد! توی چند لحظه قلبم تکه تکه شده بود و حتی آرتام هم نمیتونست ترمیمش کنه! فریادی که سر ساناز کشید توی گوشم پیچید...

آرتام: خفه شو؛ نزار با دستهای خودم بکشمت!

بلاخره شکست! بغضم شکست و به طرف اتاقم دویدم... درد کم نبود، بغض کم نبود، بدبختی کم نبود، کم نبود که حالا باید تحقیر رو هم تحمل میکردم! نکنه من توی این دنیا اضافی بودم؟! صدای عربده های آرتام میومد و من با اشک مانتم رو میپوشیدم؛ کیفم رو برداشتم و به سرعت از اتاق زدم بیرون و به سمت پایین دویدم... صدای قدم های آرتام از پشت سرم شنیده میشد! داد زد...

آرتام: آرام بمون!

بی توجه بهش به سمت کوچه دویدم؛ توی چندثانیه راه طولانی کوچه با خیابون رو طی کردم و به تاکسی که داشت رد میشد، داد زدم...

-دربست!

تاکسی ایستاد و من با سرعت سوار شدم!

-آقا لطفا فقط حرکت کنین!

راننده سری تکون داد و گاز داد؛ بنز آرتام رو میدیدم که پشت سرمون با سرعت حرکت میکنه! قطره های اشک دونه به دونه روی گونم میچکید... ساناز راست میگفت! آرتام به چی من دلخوش باشه؟! به مادری که ندارم؟! به پدری که اصلا معلوم نیست کیه؟! به پدرخونده ای که گوشه ی زندانه؟! به چشمهایی که دارم از دستشون میدم؟! به چی؟! بغضم شکست و هق هق بلندی سر دادم که راننده از آینه نگاهم کرد و گفت...

راننده: چیزی شده خانوم؟

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم...

-نه نه فقط لطفا تندتر برید!

سری تکون داد و تندتر روند؛ صدای بوق بلندی از پشت سرمون اومد! از آینه بغل نگاه کردم... آرام بود! دستش رو گذاشته بود روی بوق و خیال برداشتن نداشت! با صدای یکسره ی بوق راننده نگاهی به ماشین آرام که درست پشت سرمون بود کرد و خواست نگه داره که گفتم...

-آقا خواهش میکنم نگه ندارین!

راننده: داره به شما اشاره میکنه خانوم!

با درموندگی جواب دادم...

-نایستین اقا حرکت کنین!

راننده:نمیشه خانوم مسئولیت داره!

ماشین رو نگه داشت وگفت...

راننده:من دنبال دردمر نمیگردم خانوم، لطفا پیاده شین!

ماشین آرتام با سرعت کنار تاکسی ترمز کرد که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد! اشک هام رو پاک کردم و سریع از تاکسی پیاده شدم... همزمان آرتام هم از ماشین پیاده شد و به سمتم دوید؛ چرا دنبال میومدم؟ نه! اصلا من چرا باید می ایستادم؟! من باید زودتر از اینها از خونش میرفتم... من که درمان شده بودم، چیزیم نبود فقط یه درد دیگه هم به بزرگی دردهای دیگه روی قلبم سنگینی میکرد! من باید زودتر از اینها از خونه آرتام بیرون میومدم تا انقدر وابسته اش نشم! تا درک نکنم معنی ساعت هشت شب رو! تا عادت نکنم به چال روی گونه هاش! من باید زودتر از اینها اونجا رو ترک میکردم تا ساناز این همه حرف بارم نکنه، که بهم صفت "کور" نده! که نشه این همه چیزی که الان شده..! هوا تاریک شده بود و میدان دید من تار! سریعتر دویدم که توی یه لحظه دستم توسط کسی

کشیده شد و محکم توی بغلش افتادم! سرم رو بالا آوردم و با دیدن آرتام درمونده خواستم
ازش جدا شم، همزمان با گریه داد زدم...

-تو رو خدا ولم کن!

محکم تر شونه هام رو گرفت و بلندتر خودم داد زد...

آرتام: نمیکنم!

ادامه داد...

آرتام: هر کی هر مزخرفی گفته به جهنم! برگرد خونه!

دست و پا زدم و با حق حق گفتم...

-برو آرتام؛ ولم کن و برو نزار عادتم تبدیل به مرض بشه!

از پشتم بغلم کرده بود و دستهام با دستهایش درهم قفل بود؛ اشک هام دونه به دونه راه خودشون رو پیدا میکردن؛ صداش توی گوشم پیچید...

آرتام: مگه نمیگن ترک عادت موجب مرضه!؟

با گریه داد زدم...

قلبم درد میگیره اونجا باشم!

با حرفی که زد، حس کردم برای لحظه ای ضربان قلبم، متوقف شد!

آرتام: نباشی هم قلب من درد میگیره!

با این حرفش، دست از تقلا برداشتم؛ سربرگردوندم با بُهت نگاهش کردم! به زحمت لب باز کردم و نالیدم...

چ...چی؟!

دستهام رو محکم تر گرفت و زمزمه کرد...

آرتام: از همون روزی که پرسیدم، "از این بعد قهوه ی هرشب رو تو میاری یا مهربی خانوم؟" و تو جواب دادی: "من"، از همون موقع بود که فهمیدم به این آسونی ها نمیتونم ازت دست بکشم!

نمیدونستم از خوشحالی بود یا از غم که گریه میکردم! این آرتام بود؟! این همون آرتام بود که یه یکسال پیش مجبورم میکرد آمپولم رو بزدم؟! همونی که کم کم شد مرد من؟! اصلا... اصلا این همون آرتام دیروز بود؟! اشک هام بی امان میریخت و من هیچ تقلایی برای بنداومدنشون نمی کردم؛ آرتام اما دستش رو روی گونم گذاشت و گفت...

آرتام: گریه نکن!

شدت اشک هام بیشتر شد که بلند تر گفت...

آرتام: گفتم گریه نکن آرامم!

آرامم؟! این صدای آرتام بود که اسم من رو با "میم" مالکیت خطاب کرده بود؟! نه جانم شاید اشتباه شنیده بودم! لبم رو گاز گرفتم تا مانع ریزش اشک هام بشم؛ زمزمه کردم...

-آرتام من... منم...

حرفم رو قطع کرد و گفت...

آرتام: جوابت هر چی هست؛ برگرد خونه!

اهمیتی ندادم و ادامه دادم...

-آرتام... من... من...

چشمه‌اش رو بست! انگار از شنیدن چیزی که میخواستم بگم، باک داشت!

-آرتام من... من هم دوستت دارم!

جلم که تموم شد، چشمه‌اش رو باز کرد وبا بهت نگاهم کرد! حالا نوبت آرتام بود که
پرسه...

آرتام:چ... چی گفتی؟!

میون اون همه اشک لبخند محوی زدم و سعی کردم بدون لرزش صدا بگم...

-منم... دوستت... دارم!

از بهت در اومد و در کسری از ثانیه محکم تر از قبل بغلم کرد...! انقدر محکم که حس
کردم استخون هام در حال خرد شدن، اما مهم نبود! بغل آرتام بود و از همه جای دنیا امن
ترا حاضر نبودم حتی یک لحظه اش رو با چیزی عوض کنم! اصلا... اصلا مهم نبود اینجا
خیابونه! مهم نبود هزار نفر دارن توی دلشون چی میگن و چی فکر میکنن! حتی اگه پلیس
سر میرسید و میگرفتتمون مهم نبود چون آرتام اینجا بود! مرد من اینجا بود و شده

بخاطرش به جنگ با دنیا هم رضایت میدادم! چندثانیه ای که از عطر شیرین آغوشش بهره بردم، با دیدن نگاه های چپ چپ مردم به احبار هم که شده زمزمه کردم...

-آرتام!

خندم گرفت و بلندتر گفتم...

-آرتام جان؛ اینجا خیابونه عزیزم!

با این حرف ولم کرد اما دستهام رو ول نکرد! درستش هم همین بود! مگه میشد آرتام چیزی بگه و غیرش باشه؟! به سمت ماشین هدایتم کرد و نشوندم؛ توی ماشین که نشست زمزمه کردم...

-آرتام.

آرتام:جانم؟

همین "جانمش" کافی بود، تا جونم رو بگیره! فرق داشت! به خدا قسم فرق داشت با جانم های قبلیش! با تردید گفتم اون چیزی که مثل خوره توی جونم افتاده بود..!

-تو ساناز رو دوست داری؟! -

بی هوا قهقهه ی بلندی زد و نگاهم کرد! در همون حالت گفت...

آرتام: کی به اون دختره ی نجسب نگاه میکنه؟! -

از تشبیهش خندم گرفت! نگاهم رو از چال روی گوش گرفتم و گفتم...

چه تشبیهی!

با لبخند گفت...

آرتام: تشبیه خودت بود خانوم!

نگاهم کرد و ادامه داد...

آرتام: یادت نیست وقتی ساناز سر میز ناهار به طرف پله ها میرفت، زیر لب گفتی: "حقته دختره ی نجسب!"

شرمگین خندیدم و گفتم...

خیلی گوشات تیزه!

-تو هم همچین کم نمیاری! آخرش با پرویی تمام گفتی: "اشتباه شنیدی!"

از ته دل قهقهه ای زدم! با به یاد آوردن اون روز با حرص رو به آرتام گفتم...

چرا به ساناز گفتی من خدمتکارم!؟

ادامه دادم...

- الان میریم خونه بهش میفهمونی که من خدمتکار نیستم!

با این حرفم اخم هاش درهم رفت و درحالی که ماشین رو روشن میکرد، گفت...

آرتام: الان میریم خونه و خیلی چیزها رو به خیلی‌ها میفهمونم!

از حرفش سر در نیاوردم تا که رسیدیم خونه...

با دیدن فراری ای که توی باغ پارک بود، گفتم...

- اون ماشین کیه؟

آرتام: عموم!

دستم رو گرفت و با هم به سمت خونه حرکت کردیم؛ در رو که باز کرد، چشمم افتاد به ساناز و پدرش در حالی که روی کاناپه نشسته بودن و بحث میکردن! با دیدن ما، عموش بلند شد و به سمت آرتام اومد و همزمان گفت...

عمو: اینجا چه خبره آرتام؟ ساناز چی میگه؟ دست روی دختر من بلند کردی؟!

آرتام دست من رو ول کرد و در گوشم زمزمه کرد...

آرتام: برو بشین رو کاناپه و تا بحث تموم نشده، از جات تکون نخور!

سرم رو تکون دادم و روی کاناپه نشستم! آرتام اما بی توجه به عموش رفت طرف ساناز و با نفرت گفت...

-از فردا این طرف ها پیدات بشه یا شماره ات رو توی گوشیم ببینم، خودت میدونی! گورت رو از زندگی من گم میکنی... برای همیشه!

عموش به طرف آرتام رفت و با تقریبا داد زد...

عمو:هیچ میفهمی داری چی میگی آرتام؟ چیزی خورده به سرت؟! نکنه دیوونه شدی؟

به طرف عموش برگشت و گفت...

آرتام:اتفاقا اینبار کاملا میفهمم دارم چی میگم!

ادامه داد...

آرتام:دیگه نمیخوام توی زندگی من دخالت کنین؛ نه شما و نه دخترتون!

عمو:خیلی گستاخ شدی آرتام! چطور میتونی تو روی عموت وایستی و اینطور صحبت کنی؟

آرتام به سمت عموش برگشت! حداقل یه سر و گردن ازش بلندتر بود! ناخودآگاه ضعف رفت دلم برای مردی که یک ساعتی بود، مال من شده بود... مال من! با لحنی که نفرت توش موج میزد، گفت...

آرتام: شما چطور روتون میشه اینطوری حرف بزنین و حتی لحظه ای به اینکه آدم ها احمق نیستن، فکر نکنین؟

عمو: آرتام این مزخرفات رو تحویل من نده! من هدفی ندارم جز اینکه به وصیت برادرم عم...

آرتام عصبی پرید وسط حرفش و داد زد...

آرتام: به وصیت برادرتون عمل کنین؟!

پوزخند عصبی ای زد و ادامه داد...

آرتام: از کی تا به حال چشم دوختن به مال و منال برادرتون، شده جزء وصیتش؟!

به عموش که رنگ صورتش به زردی میزد، نگاه کرد و گفت...

آرتام: نگین که تمام این نقشه هاتون، برای اموالی که از پدرم به من میرسه، نیست؟!

عمو: داری اشتباه...

از کوره در رفت...

آرتام: من اشتباه نمیکنم!

فریاد کشید و ادامه داد...

آرتام: مگه شما نبودین که فهمیدین اون خسرو عوضی با مادرم چیکار کرده و دم نزدین تا منافع خودتون به خطر نیفته؟!

رگ گردنش برجسته شده بود و نفس نفس میزد؛ با نگرانی نگاهش کردم که ادامه داد...

آرتام: کجای من به اون چهارپایی که توی ذهنتون تصور کردین، شباهت داره؟! تمومش کنین این بازیِ مسخره رو!

به عموش زل زد و با نفرت فریاد کشید...

آرتام: حتی به برادرت هم خیانت کردی یونس رادفر!

پوزخند عصبی ای زد و با اشاره به ساناز که از حرص قرمز شده بود، گفت...

آرتام: هرچند کسی که دخترش توی یک خونه و خودش توی یک خونه ی دیگه زندگی کنه و جالب تر از همه اینکه به هر قیمتی دخترش رو بفرسته برای بدست آوردن برادرزادش و رسیدن به خواسته اش، نمیتونه با غیرت تر از این باشه!

عموش از خشم قرمز شده بود و من مدام با انگشتم به روی میز ضربه میزدم اما آرتام بدون حتی کمی باک به ساناز نگاهی کرد و ادامه داد...

آرتام: یکبار میگم تا هم تو و هم پدرت بشنوین! من تمام ثروتی رو که از پدرم بهم رسیده، وقف شیرخوارگاه کردم! پس بیخود واسه اون اموال کیسه ندوزین!

ساناز نزدیکتر رفت و رو به آرتام گفت...

ساناز: من دوستت دا...

آرتام: خفه شو!

با دادی که آرتام سرش زد، جملش رو قطع و عقب گرد کرد! خطاب به عموش ادامه داد...

فکر نکنین در جریان همکاریتون با خسرو توی قاچاق اجناس نبودم! همین روزها منتظر احضاریه ی دادگاه باشین؛ بهتره تا نیومدن گت بسته ببرنتون با پای خودتون برین!

کم آورده بود! عموش کم آورده بود و حیرت زده و چراز خشم به تمام من نگاه میکرد! به آرتام! حتی من هم از این همه ماجراها اطلاعی نداشتم! آرتام اما بی توجه به نگاه پر از خشم عموش به من نگاه کرد و گفت...

آرتام: در رو باز کن آرام!

با تعجب به سمت در رفتم و بازش کردم؛ رو به عموش و ساناز گفتم...

آرتام: خوش اومدین!

عموش با عصبانیت از در بیرون رفت و ساناز اما وقتی که داشت میرفت بیرون روبروم ایستاد و گفت...

ساناز: خوشحال نباش که من رو از میدون بیرون کردی!

ادامه داد...

ساناز: داغ آرتام رو به دلت میزارم؛ منتظر باش!

و از خونه بیرون رفتم! با حرفش سردرد شدیدی گرفتم... حرفش، فرضیه اش، اثباتش، همه چیز در رابطه با نبودن آرتام حالم رو بد میکرد! خواستم قدمی بردارم که چشمهام تار شد و مجبور شدم دستم رو روی چهارچوبه ی در قرار بدم تا وزنم رو کنترل کنم! صدای نگران آرتام بلند شد...

آرتام: آرام

چشمهام رو باز کردم و نگاهم رو به چشمهای نگرانش دوختم؛ دست ازادم رو جلو بردم... جلو و جلوتر... نشوندم روی صورتش! به موهای لخت و لجوجش دست کشیدم، به پیشونیش، به آسمون طوسی رنگش...! دستم گذر کرد از لب های گرم و روی ته ریش خسته اش نه؛ روی چال گونه هاش که تو حالت عادی کمتر خود نمایی میکرد، ثابت موند! میخواستم حفظ باشم... تک تک اجزای صورتش رو! جزء به جزء! و جب به جب! من فقط نمیخواستم بعدها حسرت دیدن دوباره ی چهره اش روی دلم بمونه! خواسته ی زیادی بود! نبود! ناخودآگاه قطره اشکی از چشمهام چکید و گفتم...

-آرتام..؟

قطره اشک رو پاک و کرد و جواب داد...

آرتام: جانم؟

نگاهش کردم و آروم زمزمه کردم...

-بزار نگاهت کنم...

حرکت دستم رو روی صورتش ادامه دادم و گفتم...

-میخوام تک تک اجزای صورتت رو حفظ کنم...

قطره اشک بعدی چکید که همزمان ادامه دادم...

-میتروسم دیگه نتونم ببینمت!

طاقت نداشت من محکم من! طاقت نداشت شنیدن این حرفها رو از زبون من که بی حرف محکم بغلم کرد! خوب میدونست که بیشتر از حرف، به آغوش گرمش احتیاج دارم؛ که چقدر آرومم میکنه! همزمان در گوشم زمزمه کرد...

آرتام:دیگه همچین چیزهایی نشنوم؛ باشه؟

-آخه...

آرتام: باشه؟

محکم تر بغلش کردم و گفتم...

-باشه!

به آرومی در زدم و بعد از شنیدن صدای آرتام، وارد اتاق شدم! با دیدنم دست از کار کشید؛ از روی صندلی بلند شد و لبخند زد! بلافاصله قهوه رو روی میز گذاشتم و هر دو انگشت اشاره ام رو، توی چال گونه هاش جای دادم! با این کارم دست هام رو گرفت، از روی گوشن پایین آورد و عمیق بوسید! گونه هام رنگ گرفت! اصلا آرتام برای من اوج هیجان بود! خواستم عقب بکشم که مچ دستم رو گرفت و گفت...

آرتام: کجا؟

به راحتی میشد رگه های خنده رو توی صداش، تشخیص داد! زیرلب گفتم...

-نمیشه خب!

آرتام: چرا اونوقت!؟

میدونستم شنیده و میخواد اذیتم کنه! سرم رو کمی بالا آوردم و گفتم...

-خب... خب الان ما هم رو... یعنی الان نمیشه که با هم توی اتاق...

جمله ام رو ادامه ندادم؛ با دستش چونه ام رو گرفت و بالا آورد! همزمان با شیپنت پرسید...

آرتام: خب ما الان هم رو..!؟

زل زد توی چشمهام و گفتم...

آرتام: ادامه اش!؟

نگاهش کردم و آروم گفتم چیزی رو عجیب بهش ایمان و از گفتنش باک داشتم..!

-دوست داریم!

ادامه داد...

آرتام: و همیشه با هم توی اتاق..!؟

مشتی به سینه ی محکمش زدم و با حرص گفتم...

-کوفت!

قهقهه ای زد و دستم رو کشید که تکون ناگهانی ای خوردم و روسریم از سرم سُرخورد و روی شونه هام افتاد! موهای مشکی رنگ و پرپشتم، روی شونم رها شد؛ نگاه آرتام روی موهای خیره موند که سریع روسری رو سرم کردم و به طرف در اتاق رفتم که صدایش رو از پشت سرم شنیدم...

آرتام: پنجشنبه آماده باش!

نگاهش کردم و پرسیدم...

-برای؟!

و همون یک کلمه ای که گفت آبی شد روی آتیشی که خیلی وقت بود، شعله ور شده بود...

آرتام: عقد!

نگاهی توی آینه به خودم انداختم؛ اگه موهام رو رنگ میکردم خیلی عالی تر میشدم! اما الان هم خیلی قشنگم! لبخندی زدم که صدای مهری خانوم توی گوشم پیچید...

مهری خانوم: دخترم من میرم مغازه عسل بگیرم!

لبخندی زد و اضافه کرد...

مهری خانوم: آرایشگر هم گفت تا یه ساعت دیگه میاد!

تندتند سر تکون دادم و پرسیدم...

-ممنون؛ آرتام رو ندیدین مهری خانوم؟

مهری خانوم: رفت برای بعدازظهر با عاقد هماهنگ کنه دیگه مادر!

-ها باشه مرسی.

مهري خانوم رفت و گوشي تلفن رو برداشتم؛ شماره ي آرتام رو گرفتم كه بعد از دو تا بوق برداشت...

آرتام:جانم خانوم؟

با شنيدن صداش لبخندي زدم و گفتم...

-وقت محضر گرفتي آرتامي؟

آرتام:آره اون حله؛ آرايشگر اومد؟

-تا يك ساعت ديگه ميادا!

آرتام:بهش بگو يه طوري درستت كنه تا شب بتونم دووم بيارم!

با اینکه دلم ضعف رفت برای صدای مردونه اما پرشیپنتش، حرص و خنده گفتم...

-بی تربیت!

قهقهه ی بلندی زد؛ با شنیدن صدای خنده اش دلم گرم شد! خدا میدونست چقدر دوستش داشتم...

-خب پس کاری نداری آقای پررو؟!

آرتام:نه خانوم خجالتی!

لبخندی زدم و گفتم...

-الان داری میای خونه؟

آرتام:نه دیگه برم لباست رو بگیرم، بعد از آرایگرم پیام با هم بریم محضر.

-باشه زود بیا.

آرتام: چشم.

-تند نرونی ها!

تک خنده ای کرد و گفت...

آرتام: وقتی تند نروم چطور زود پیام؟!

خندیدم و گفتم...

-خب حالا زیاد تند نرون؛ زود هم نرسیدی اشکال نداره!

خندید و گفت...

آرتام: چشم عزیزم؛ امر دیگه؟

-مواظب خودت باش!

آرتام: توام؛ فعلا.

-فعلا.

گوشی رو گذاشتم و توی دلم گفتم...

-اخره چی داری که انقدر عاشقتم!؟

به این حرف خودم خندیدم! چی نداشت!؟ کدوم مرد انقدر خوبه!؟ انقدری که تمام ضعف هات رو بدونه اما باز هم فوق العاده بدونت!؟ به سمت جعبه ی حلقه ام رفتم و حلقه رو توی دستم انداختم؛ واقعا به دستم میومد! خواستم به طرف اتاق برم که صدای آیفون بلند شد... آرایشگر که ساعت دیگه میومد؛ حتما مهری خانومه! با این تصور به سمت آیفون

رفتم که با دیدن چهره ای که توی صفحه ی آیفون، دیدم، لحظه ای ماتم برد! با دست لرزونم دکمه ی open رو فشار دادم... نمیدونستم اینجا چی میخواد! صدای زنگ در بلند شد، نمیتونستم دلهره ام رو پنهون کنم؛ به طرف در رفتم و بازش کردم... نگاه نگرانم گره خورد به چشمهای پراز نفرت ساناز! با دیدنم خنده ای کرد و گفت...

ساناز: سلام خانوم خدمتکار!

میدیدم! توی چشمهایش برق نفرت رو میدیدم؛ چیزی که اصلا توی ظاهرش پیدا نبود! بدون تعارف داخل خونه اومد و روی کاناپه نشست؛ نگاهش کردم و گفتم...

-اینجا چی میخوای؟

قهقهه ای زد و گفت...

ساناز: اوه اوه! خیلی عجولی عزیزم!

ادامه داد...

ساناز: نمیخواهی از مهمونت پذیرایی کنی؟!

ظرف میوه رو جلوش گذاشتم و در حالی که بهش نزدیک میشدم گفتم...

چرا اومدی اینجا؟ برای چی دلت میخواد زندگی من رو بهم بریزی؟

پوزخندی زد و از جاش بلند شد! نگاهم کرد، دستی به شکم تختش کشید و گفت...

ساناز: چون تو داری زندگی بچه ی من رو بهم میریزی!

با بهت نگاهش کردم! چی میگفت؟! اون... اون که ازدواج نکرده بود! اصلا به من چه ربطی

داشت؟! گیج و مات نگاهش کردم که با حرفی که زد باعث برای لحظه ای قلبم بایسته..!

ساناز: بچه ی من و آرتام!

جملش توی ذهنم رژه رفت... "بچه ی من و آرتام!" بچه... بچه ی آرتام؟ چی میگفت؟! مزخرف! بچه ی آرتام یعنی چی؟! بچه ی اون و آرتام چیه؟! از توی کیفش برگه ای رو درآورد، به سمتم گرفت و گفت...

ساناز: این هم برگه ی آزمایشمه؛ میتونی ببینیش!

نه! الان وقت سرگیجه و تاری دید نبود! برگه رو به سمت زمین پرت کردم و گفتم...

مزخرف نگو! بر فرض هم این چرت و پرت هات درست باشه و از یکی مثل خودت باردار باشی! به آرتام چه ربطی داره؟! تو و آرتام که اصلاً...

حرفم رو قطع کرد و با لبخندچندش آوری گفت...

ساناز: عقد کرده بودیم!

ماتم برد! عقد..؟! عقد چیه؟! آرتام... آرتام و ساناز؟! م... مگه میشد؟! نمیشد! بخدا نمیشد! با دیدن قیافه ام پوزخندی زد و چیزی رو از کیفش در آورد؛ از رنگش هم میشد حدس زد عقدنامه است! به طرفش گرفت و گفت...

ساناز: بیا؛ باور نمیکنی عقدنامه امون رو ببین!

مزخرف میگفت... مزخرف میگفت... مزخرف میگفت! عقد نامه رو باز کردم و وقتی چشمم به برگ اولش افتاد، خشکم زد! ساناز رادفر و آرتام رادفر! با وحشت عقدنامه رو پرت کردم زمین که رفت غل خورد و رفت زیرکانپه... محال بود آرتام به من دروغ بگه! محال بود با ساناز عقد کرده باشن! محال بود ساناز ازش بچه داشته باشه! آرتام به من دروغ نمیگه! رو به ساناز داد کشیدم...

مزخرف میگی!

پوزخندی زد و در حالی که از خونه بیرون میرفت، گفت...

ساناز: تو اینطور فکر کن! در ضمن...

نگاهم کرد و ادامه داد...

ساناز: این بچه چه خواسته باشه چه ناخواسته، دلم نمیخواد مزاحم باباش رو ازش بگیره!
پس خودت گورت رو گم کن!

و لحظه ای بعد بود که صدای در، خبر از رفتنش میداد؛ بغضم شکست و زیرلب زمزمه کردم...

-آرتام من به من دروغ نمیگه! نمیگه...

فکرم به سمت عقدنامه پر کشید..! با به یاد آوردن اسم هاشون روی برگ اولش، قطره های اشک یکی بعد از دیگری روی صورتم جاری شدن! عقد کرده بودن! رسمی و شرعی! ساناز زن آرتام بود! با این وجود امروز میخواست من رو عقد کنه؟! ساناز از آرتام باردار شده بود! با این وجود هر روز به من یادآوری میکرد دوستم داره؟! صدای هق هقم، سکوت عذاب آور خونه رو شکست؛ پاهام توان راه رفتن نداشت اما به زور هم که شده به سمت تلفن رفتم و به سرعت شماره ی آرایشگر رو گرفتم؛ با شنیدن صداش تندتند گفتم...

-سلام... سلام خانوم امیری؛ امروز نیازی نیست... نیازی نیست بیاین!

انقدر لرزش و لکنت صدام واضح بود که هیچ جوهره نمیشد پنهونش کرد!

امیری: چرا؟ تاریخ عقد تغییر کرده؟

لبم رو گزیدم تا شوری اشک رو حس کنم؛ همزمان زمزمه کردم...

-نخیر داماد تغییر کرده!

امیری: بله؟!

-عقد بهم خورد خانوم؛ نمیخواد بیاین!

و قطع کردن گوشی همزمان شد با صدای هق هقی که از ته قلبم بلند میشد...! با درد داد کشیدم...

چرا آرتام..!؟

دلم میخواست چنگ بزnm به تک تک دیوارهای این خونه! تک تک دیوارهایی که شاهد عاشقانه های مرد من بودن و بهم نمیگفتن تمامش خیال بود... یک توهم محض! به سرعت به سمت اتاق حرکت کردم؛ لباس پوشیدم و چمدون کوچیکی رو برداشتم! دونه به دونه لباسهام رو داخلش انداختم؛ همزمان اشک هام هم جاری میشد..! به طرف اتاق آرتام رفتم! قاب عکسش رو از روی میزش برداشتم و داخل چمدون گذاشتم! با تمام داغی که روی قلبم گذاشته بود، اعتمادی که پرپر شده بود، عاشقانه هایی که بر باد رفته بود، من میخواستمش! با تمام وجود! من عاشق مردی که بهم خیانت کرده بود، بودم! احمقانه بود و یک حماقت لعنتی اما حقیقت بود! هرچند که تلخ... کاغذی از روی میزش برداشتم و روش با خودکار، نوشتم...

"قلبم رو شکوندی آرتام؛ نمیبخشمت!"

رد اشکم روی کاغذ علامت انداخت؛ کاغذ رو روی میزش گذاشتم..! حلقه ام رو از دستم درآوردم و روی کاغذ قرار دادم! قطره اشکی از چشمم چکید و روی کاغذ ریخت؛ به سختی جلوی اشکهام رو گرفتم و همونطوری که از خونه بیرون میرفتم، چمدونم رو هم با خودم

میکشیدم... از باغ خارج شدم و به سمت خیابون حرکت کردم؛ رو به راننده ی تاکسی ای که ایستاده بود، گفتم...

-درست.

نشستم داخل تاکسی و شماره ی بهار رو گرفتم! با دو بوق برداشت...

بهار: به به عروس خانوم؛ میدونم الان محضر منتظر مایی و میخوای غرغر بزنی که چرا دیر کردی! ولی حرص نخور که داریم حرکت میکنیم جیگر!

با شنیدن صدای خوشحال و پرانرژیش، بغضم شکست! چند لحظه هیچ صدایی نیومد و بعد صدای نگرانش توی گوشم پیچید...

بهار: آرام؟ آرام داری گریه میکنی؟ چی شده؟

اشکهام رو پاک کردم و بریده بریده گفتم...

-ن... نیاین محضرا!

بهار:چی؟! بگو چی شده نصفه جونم کردی!

-دارم میام خونتون؛ میام برات توضیح میدم بهار.

و بی حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم و رو به راننده گفتم...

-برید سمت ونک لطفا.

بهار:پشتم رو ماساژ داد وگفت...

بهار:اون آرتامی که من میشناسم، ازش بعیده همچین کاری!

نگاهش کردم و درحالی که سعی در بندآوردن اشکهام داشتم، گفتم...

-پس اون عقدنامه و آزمایش چی میگن!؟

ادامه دادم...

-فقط نمیفهمم چرا!؟

خنده ی تلخی کردم و ادامه دادم...

-شاید هم خودم رو به نفهمی میزنم! نه پدر و مادر درست و حسابی دارم!

قطره اشکی از چشمهام چکید...

-نه حال روحی خوبی دارم!

قطره ی اشک بعدی هم همینطور...

-کور هم که بشم میشه نور الی نور!

اشک های بهار هم میریخت... ریختن هم داشت! برای این همه تنهایی من! انگار خدا اصلا دوست نداشت من طعم زندگی رو بچشم! بهار نگاهم کرد و گفت...

بهار: نمیخوای با آرتام صحبت کنی؟

-صحبت؟! با اون عقدنامه و بچه ی تو شکم ساناز، دیگه جای صحبتی باقی نمونده!

بهار: ویلای ما هست؛ میخوای بری اونجا؟

-آره میرم همونجا؛ میرم جایی که خوش باشن!

بغضم شکست و گفتم...

-یعنی تموم "دوستت دارم" هاش دروغ بود؟! چرا؟! من انقدر از ساناز کمتر بودم..؟!!

انگار دیوونه شده بودم! خودم جواب خودم رو دادم...

-اتفاقا کار عاقلانه ای کرد! دختری رو که معلوم نیست امروز کور میشه یا فردا، میخواه
چیکار...!؟

صدای حق هقم توی اتاق پیچید؛ بهار بغلم کرد و گفت...

بهار: گریه نکن قربونت برم.

نیم ساعتی کنارش درد و دل کردم که صدای زنگ گوشیم بلند شد...! پس آرتام رسیده بود!
گوشیم رو خاموش کردم و رو به بهار گفتم...

-کلید ویلا رو داری؟

دسته کلیدی رو به سمتم گرفت و گفت...

بهار: آژانس خبر کردم؛ میبرتت دم ویلا؛ خیلی مواظب خودت باش آرام!

-نگران من نباش، فقط حواست باشه از این قضیه هیچکس با خبر نشه.

ادامه دادم...

-خصوصا آرتام!

بهار: باشه تو نگران چیزی نباش آرامی؛ به کسی چیزی نمیگم.

سری تکون دادم و بغضم رو فرو خوردم..

"آرتام"

ماشین رو توی باغ پارک کردم و به سمت خونه راه افتادم؛ در رو باز کردم و مهربی خانوم رو دیدم که هراسان، طول و عرض حال رو طی میکنه! نگاهش کردم و گفتم...

- چیزی شده مهري خانوم؟

همزمان بلند داد زدم...

- آرام خانوم!

صدایی شنیده نشد؛ رو به مهري خانوم گفتم...

- آرایشگر هنوز کارش تموم شده؟

همزمان بلندتر صدا زدم...

- آرااااااااااا...

مهري خانوم نگاهم کرد و گفت...

مهری خانوم: آرام نیست آقا!

مات نگاهش کردم و گفتم...

-نیست؟! کجاست؟ مگه قرار نبود بریم محضر؟

ادامه دادم...

-کنه آرایشگر کارش تموم نشده؟

نگاهم کرد و با استرس جواب داد...

مهری خانوم: والا چی بگم آقا؛ من سرظه‌ری رفتم مغازه تا برگشتم نیم ساعتی طول کشید، اومدم دیدم آرام نیست! همه جا رو گشتم ولی نبود! به موبایلش هم زنگ زدم
برنمیداره!

با بهت به حرفهای مهری خانوم گوش میدادم و معنای هیچ کدوم از کلمه هاش رو نمیفهمیدم! آرام کجا رفته؟! آرام روز عقدش کجا رفته؟! بی توجه به حرفهای مهری خانوم گوشیم رو برداشتم و به سمت اتاقم رفتم؛ روی دکمه ی "آرامم" چندبار زدم که مطمئن باشم گرفته... بر نمیداشت! قطع کردم و دوباره گرفتم...

+دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد!

هر لحظه اعصابم بیشتر بهم میریخت! کارت آرایشگرش روی میز بود؛ امیری! کارت رو برداشتم و شماره اش رو گرفتم؛ با دو بوق برداشت...

امیری: بله؟

خانوم امیری؟

امیری: خودم هستم؛ بفرمایید.

من همسر آرام رادمنش هستم! امروز ساعت ۵ عصر وقت آرایشگاه داشتم.

با کمی مکث گفت...

امیری: همونی که کنسل کرد؟

چند لحظه مکث کردم تا چیزی که از پشت تلفن شنیدم رو هضم کنم! همونی که کنسل کرد... همونی که کنسل کرد... همونی که کنسل کرد؟! با بهت گفتم...

-کنسل کرد؟!!

امیری: بله خانومتون عصر زنگ زد و گفت، عقد به هم خورده و نیازی نیست پیام!

عقد بهم خورده؟! آرام گفته عقد بهم خورده؟! معنای این حرفها رو نمیفهمیدم.(! نگاهم به یادداشت روی میز خورد؛ خط آرام بود..! بی توجه به "الو الو" گفتن های پشت خط کاغذ رو برداشتم...

"قلبم رو شکوندی آرتام، نمیبخشمت!"

مات ومبهوت کاغذ رو توی دستم مچاله کردم! من چیکار کرده بودم که خودم خبر نداشتم؟! چی شده بود که آرام روز عقدش رفته بود؟! مگه... مگه عروسی روز عقدش همه چی رو ترک میکنه؟! قابش رو شکوندم؟ من کی قلبش رو شکوندم که خودم نمیدونستم؟! شقیقه هام رو مالیدم تا شاید کمی از التهاب درونم کم کنه اما دیدن حلقه ی آرام که روی میز بود، از کوره در رفتم و با یک حرکت گلدونی که روی میز بود رو به زمین پرتاب کردم! بی اندازه عصبی بودم و حتی کنترل رفتارم برام سخت شده بود! مہری خانوم با صدای افتادن گلدون روی سرامیک به سمت اتاق دوید و با دیدن من، با نگرانی گفت...

مہری خانوم: آقا حالتون خوبه؟

زیر لب زمزمه کردم...

-آرام رفته...

تمام محویات روی میز رو پرت کردم زمین و داد کشیدم...

-رفته!

مهری خانوم با وحشت بهم نگاه کرد که به سرعت از اتاق خارج شدم!

"آرام"

چمدون رو توی اتاق گذاشتم و گوشیم رو روشن کردم؛ هفده تماس از آرتام و سه تماس از بهار داشتم! قطره ای اشک با دیدن اسم "عشق من" از چشمهام فرو ریخت! آرتام همه چیز رو خراب کرد... همه چیز رو... شماره ی بهار رو گرفتم...

بهار: الو رسیدی خواهری؟

-سلام؛ آره رسیدم.

و لبم رو به دندان گرفتم تا شاید مانع ریختن اشک هام بشم اما بهار؛ قطعاً زرنگ تر از این حرفها بود!..

بهار: داری گریه میکنی آرام؟

با این حرفش بغضم شکست..! با لحن غمگینی گفت...

بهار: آرتام زنگ زده بود!

تقریبا داد زدم...

چی گفت؟

نفسی کشید و جواب داد...

بهار: آرام بخدا آرتام اهل این حرفا نیست! بیچاره داشت از نگرانی سخته میکرد؛ سراغ تو رو میگرفت!

آه عمیقی کشیدم... شاید اگه عقدنامه اشون رو با چشم خودم نمیدیم، هرگز باور نمیکردم..! اصلا مگه الان باور کردم؟! اصلا مگه میشه باور کرد خیانت مردی رو که یکبار

هم نزاره بی شب بخیر بخوابی؟! که یک خاطره ی بد هم ازش یادت نیاد؟! که حتی از فاصله ی شیش فرسخی هم برق عشق تو چشمه اش بیداد کنه؟! نمیشد... بخدا نمیشد! آه عمیقی کشیدم؛ بهار سکوتم رو که دید گفت...

بهار: میدونم داری به اون عقدنامه فکر میکنی اما اگه جای من بودی و صدای نگرانِ آرتام رو میشنیدی، حتی یه درصد هم که شده، شک میکردی که این آدم همچین کاری کرده باشه!

من؟! من داشتم به عقد نامه فکر میکردم؟! من لعنتی تمام فکر و ذکر و وجودم پر از آرتام بود و خالی کردن به این سادگی ها امکان نداشت! با گریه گفتم...

-از آرتام حرف نزن بهار! بزار با درد خودم کنار بیام..!

بهار: باشه باشه عزیزم گریه نکن!

دو هفته گذشته بود و من جواب تماس های مکرر آرتام رو نمیدادم؛ با اینکه دلم برای شنیدن اون صدای بم و مردونش پر میکشید اما نمیخواستم حتی صدام رو هم بشنوه!

زخمی که به قلبم زده بود انقدر عمیق و کاری بود، که هیچ جوره ترمیم نمیشد! به سمت آشپزخونه رفتم که لحظه ای سرم گیج رفت و دیدم تار شد! توی این دوهفته قرص هام رو هم نخورده بودم...! با آرتام، با خودم، حتی با خدا هم لج کرده بودم...! به ساعت نگاهی انداختم؛ انگار داشت به دردناک ترین حالت ممکن عقربه هاش رو که رو به هشت میرفتند، به رخم میکشید! قطره اشکی که تمایل به جاری داشت، با دست پاک کردم وزیرلب گفتم...

-قهوت رو خوندی یا نه آرتام؟ نکنه سرت درد بگیره؟!

اشک بعدی همراه با تاری دید به سراغم اومد...

-کجایی بگی گریه نکن؟ بگی سلامتی از همه چیز مهم تره مرد من؟!

وسط گریه خنده ی تلخی کردم و ادامه دادم...

-نه! تو دیگه مرد من نیستی! دیگه مال یکی دیگه شدی... قبلا هم بودی! فقط من نمیدونستم!

بغضم رو فرو خوردم و افزودم...

-کجایی انگشتم رو توی چال گونت فرو کنم؟! که باز هم اون "آرام" گفتن هات، اون لحن دستوریت شامل حالم بشه..!؟

سرم رو روی ستون گذاشتم و نالیدم...

-کجایی آرتام...

مکت کوتاهی کرد و گفت...

طاها: آگهی بدم؟

از کوره در رفتم...

چرا نمیفهمی طاها میگم گم نشده، رفته!

طاها: باشه پسر آروم باش و بشین دلیل رفتنش رو پیدا کن!

نفس عصبی ای کشیدم و گفتم...

- دو هفته است دنبال همینم؛ آرام دختری نیست که بیخودی هزاره بره! به عالم و آدم زنگ زدم؛ آب شده رفته تو زمین! دیگه عqlم به جایی قد نمیده!

طاها: دوستی، چیزی نداره ازشون بپرسی؟

- میگم از عالم و آدم پرسیدم، هیچکس خبری ازش نزاره!

طاها: باشه داداش تو آروم باش من برم ببینم چیکار میتونم بکنم.

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و گفتم...

-تو رو به علی یه کاری بکن؛ دارم به مرز جنون میرسم!

طاها: باشه باشه به خودت مسلط باش، بهت خبر میدم.

گوشی رو قطع کردم؛ صدای مهری خانوم از پشت در اومد...

مهری خانوم: آقا غذا نمیخورین؟

ناخودآگاه داد زدم...

-نه!

لعنتی به خودم فرستادم؛ اون پیرزن چه گناهی کرده بود که اخلاق گندم شامل حالش بشه؟! سیگاری رو از پاکت بیرون آوردم؛ به طرف پنجره رفتم و پک محکمی بهش زدم... همزمان حرف چندماه پیش آرام یادم اومد...

آرام: "میشه دیگه سیگار نکشی؟ خودت گفתי سلامتی از همه چیز مهم تره..!"

لبخند تلخی زدم و سیگار رو از پنجره به پایین پرتاب کردم؛ حالم خوش نبود! از اون خوش نبودهایی که نه با قدم زدن حل میشد، نه با سیگار و نه هیچ چیزی دیگه ای... حال خوش باید آرام داشته باشه! باید چیزی سبب آرام شدنم میشد یا نه؟! آرام که نبود، چه توقعی از قلبی داشتم که یاری کنه..؟! از اعصابی که خورد نباشه..؟! از دردی که التیام پیدا کنه..؟! نگاهی به حلقه ی توی دستم انداختم، مشت محکمی به دیوار زدم و زمزمه کردم...

-لعنتی...

"آرام"

نگاهی به قاب عکس آرام انداختم... قطره اشک لجوجی از چشمهام جاری شد؛ قاب عکس رو نزدیک لبم آوردم و بوسه ای روش نشوندم! درست روی چال گونش! حالیش نبود! دلم هیچ چیز از پارادوکس محض این روزهام حالیش نبود! دل بود دیگه... چطور بهش میفهموندم دو هفته ست آرامشت دیگه رفته؟! چطور بهش میفهموندم پناهت دیگه نیست؟! آرام زمزمه کردم...

-خدایا چه بامن، چه بی من، بزار خوشبخت باشه!

بغض شکست و چشمهام بیش از حد تار شد..! زیرلب ادامه دادم...

-شاید اگه بتونم ببینمش هم، دیگه چشمهام یاری نکنه!

اصلا... اصلا چرا تا الان دووم آورده بودن؟! چشمهام... چشمهام رو میگم! سوزش عجیبی گرفتن که دستم رو محکم گذاشتم روی چشمهام و صدای هق هقم سکوت سرد خونه رو شکست... جیغ... فریاد... شیون... هر چیزی میشد اسم حالتتم رو گذاشت اما من "درد" میخوندمش..!

چرا کور نمیشین لعنتی ها...؟! وقتی آرتامی نیست که قاب کنین دنیای طوسی رنگش رو!؟

با گریه جیغ کشیدم...

-وقتی موهای لخت و لجوجی نیست بیفته روی پیشونیش و دلم ضعف بره برای دیدنش!؟

نگاهم به پرده های سفیدرنگ ویلا گره خورد! نکنه وقتی آرتام نیست بهم حمله کنن؟! نکنه قرمزی خون... فکر قرمزی خون راه گلوم رو ببندده؟! دیگه آرتام نبود! نبود تا پشتم باشه! آرتام نبود و من چه خوب میفهمیدم به مرز جنون رسیدم! نکنه دیوونه شده بودم؟! دوباره به چشمهام دست کشیدم... نمیشد خودم درشون بیارم؟! خیلی هم خوب میشد دیگه این روزها رو هم نمیدیدم! دیگه نمیدیدم آرتام نیست! نمیدیدم دارم آب میشم، ذره ذره..! شاید همین روزها برم دکتر و ازش بخوام چشمهام رو دربیاره!! خنده ی تلخی کردم... همزمان اشک هام هم میریخت! واقعا نکنه دیوونه شده بودم؟! میترسیدم... من از این حال خودم میترسیدم! قاب عکس رو پرت کردم که برخوردش با سرامیک صدای گوش خراشی ایجاد کرد؛ اما صدای من از اون هم گوش و شاید دل خراش تر بود..!

-کور بشین تکمیل بشه بدبختی هام! به عشق چی هنوز میبینین!؟

رفتم جلوی آینه؛ به چشمهای اشکیم زل زدم و نالیدم...

-مگه کسی هست عاشقتون باشه؟! مگه مردی هست که قاب بگیرین صورتش رو؟! پس چرا برای همیشه بسته نمیشین..!؟

مشت محکمی به آینه دیواری زدم؛ خورد شد و هرکدوم از تکه هاش به سک طرف پرت شد! بی توجه جیغ کشیدم...

خدایا من چرا انقدر تنهام!؟

داغی اشکهام با داغی خونی که از دستم چکه میکرد، قاطی شده بود و من اما؛ بی توجه به تاری چشمهام، لرزش تنم، قرمزی خون روی لباسم و پرده های سفید ویلا که در اثر باد تکون میخوردن، داشتم برای هضم دونه به دونه از دردهام جون میکندم..!

صدای دکترضایی توی گوشم پیچید...

دکترضایی: آرتام جان دو هفته ایه تو مرکز نمیبینمت! اتفاقی افتاده؟

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و گفتم...

نه چیز مهمی نیست دکتر، یکم درگیرم!

نفس عمیقی کشیدم و چنگی به موهام زدم تا شاید کمی سالم رو خوب که نه، بهتر از بد میکرد! چشمم روی چیزی که زیرکاناپه بود، ثابت موند! سرم رو خم کردم تا ببینم چیه!

دکتر رضایی: ای‌شالله که هر چی هست زودتر حل میشه پسر...

با یک حرکت از زیر کاناپه کشیدمش بیرون؛ چشمم رو به عقدنامه ای که روبروم بود، دوختم! فقط تونستم بریده بردیده جواب بدم...

من بهتون زنگ میزنم دکتر! فعلا.

و گوشه‌ی رو قطع کردم؛ عقدنامه دیگه چی بود؟! بازش کردم... چشمم که به صفحه‌ی اولش افتاد، ماتم برد...! آرتام رافر و ساناز رادفر!! متعجب بهش نگاه کردم...! تاریخش مال چند هفته‌ی پیش بود! نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده! من کی با ساناز عقد کردم که خودم خبر ندارم...؟! به هر نوعی فکر میکردم نمیتونستم افکار توی ذهنم رو با این عقدنامه تطبیق بدم! نگاه دیگه ای به عقدنامه انداختم که چیزی توی مغزم جرقه زد...! با فکرش هم دست هام مشت شد! امکان نداشت! امکان نداشت! یعنی... با تصویری که توی ذهنم شکل گرفت با عصبانیت مشتم رو به کاناپه کوبیدم و با سرعت لباس پوشیدم...! اگه اینطوری که تصور کردم میشد، مطمئنا ساناز رو با دستهای خودم به قتل میرسوندم! عقدنامه رو

برداشتم و به سمت ماشین رفتم؛ حتی سرعت ۱۲۰ هم نمیتونست چیزی از اضطراب و عصبانیت کم کنه! مستقیماً به طرف خونه ی ساناز راندم!..

طولی نکشید که رسیدم! دستم رو روی آیفون گذاشتم و زنگ طولانی ای زدم... داشتم به مرز جنون میرسیدم! در باز و قامت عمو نمایان شد! با دیدنم چینی به ابروانش داد و گفت...

عمو: اومدی اینجا چیکار پسرِ یوسف؟!

از جلوی خودم کنارش زدم و با صدایی که سعی در کنترل کردنش داشتم، گفتم...

-دخترت کجاست؟

به طرف پله ها رفتم و داد زدم...

-ساناز!

صدایی نیومد که با عصبانیت فریاد کشیدم...

-ساناز کدوم گوری هستی بیا بیرون!

به سمت اتاقش رفتم و در رو باز کردم! با دیدن من از روی تخت بلند شد و سراسیمه گفت...

ساناز: چته آرتام؟ اینجا چی میخوای؟

عقدنامه رو از جیب کتم بیرون آوردم! به طرفش پرت کردم و گفتم...

-قضیه ی این چیه..!؟

با من ومن گفت...

ساناز:م...من خبر ندار...

به سمتش رفتم که عقب گرد کرد...! با عصبانیتی که هیچ کنترلی روش نداشتم، داد زدم...

خفه شو ساناز!

نزدیکتر رفتم و ادامه دادم...

به ولای علی اگه مزخرف بگی، قسک میخورم خودم همینجا با دستهای خودم بکشمت!

ترسیده نگاهم کرد و گفت...

ساناز:با... باشه باشه میگم!

نفس عصبی ای کشیدم و نگاهش کردم که نگاهش علاوه بر ترس با نفرت، مخلوط شده بود...! قیافه ام رو که دید گفت...

ساناز:روز عقدتون من رفتم خونتون! نمیخواستم حالا که من نداشتمت، مال اون بشی! آرام با دیدنم جا خورد؛ یه آزمایش قلبی بهش نشون دادم و گفتم که ازت باردارم! ترسید اما

باور نکرد! گفت مزخرف میگی که این عقد نامه ی جعلی رو نشونش دادم! گریه کرد، جیغ کشید، اما باز هم بهم میگفت مزخرف میگی! میگفت آرتام به من دروغ نمیگه! میدونستم با این عقدنامه قطعاً باور میکنه و همینطور هم شد! من میخوامت داغت رو به دل آرام بزارم! همونطوری که بهش قول دادم! اما باور کن الان پشیمون آرتام! فکر نمیکردم اینطوو...

به سمتش حمله بردم و یقه اش رو توی چنگ گرفتم! جنون... جنون که میگفتن این بود! بی مهابا عربده کشیدم...

-تو با زندگی من چیکار کردی عوضی!

نفس نفس میزد اما من بی توجه به رنگ کبود شده اش داد زدم...

-میکشمت سناز؛ میکشمت!

یقه اش رو ول کردم تا کار دست خودم ندم!! پرت شد سمت دیوار! میدونستم اگه کمی بیشتر ادامه بدم، قطعاً کارش به بیمارستان میکشید! از پله ها پایین اومدم و به سمت ماشین حرکت کردم... نشستم پشت فرمون و با سرعت ۱۸۰ راندم! از عصبانیت نفس نفس

میزدم..! با تصور عذابی که آرام اون روز و این مدت کشیده بود، قلبم تیر کشید..! تحمل نداشت... تحمل نداشت قلب آرام من! مگه چقدر میتونست بکِشه یه دختر!؟ مشت محکمی روی فرمون زدم... چی کشیده بود آرام و... یعنی حتی انقدر برام ارزش قائل نشد که باهام در میون بزاره؟! حتی محاکمه ام کنه و سرم داد بکشه ولی فقط بهم بگه..!

زیرلب با صدای گرفته ای زمزمه کردم...

-بد کردی آرام؛ بد کردی...

ماشین رو توی کوچه پارک کردم و با گام های تند رو به باغ حرکت کردم... آرمین کنار در خونه ایستاده بود، با دیدنم به سمتم دوید و گفت...

آرمین: آرتام؟ دو هفته ست از آرام خبری نیست، هنوز پیداش نکردی؟ اگه...

دستم رو معنای سکوت بالا گرفتم! ساکت شد و منتظر نگاهم کرد؛ نگاهش کردم و سعی کردم لرزش صدام که ناشی از عصبانیت و شاید درد زیاد بود، مشخص نباشه..!

چیز مهمی نیست!

متعجب نگاهم کرد و گفت...

آرمین: چیز مهمی نیست؟! آرام گم شده، بعد میگی...

از کوره در رفتم و عصبانیتی که از ساناز داشتم رو بی اراده، سر آرمین خالی کردم...

-گم نشده!

ادامه دادم...

-گفتم که؛ چیز مهمی نیست..!

در خونه رو باز کردم، دنبالم به داخل دوید! اهل درد و دل نبودم اما این درد، عجیب روی

دلم سنگینی میکرد..!

"آرام"

نگاهم رو به موج های دریا دوختم... شاید اگه همه چی اونطوری بهم نخورده بود، الان با آرتام اینجا بودیم! با بغض زمزمه کردم...

خدایا چرا به من خوشبختی نیومده..!؟

قطره اشکی از چشمهام چکید و همزمان صدای زنگ موبایلم بلند شد؛ با دیدن اسم بهار، دکمه ی اتصال رو زدم؛ دوساعت پیش با هم حرف زده بودیم! با این حال جواب دادم...

جانم بهار

صدای گرفته اش بلند شد...

بهار: آخ آرام عجول! چند بار بهت گفتم شاید اینطوری نباشه!؟

با تعجب و نگرانی، گیج جواب دادم...

چی میگی بهار؟ چی رو بد کردم؟ چی اینطوری نباشه؟

بهار: میدونستی تمام این دلایلی که برای ترک کردن آرتام، واسه ی خودت ردیف کردی یه بازی کثیف از طرف سانازه بوده؟!

ماتم برد! با تعجب و نگرانی گفتم...

چی؟! بهار درست و حسابی حرف میزنی یا میخوای من رو سخته بدی؟!

و بهار شروع به صحبت کردن کرد...! صحبت هایی که درکش برای قلبم، آسون و برای مغزم غیرممکن بود! با حرفهایی که میشنیدم، قطره های اشک دونه به دونه از چشمهام جاری شد...! تمومش... تمومش کار ساناز بود! سانازی که روز اول هم گفته بود، داغ آرتام رو روی دلم میزاره...! وسط گریه، خندیدم! یعنی خیانتی در کار نیست، قضیه ی بچه و عقد مزخرفه و من چه احمقانه یک طرف به قاضی رفتم و زندگی رو از هم پاشوندم! اشک هام رو پاک کردم و خطاب به بهار گفتم...

-تو این ها رو از کجا فهمیدی بهار؟

بهار: امروز ظهر آرمین اومد بهم گفت! مثل اینکه با آرتام حرف زده..!

-آرمین با آرتام حرف زده؟!

بهار: آره؛ به گفته ی آرمین، خود آرتام هم صبح از قضیه با خبر شده!

کم کم حسی دیگه توی ذهنم پدیدار شد..! آره... آرتام صبح فهمیده و حتی... حتی یه زنگ هم به من... یعنی... اون... با تصویری که توی ذهنم شکل گرفت، گوشی توی دستم بی حرکت موند! با سکوت من، بهار گفت...

بهار: میدونم داری به چی فکر میکنی و فکرت هم درسته! آرتام تو رو بخاطر این قضاوت ناعادلانت نبخشیده اما الان نوبت توئه..! برگرد و زندگیت رو درست کن آرام!

هنوز توی شوک بودم! من چیکار کرده بودم که آرتام از صبح یکبار هم سراغم رو نگرفته بود؟! چیکار کرده بودم که آرتامی که در روز نزدیک به صدفار زنگ میزد، قضیه رو فهمیده بود... فهمیده بود سوء تفاهمه و با این حال سراغی از من نگرفته بود؟! وای، وای... نگران بودم و خوب میدونستم نگرانیم از چیه! تندتند خطاب به بهار گفتم...

-من برمیگردم خونه! همین الان برمیگردم خونه بهار!

بهار: برگرد دختر، برگرد و جبران کن.

گوشی رو قطع کردم و به طرف ویلا دویدم..! زیر لب زمزمه میکردم...

-آرامِ احمق! بر فرض هم که اون عقدنامه و اون آزمایش واقعی بود، تو چرا حرف اون ساناز پست رو باور کردی؟! احمقی دیگه احمق! حالا پاشو برو ناز آرتام رو بکش!

لگدی به در اتاق زدم و ادامه دادم...

-البته اگه با ناز کشیدن ببخشت!..

با تصور برعکس جمله ای که گفتم، بغضم گرفتم! نکنه واقعا دیگه برای آرتام تموم شده بودم..؟! وجدانم سرم داد کشید! مگه تو آرتام رو برای تموم نکرده بودی؟! مگه تو نبودی که جواب تلفن هاش رو نمیدادی؟! مگه تو نبودی بدون اینکه بهش چیزی بگی گذاشتیش و رفتی؟! قلبم پا در میونی کرد! نه! من هیچوقت آرتام رو برای خودم تموم نکرده بودم! تموم نکرده بودم که هر شب این دو هفته بدون بوسیدن عکسش خوابم نمیبرد! تموم نکرده بودم که ساعت هشت شب که میشد، قلبم درد می‌گرفت! که تموم سلول های بدنم، در اوج تنفر بازم له له میزدن براش! متنفر؟! من هیچوقت از آرتام متنفر نشده بودم! نشده بودم که دلم پرپر میزنه برای "آرام" گفتن هاش..! قطره اشکی که ناخودآگاه روی گونم سر میخورد رو پاک کردم و نفس عصبی ای کشیدم؛ گوشیم رو برداشتم و اول شماره ی آژانس و بعد شماره ی آرتام رو گرفتم..! یه بوق... دو بوق... سه بوق... برنمیداشت! همین کافی بود تا استرسم چند برابر بشه! چمدون رو برداشتم و به سمت آژانسی که دم در ویلا توقف کرده بود، حرکت کردم..!

حدود یک ساعت بعد بود که به خونه رسیدم؛ کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم! با گامهایی لرزون به سمت خونه رفتم و بعد از طی کردن مسیر باغ تا عمارت، در رو با کلید باز کردم..! داخل شدم و اولین کسی رو که دیدم، مهری خانوم بود! با گریه و بهت دوید سمتم، بغلم کرد و بهت و تعجب گفت...

مهری خانوم: آرام؟ کجا بودی این مدت مادر؟ الهی دورت بگردم...

گونه اش رو بوسیدم و جواب دادم...

خدانکنه مهری خانوم، یه اشتباهی کردم که باید جبران کنم!

از آغوش هم که جدا شدیم، نگاهی به دور و بر انداختم و با کمی نگرانی پرسیدم...

-آرتام خونه است!؟

اسم آرتام که اومد مکثی کرد و گفت...

مهری خانوم: والا چی بگم مادر! آقا توی اتاقشه؛ روزی یه وعده هم غذا نمیخوره! هر روز هم میزنه یکی از وسایل خونه رو ناقص میکنه!

ادامه داد...

مه‌ری خانوم: توی این بیست و هشت سالی که اینجا کار کردم، هیچوقت آقا رو انقدر
عصبی ندیده بودم!

لبم رو گزیدم و قلبم تیر کشید!! تیر کشید برای مردی که می‌ترسیدم چند دقیقه ی دیگه
کاری کنه، نابود بشم! نمی‌دونستم وقتی بینمش چی پیش میاد اما حداقل این رو
میدونستم که چیز چندان خوبی پیش رو ندارم!! بی حرف به سمت راه پله حرکت کردم؛
به در اتاق آر‌تام رسیدم! با دستهای لرزون در زدم... صدایی نیومد! دوباره در زدم که باز هم
صدایی شنیده نشد!! نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و در رو باز کردم! در باز شد... باز
شد... باز شد و آر‌تامی رو به چشم دیدم که هیچ تشابهی به آر‌تام قبل رفتنم نداشت! با
بهت نگاهش کردم!! به آر‌تامی نگاه کردم که روی میز نشسته بود و جلوش پر بود از
مشروبات الکلی مختلف! با دیدنم جا خورد اما سریع به خودش اومد! بهت، تعجب و حتی
عشق رو هم توی نگاه پر از حرفش تشخیص دادم اما به یک باره تمومش رو ازم گرفت و از
جا بلند شد! کمی جرئت کردم و با پاهای لرزون جلوتر رفتم! حتی نگاهم هم نکرد! به
سمت پنجره رفت؛ نزدیکتر شدم و به زحمت لب باز کردم...

من...

دستش رو به معنای سکوت بالا برد و جواب داد...

آرتام: چیزهایی که باید میفهمیدم رو فهمیدم..!

قلبم، ذهنم، تموم وجودم از شنیدن صدای گرفته ی مردی که بهم پشت کرده بود لرزید! دو هفته بود که له له میزدم برای شنیدن این صدای بم و مردونه و حالا هر چند بهم پشت کرده بود اما کمی رفع شد اون عطش! جلوتر رفتم... قلبم تندتند میزد اما باید باهش حرف میزدم..! نزدیکش شدم بازوش رو توی دستم گرفتم که خودش رو عقب کشید! بغض کردم اما به روی خودم نیاوردم؛ نگاهش کردم به چشمهایی که انگار مخاطبشون پنجره بود! به آرومی گفتم...

-آرتام!

به سمتم برگشت و داد کشید...

آرتام: آقا آرتام..!

نگاهم کرد بلند تر ادامه داد...

آرتام: از این به بعد، آقا آرتام!

آرتام گفت و من چونم لرزید! آرتام گفت و من با بهت دستم رو روی دهنم گذاشتم تا شوری اشک هایی که راهشون رو باز کرده بودن رو نچشم! آرتام گفت و من فهمیدم چقدر دلتنگ این مرد بی رحم هستم! چشمهام بین مردمک طوسی رنگ چشمه‌هاش در دوران بود! چطور انقدر عوض شد؟! چطور انقدر عوض شد برق عشقی که همیشه توی چشمه‌هاش میدیدم با برق خشمی که الان توی نگاهش موج میزنه؟! تمام وجودم با عمیق ترین نیاز ممکن پرپر میزدن برای دیدن این چشمهای طوسی رنگ! پرپر میزدن برای این ته ریش خسته و موهای به هم ریخته! برای مردی که با فریاد بی صدای چشمه‌هاش، قلبم رو از جا کنده بود! هنوز هم توی بهت بودم! با دیدن اشکهام، چشم هاش رو یکبار باز وبسته کرد و آروم اما با اندکی خشم گفت...

آرتام: برو بیرون! برو بیرون کاری نکن حرفی بزنم که بعدش پیشمون بشم!

و همین کافی بود برای ایستادن قلبم! انگار آرتام هم خوب میدونست که تمومم کرد با یک جمله ی کوتاه! جملش تو مغزم پیچید... "برو بیرون..!" من... من برم بیرون..؟! آرتام من رو

بیرون کرد...؟! هق هقم رو خفه کردم اما شونه هام میلرزید! آرتام اما به من پشت کرد و به طرف پنجره برگشت!! احمق بودم نه؟! شاید هم عاشق! که هنوز هم با وجود فریادی که سرم زد، خشمی که از چشمهای فوران میکرد و عشقی که دیگه ته موندش هم باقی نمونده بود، با چشمهای اشکی ای که دیگه سوپی درش باقی نمونده بود، زل زده بودم به هیکل چهارشونه ی مردی که از پشت هم برام زیباترین منظره ی ممکن بود! بندبند وجودم، آغوش همین مردی رو خواستار بود که حتی نگاهش رو ازم گرفته بود! قلبم دلتنگ عاشقانه های مردی بود که دو هفته ای میشد ازش بی بهره بود! چطور میتونستم "آقا" خطابش کنم وقتی هنوز هم تکه ای از من نه، تمام من بود؟! نه نیاورد! طاقت نیاورد قلبم این حجم از خواستن و پس زده شدن رو! این حجم از دلتنگی و عطش رو وقتی طرف مقابلش تمایل نداشت! طاقت نیاورد که بدون لحظه ای مکث از اتاقتش به طرف بیرون دویدم و صدای هق هقم توی راهرو پیچید! در اتاقم رو بستم و وسط اتاق بی حال زانو زدم! آرتام من رو پس زد! من رو نخواست! حتی... حتی به من نگاه هم نکرد...! شونه هام از شدت گریه میلرزید و دید چشمهام تار میشد؛ کاش کور میشدم و اینطور نمیدیدمش..! کاش چشمهام نمیدید تا حالا انقدر زجر نمیکشیدم! من... من بدون آرتام، هیچ بودم! یک هیچ بی معنی! باید میجنگیدم؛ باید تلاش خودم رو میکردم؛ باید میجنگیدم برای بدست آوردن دوباره ی آرتام... با زمین و زمان... حتی با خودش! آره... اون الان دلخوره؛ یکم که بگذره آروم میشه؛ آروم میشه...! زیر لب زمزمه کردم...

-آره آرتام آروم میشه...

اصلا... اصلا اگه نخواد هم باز هم من عاشقشم! حتی اگه دیگه دوستم نداشته باشه هم باز هم جاش توی قلبم محفوظه! اگه معنای دوست داشتن این نیست، پس چیه؟! من دوستش دارم... با حق نالیدم...

-من دوستش دارم...

"یک هفته بعد"

با صدای مهری خانوم که از پشت در اتاقم، میومد، از خواب پریدم...

-آرام جان؟ پاشو بیا پایین ناهار بخور!

دستی به چشمهام که از گریه ی دیشب پف کرده و سوزش شدیدی میکرد کشیدم؛ وضعیت چشمهام روز به روز بدتر میشد و من روز به روز بی اهمیت تر! بی حوصله گفتم...

-اشتها ندارم مهری خانوم، شما بخورین.

مهری خانوم: یک هفته ست درست و حسابی غذا نخوردی مادر، بیا پایین یه چیزی بخور
جون بگیری.

با اصرارهای مهری خانوم به سمت میز ناهار خوری حرکت کردم که چشمم به آرتام افتاد!
پشت میز نشسته بود و به داشت غذا میخورد؛ خواستم بشینم سر میز اما ما پیش بینی
اینبار هم مثل این هفته یک نیم نگاهم بهم نمیندازه، قلبم رو درد آورد! پوفی کردم اما
فکری به ذهنم اومد! آرتام داشت لج میکرد؛ اما شاید میتونستم کاری کنم تا کم بیاره!
بلاخره یا تمامش لجبازی بود، یا واقعا دیگه نمیخواستتم دیگه! اه عمیقی کشیدم و
خواستم حرکت کنم که یک آن میدون دیدم تار شد... صدای جیغ مهری خانوم و داد بلند
آرتام به گوشم رسید..!

-آرام!

به سرعت دست چرخوندم و جایی رو گرفتم که حس لامسه ام بهم میگفت دیواره اما اینها
هیچکدوم مهم نبود! مهم این بود که آرتام بعد از یک هفته اسمم رو صدا زده بود و چه
قشنگ بود خطاب اسمم از زبون این مرد! سوزش بی امان چشمهام رو نادیده گرفتم و
بازشون کردم! اینبار مطمئن بودم... مطمئن بودم که نگاهش به طرفم، همون نگاه قبل

رفتنم بود! اما تا چشمهام دوخته شد توی دنیای طوسی و نگرانش، رنگ نگاهش عوض شد! عوض شد و شد همون تکه یخی که این دو هفته بود...! مہری خانوم خواست چیزی بگه که به نشونه ی خوب بودن حال، یکبار چشمهای پر دردم رو باز وبسته کردم که لب بست و بعد از اینکه ظرف سالاد رو روی میز گذاشت، از آشپزخونه بیرون رفت... با دیدن سالاد به طرفش رفتم! کاسه ای برداشتم و شروع کردم کردم به سالاد ریختن؛ فلفل رو برداشتم و توی سالاد پاشیدم! سنگینی نگاه آرتام رو حس میکردم اما همینطور به فلفل ریختم ادامه دادم! مگه مهم بود سالم بودنم؟! چشمهام که به دیدنشون خاتمه نمیدادن، شاید این مقدار فلفل بتونه معده ام رو از جا دربیاره! آره؛ آرتام لجباز بود و من اما تا نمیزدم به سیم آخر لجبازی توی وجودم معنایی نداشت! اما امروز... امروز زده بودم به همون سیم! شیشه ی فلفل رو سر جاش گذاشتم و خواستم از سالاد بخورم که کاسه از جلوم برداشته شد! مات و مبهوت به آرتام نگاه کردم که با اخم و همون سرمای نگاهش کاسه رو از جلوم برداشت! نگاهش کردم و گفتم...

-اون کاسه رو بده به من!

کاسه ی سالاد رو دورتر کرد و با اخم گفت...

آرتام: بس کن برو بشین سر میز!

بی اهمیت گفتم...

-کاسه رو بده!

جدی تر نگاهم کرد و باصدایی که میفهمیدم داره تموم تلاشش رو میکنه تا کنترلش کنه،
گفت..!

آرتام: اینطوری میکنی که چی بشه؟

جلوتر رفتم و جواب دادم...

-چطوری؟!

گره اخم هاش رو بیشتر درهم کرد و گفت...

آرتام: تمومش کن!

نگاهش کردم و تقریبا بلند گفتم...

-نمیکنم! دلم میخواد سالاد بخورم و توش یک عالمه فلفل بریزم! مشکلیه؟!!

کاسه ی سالاد رو توی ظرفشویی انداخت و با یک حرکت شیشه ی فلفل رو هم روی زمین پرتاب کرد! از برخوردش با سرامیک صدای بدی ایجاد کرد...! با شوک نگاهش کردم که با عصبانیت گفت...

آرتام: تو بیخود میکنی همچین کاری بکنی! فهمیدی؟!!

با اخم به شیشه خرده های روی سرامیک نگاه کردم و با تاکید رو بهش گفتم...

-خیر نفهمیدم آقا آرتام!

زل زد توی چشمهام! از چشمه‌هاش هیچ چیزی رو نمیشد خوند! اما من خوب میدونستم
نقطه ضعف هاش چیه؛ البته اگه هنوز هم همون باشه! آروم اما با تحکم گفتم...

-الحمدالله چشم هام که تموم نمیکنه کارش رو!

افزودم...

-اصلا... اصلا میخوام انقدر فلفل بخورم تا کارم به بیمارستان بکشه!

از کوره در رفت...

آرتام: ساکت باش!

-میخوام ماشین بزنتم، بمیرم بلکه از دستم راحت بش...

دستش بالا رفت و با خشم غیرقابل توصیفی، داد کشید...

آرتام:خفه شو!

چشم هام رو باز کردم و ترسیده، نگاهم به فک منقبض شده و اخم های درهمش افتاد! تپش قلب گنجشک وارم، لرزش تنم، تاری چشمهام، هیچ چیز نمیتونست حال اون لحظه ام رو توصیف کنه! نفس های عصبیش روی صورتم فرود می اومد و شاید من اون لحظه معصوم ترین دختر شهر بودم! گشتم... گشتم توی چشمه‌هاش تا پیدا کنم رگه های نفرت رو! یک قطره اشک از گونم سر خورد... نبود! نفرت نبود! دستش بالای سرم مشت شد و کم کم پایین اومد... مستقیم نگاهم کرد؛ قفسه ی سینش به طور غیر طبیعی ای بالا و پایین میرفت؛ نبض شقیقه اش بی امان میزد و این خبر از حال خرابش میداد! در همون حال، گفت...

آرتام:یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه این چرندیات رو بشنوم، خودت میدونی آرام!

و با عصبانیت از آشپزخونه بیرون رفت...! حاج و واج مونده بودم و در حالی که اشکهام جاری بود، اما لبخند روی لبم هر لحظه پررنگ تر میشد! پس هنوز هم روم حساس بود... در صورتی که برعکس این وانمود میکرد! نفس عمیقی کشیدم...

نفسی از سر امید! کم ولی هنوز امید داشتیم؛ دستی به چشمهام کشیدم و شروع کردم به جمع کردن خرده شیشه های روی سرامیک...

خطاب به بهار که پشت خط بود، گفتم...

-حوصله ندارم بهار!

بهار: حوصله ندارم چیه؟ میخوای بمونی تو اون چهاردیواری از دست کارای آرتام حرص بخوری؟ بیا میریم بیرون با هم یه دوری میزنیم!

-کار از کار گذشته بهار؛ نه که امیدی نداشته باشم ولی انگار دیگه نمیخوادم!

اه عمیقی کشیدم که صدای بهار بلند شد...

بهار: بیخود کرده! از تو بهتر کجا میخواد پیدا کنه؟! من که تو رو میشناسم؛ تو حتی بیشتر از اون لجبازی! واسه همین اینطوریه وضعیتتون!

قبول داشتم اما آرتام هم داشت زیاده روی میکرد... یک هفته و چند روز تنبیه واسم زیاد بود! طاقت نداشتم... بعد از اینکه با بهار خداحافظی کردم، با یه فنجان قهوه راس ساعت هشت به سمت اتاق آرتام حرکت کردم!! طبق معمول در زدم و بعد از شنیدن صداش، داخل شدم... با دیدنم سرش رو از کتابی داشت میخوند بالا آورد؛ چندثانیه نگاهم کرد و بعد دوباره نگاهش رو به کتاب دوخت! آه دیگه ای کشیدم و آرام گفتم...

قهوت رو آوردم!

همونطور که سرش توی کتاب بود، جواب داد...

آرتام: نیازی نبود، مهري خانوم هست!

جلوتر رفتم و گفتم...

دلم میخواد خودم بیارم!

کتاب رو از دستش گرفتم که با جدیت و اخم نگاهم کرد! کمی نزدیکتر رفتم و همین تکونم کافی بود برای اینکه روسریم از سرم سُربخوره و بیفته..! برای اولین بار اهمیتی ندادم! نگاه خیره اش رو به من بود اما بس نبود برای دل دلتنگم! شاید اگه همه چیز رو، اگه حاله لحظه ای که ساناز اومد رو خودم برایش تعریف میکردم، وضعیت بهتر میشد! مستقیم نگاهش کردم و گفتم...

-بزار برات توضیح بدم!

خواست چیزی بگه که دستم رو به معنای سکوت بالا بردم و گفتم...

-من برای چیزی اینجام که بخاطرش تا جهنم هم میرم..!

افزودم...

-پس بزار حرفم رو بزنم!

نفس عصبی ای کشید و بی حرف اما با جدی و شاید سردترین حالت ممکن، نگاهم کرد؛
متقابلا زل زدم توی چشمه‌هاش و گفتم...

-میدونم کار بدی کردم... میدونم زود قضاوت کردم... میدونم نباید بی خبر میزاشتم و
میرفتم... همه ی این ها رو میدونم!! اشتباه کردم آرتام، میشه تمومش کنی!؟

پوزخندی زد!! ترسیدم اما به دهنش نگاه کردم که از صندلی بلند شد! قدش حداقل یه سر
و گردن از من بلند بود و مجبور شدم روی پاشنه ی پام وایستم و سرم رو بالا بگیرم تا
بتونم نگاهش کنم! صداش مثل پُتک توی سرم فرود اومد...

آرتام: دیره آرام؛ خیلی دیره..!

گفت! اینبار با زبون خودش گفت دیره و من باز هم امید به چیزی داشتم که حالا واقعا
محال ترین اتفاق ممکن بود! عقب گرد کرده و مات و مبهوت نگاهش کردم! با شوک
گفتم...

-آرتام! آرتام اچه... مگه من...

حرفم رو قطع کرد و با لحن تقریبا عصبی ای گفت...

آرتام: تمام تصوراتم رو از خودت عوض کردی آرام! تمامش رو! یه مشت چرندیات یکی رو باور کردی و حتی انقدر برام ارزش قائل نشدی که بیای و بهم بگی، ازم توضیح و دلیل بخوای، حتی داد بزنی و کولی بازی راه بندازی اما هیچ کدوم از این کارها رو نکردی! برعکسش بدون هیچ حرفی کوله بارت رو بستی و به بقیه هم سپردی که نگن کجایی!

با من ومن گفتم...

-اما... اما اون عقدنامه باعث...

از کوره در رفت و داد کشید...

آرتام: عقدنامه، آزمایش و هر چرندیاتی برات سند بود اما حرف من نه..؟! همه چی رو باور داشتی جز من رو؟!!

فریاد بعدیش توی گوشم پیچید...

آرتام: توی یه لحظه نابودم کردی آرام! نابود!

من؟! این من بودم یا آرتام که توی یک لحظه نابودم کرد؟! من بودم یا آرتام که ته مونده ی امیدم رو هم برباد داد؟! من بودم یا این مرد بی رحم؟! قطره اشکی از چشمم فرو ریخت..! کار زندگیم تموم بود! دیگه حتی ذره ای برای آرتام، ارزش نداشتم! نگاهش روی قطره ی اشکم ثابت موند و من نزدیکش رفتم... نزدیک و نزدیکتر...

"آرتام"

نگاهم به آرام افتاد که بی توجه به اشک هایی که دونه به دونه از چشمه‌هاش می افتادن، نزدیکتر میشد! نباید... نباید گریه میکرد! رسید بهم! بی اراده دست بردم تا اشکهاش رو پاک کنم، تا بگم گریه نکن برای چشمه‌ها خوب نیست، تا بگم چنگ نزن به قلبم اما تمامش رو پنهان کردم و دستم رو پس کشیدم! زل زد به چشمهام و گفت...

آرام: دیگه دوستم نداری!؟

قلبم درد گرفت اما باید میفهمید باهام چیکار کرده! باید میفهمید که نابود کردن یک مرد یعنی چی! نمیتونستم... من یک پسر بیست و هشت ساله نمیتونستم توی چشمهای یک دختر کوچولو نگاه کنم! نگاهم رو ازش گرفتم که تکرار کرد...

آرام: نـداری؟!

نگاهم که به چشمهای معصومش افتاد، طاقتم رو از دست دادم! نمیتونستم بهش دروغ بگم و این بزرگترین مشکل بود! نفس عمیقی کشیدم تا کنترل خودم رو بدست بیارم، همزمان زمزمه کردم...

بـرو بیرون آرام!

جمله ام که تموم شد بغضش شکست و به سرعت به سمت بیرون دوید؛ نفس عصبی ای کشیدم و با شنیدن صدای هق هقش، مشتم محکمی به میز زدم!! از برخورد دستم با شیشه صدای بدی ایجاد شد؛ به دستم نگاه کردم که خون ازش جاری میشد! شاید دیگه بس بود

.. شاید واقعا بس بود!

"آرام"

چشمهام رو باز کردم... هوا تاریک شده بود؛ نگاهی به ماه که از پنجره به خوبی خودنمایی میکرد، انداختم و زمزمه کردم...

-چقدر خوابیدم!

با به یاد آوردن لحظات قبل از خواب، غم عجیبی توی دلم نشست! چشمهام سوزش میکرد و این بهترین نوید بود برای اینکه بفهمم، دیگه آخر خطه! یاد حرفهای آرتام موقعی که فهمیده بودم دارم کور میشم و خودم رو تو اتاق حبس کرده بودم، افتادم! وضعیتم مثل این بود که داخل بهشت بشم اما خدا رفته باشه! زیرلب زمزمه کردم...

-مگه خودت نگفتی "هنر اینه همه ی بنده ها این امتحان های الهی رو پشت سر بزارن؛ با صبر، با پشتکار، با عشق؟" مگه نگفتی "همه چی رو میشه با صبر و عشق گذروند... همه چی میگذره اگه همه با هم تلاش کنیم؟ فقط نبایی یادم بره، تنها نیستم؟"

قطره اشکی از چشمم چکید که ادامه دادم...

-دارم تلاش میکنم آرتام! دارم با عشق همه چی رو حل میکنم! مگه نگفتی تنها نیستم؟!
پس بمون! اگه من زود پا پس کشیدم، تو نکش! من زود قضاوت کردم، تو نکن! من طاقت
تو رو ندارم! من طاقت از دست دادن تو رو ندارم..!

هق هقم توی اتاق پیچید و تقریبا بلند گفتم...

-نمیزارم عشقمون به همین آسونی به پایان برسه؛ نمیزارم همه چی تموم بشه تا وقتی که
زل زنی تو چشمهام و نگی دیگه دوستم نداری!

و تنها چیزی که سکوت اتاق رو میکشت، صدای هق هق گریه های من بود...

خطاب به آرمین که پشت خط بود، گفتم...

-به چه مناسبت؟

آرمین: یه مهمونی معمولی! فکر کن به مناسبت اینکه سه ماه دیگه عروسی میگیریم!!

لبخند تلخی زدم و گفتم...

-باشه، پس جمعه میبینمت.

آرمین: به آرتام هم گفتم، با هم بیان!

آهی کشیدم و گفتم...

-باشه، فعلا.

آرمین: فعلا.

از پله ها پایین اومدم که مهری خانوم با دیدنم گفت...

مهری خانوم: آرام جان یک هفته ست قرص های چشمت رو نمیخوری مادر! قرصت تموم شده؟

لبخند تلخی زدم و گفتم...

-میخورم مهری خانوم، میخورم!

متوجه آرتام شدم که با عصبانیت جعبه ی قرص هام رو توی دستش گرفته و به سمتم میادا! بهم که رسید، قرصی درآورد و جلوم گرفت که زمزمه کردم...

-نمیخورم!

اخم هاش درهم رفت و با تحکم گفت...

آرتام: بخوای لج کنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی آرام!

نگاهش کردم و آرام گفتم...

-هر چی رو نمیخوام! همینقدر چشمهام یاری کنه که تو رو ببینم کافیه!

شنید! شنید که عمیق نگاهم کرد و اینبار قسم میخورم توی دنیای طوسیش تنها چیزی که مشهود بود، عشق بود!

اما به دقیقه نکشید که نگاهش رو ازم گرفت، قرص رو توی دستم گذاشت و با اخم گفت...

آرتام:میخوری، وگرنه...

جمله اش نصفه رو قطع کرد؛ نفس عمیق اما عصبی ای کشید و از کنارم رد شد! هنوز هم لحن دستوریش تغییری نکرده بود و این تنها چیزی بود که من رو امیدوار میکرد؛ همین زور گفتن هاش، صد بار می ارزید، به بی تفاوتی هاش!..

نگاهی به آینه و در واقع به خودم انداختم... به معنای واقعی محشر شده بودم! لباس شب مشکی حریر و دکته ای که تا زیرسینه تنگ و بعد با فون کوچیکی دنباله دار شده بود؛

موهای مشکیم بی هیچ نظمی روی شونه هام رها شده بودن! نگاهم به شونه های لخت و بدن سفیدم خورد...! با کمی دودلی گت مشکی رنگش رو از روی میز برداشتم و تنم کردم! حالا از نظرم بهتر شده بود... لبخندی زدم، مانتو رو پوشیده و روسریم رو سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم... همزمان با من آرتام هم از اتاقش بیرون اومد! با دیدنم نگاهی از تا پا بهم انداخت... درست همون کاری که من داشتم میکردم! با اون کت و شلوار مشکی رنگ براق، عجیب خواستنی شده بود... به تار موهای لجوجی که روی پیشونیش، جا خوش کرده بودن نگاه کردم...! چندثانیه محوم شد و اما توی یک لحظه نگاهش رو ازم گرفت و بی تفاوت به سمت راه پله حرکت کرد...! نفس عصبی ای کشیدم و پشت سرش حرکت کردم...

نگاهی به آرتام که بی تفاوت به جمع رقصنده ها نگاه میکرد، انداختم! شاید اگه دوهفته پیش بود الان این آرتام، برام متفاوت ترین چیز ممکن بود اما افسوس که الان فقط جمله ی "خودم کردم که لعنت بر خودم باد" شاملم میشه... هنوز تازه رسیده بودیم و مانتوم رو درنیاورده بودم! از جا بلند شدم، مانتوم رو درآوردم و لباسم رو با دست کمی صاف کردم؛ نگاهم به آرتام افتاد که با دقت بهم نگاه میکرد! نگاهم رو که دید، نگاهش رو گرفت! دستی به موهای فر شده ام کشیدم و روی صندلی نشستم، حوصلم سر رفته بود و اینجا بودن معادل بود با فکر کردن به رفتارهای اخیر آرتام! پس به ناچار گفتم...

-بریم برقصیم!؟

بدون اینکه نگاهم کنه، سرد و خشک جواب داد...

آرتام:نه!

بین اون همه درد، لبخند مرموزی زدم و گفتم...

-پس من میرم برقصم!

و خواستم از جا بلند شم که مچ دستم رو محکم گرفت! با این کارش دوباره روی صندلی پرت شدم! نگاهش کردم که عصبی نگاهم کرد و گفت...

آرتام:بشین سر جات!

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و درحالی که سعی میکردم مچ دستم رو از حصار دستهای قدرتمندش بیرون بکشم، گفتم...

-خب تو که نمیای، خودم میرم میرقصم؛ بلاخره یک همپا پیدا میکنم!

و دستم رو جدا کردم و بی توجه به فک منقبض شده ی آرتام به طرف سن رقص حرکت کردم! وارد سن پر از دود و نورهای مختلف شدم؛ این رنگ های مختلف اصلا برای چشمهام خوب نبود و باعث میشد تاری دیدم بدتر و چند قطره اشک از چشمهام سرازیر بشه..! توی همون گیر و دار، کسی دستم رو کشید و تا خواستم به خودم بیام، توی آغوش گرمش جا خوش کرده بودم! بوییدم... با تمام وجود بوییدم پیراهن شخص روبروم رو! میدونستم این آغوش امن مال کیه و بی تاب همین آغوش بودم... بی تاب همین تپش های نامنظم قلبی که میخواستم مال من باشه... تمامش! سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم؛ چشمه اش طبق معمول بی حرف اما بی قرار بود..! چیزی توی حالت خنثی! در گوشش آروم زمزمه کردم...

-همیشه همیشه انقدر خوب باشی!؟

فقط نگاهم کرد؛ با اخم اما پُر از حرف! ناگفته هایی که اگر چه به زبون نمی آورد اما از بی قراری چشمه اش، تپش قلب نامنظمش و قفسه ی سینه اش که تندتر از حد معمول بالا و پایین میرفت، مشهود بود..! کاش همینطور باشه! لبخند محوی زدم و به رقص ادامه دادم؛ شاید اینطور نبود اما دلم میخواست فکر کنم آرتام دوباره همون آرتام شده! این هم یکی دیگه از غیرممکن های ممکن..!

بهار نگاهی به آرتام که مشغول حرف زدن با آرمین بود، انداخت و گفت...

بهار: این هنوزم برات تاچه بالا میزاره خیرسرش!؟

آهی کشیدم و برای اینکه به عمق فاجعه پی نبره، لبخند بی جونی زدم و گفتم...

-آرتامه دیگه!

نگاهم کرد و گفت...

بهار:موقع رقص که بالای سن دیدمتون!

سری تکون دادم و گفتم...

-وقتی دید میخوام تنها برقصم اومد!

ادامه دادم...

-میتروسم بهار، میتروسم دیگه مثل قبل نشه..!

دستش رو روی دستم گذاشت، نوازشی کرد و گفت...

بهار:تو تلاشت رو بکن؛ این آرتامی که من دیدم، محاله از تو بگذره..!

خواستم جوابی بدم که ثمین با انرژیِ همیشگی و درواقع پایان ناپذیرش، به جمعمون

اضافه شده و بحث عوض شد...

قهوه رو از مهری خانوم گرفتم و به سمت اتاق آرتام حرکت کردم؛ خواستم در بزخم که

صدای آرتام از داخل اتاق به گوشم رسید... ناخودآگاه گوش دادم! انگار داشت با تلفن حرف

میزد...

» آرتام:دوره ی درمانش که تموم شده، همین روزها میفرسمتش که بره!

آرتام: نه دیگه دلیلی نداره بمونه، مرخصه! تا الان هم بخاطر توصیه ی دکتر رضایی بود!

آرتام: پرونده اش هم خونه است، فردا میفرستم برات، بفرست بایگانی!

آرتام: هر چه زودتر بهتر داداش، اگه با...»

دیگه چیزی نمیشنیدم..! همین روزها میفرستمش که بره؟ کی رو؟! دوره ی درمانش تموم شده؟ کی؟! دلیلی نداره بمونه و تا اینجاش هم بخاطر توصیه دکتر رضایی بوده؟! کی؟! کی جز من؟! دکتر رضایی توصیه ی کی رو جز من کرده؟! یعنی... یعنی.. قطره اشکی از گونم چکید... پاهام حتی توان کنترل کردن وزنم رو هم نداشت... دستم رو روی دیوار گذاشتم تا نقش زمین نشم... پس آرتام بلاخره انتخابش رو کرد؛ من رو بخاطر این کارم نبخشید! من رو کنار گذاشت! این همه خودم رو به آب و آتیش زدم! از هر راهی که شده خواستم دلش رو بدست بیارم! باید التماسش میکردم؟! یعنی کارام نهایت عجزم رو نمی رسوند؟! یعنی برق عشق توی چشمه‌هاش، توهم قلب ساده ی من بود؟! به سرعت در اتاق آرتام رو باز کردم و وارد اتاق شدم! آرتام با دیدنم توی اون حالت موبایلش رو قطع کرد و از صندلی بلند شد! به سمتش دویدم؛ با دستی که دیگه طاقت نداشت ضربه ی محکمی به سینه اش زدم و داد کشیدم...

-بلاخره انتخابت رو کردی؟

ضربه ی بعدی رو کوبیدم و بلندتر فریاد زدم...

-خیلی خوشحالی که داری از دستم راحت میشی نه؟

هق هقم، سکوت اتاق رو شکست...! به آرتام نگاه کردم که هاج و واج نگاهم میکرد! اشک هام بی مهابا جاری میشد... خواستم ضربه ی بعدی رو بزخم که مچ دست هام رو گرفت و گفت...

آرتام:چی داری میگی آرام؟ چه انتخابی؟

از ترس، عصبانیت و شاید هم از درد میلرزیدم...! شاید دیگه طاقت این همه دردی که روی سرم آوار شده بود رو نداشتم! مگه یک دختر چقدر میتونه دووم بیاره؟! چقدر میتونه پس زده بشه و دم نزنه؟! چشمهام سوزش میکرد؛ مچ دستم رو از دستهای قدرتمندش بیرون کشیدم و داد زدم...نیازی نیست بیرونم کنی، خودم میرم! میرم که دیگه بخاطر اصرارهای دکتر رضایی تحملم نکنی!

لرزش تنم به اوج رسیده بود و سوزش چشمهام امون نمیداد...! عقب گرد کردم... آرتام نزدیکتر اومد... توی یه لحظه سرم گیج رفت، سوزش چشمهام قطع شد، دیدم تار شد و دیگه چیزی نبود جز تاریکی محض..!

"آرتام"

عصبی راهروی بیمارستان رو طی میکردم؛ چیزی نمونده بود که به مرز جنون برسم...! دکتر از اتاق بیرون اومد که به سمتش دویدم و گفتم...

چیشد دکتر؟

نگاهی گذرا بهم انداخت و پرسید...

دکتر: چه نسبتی با بیمار دارید؟

از کوره دررفتم و با لحنی که سعی میکردم کنترلش کنم، گفتم...

-اصول الدین میپرسی؟ فرض کن شوهرشم! میگم حالش چطوره؟

کمی اخم هاش رو درهم کرد و گفت داد...

دکتر: گریه کرده؟ قرص هاش رو چی؟ به موقع مصرف کرده؟

چنگی به موهام زدم... به یاد آوردم صدای هق هق های آرام رو که به دلایل مختلف توی خونه میپیچید! دلایلی که مقصر تمامشون من بودم! به یاد آوردم مشت های ظریفی رو توی سینم میکوبید؛ اشکهایی که یکی بعد از دیگری سرازیر میشد و چشمهایی که چیزی جز غم توشون بیداد نمیکرد! به یاد آوردم قرصهایی رو که بسته، بسته داخل کابینت انبار میشد و دست نمیخورد! به یاد آوردم تمام چیزهایی رو که باعثش من بودم و چه احمقانه رفتار کردم! قلبم درد گرفت و با به یادآوری صورت معصوم و چشمهای پر از غصه ی آرام وقتی میپرسید، "دیگه دوستم نداری؟!!" و من احمق با وجود اینکه براش میمردم اما جوابی ندادم، مشت محکمی به دیوار کوبیدم! دکتر با دیدن نفس های کش دار و عمیقم، با کمی نگرانی گفت...

دکتر: حالتون خوبه آقا؟

سری تکون دادم و جواب دادم...

-حالش چطوره؟!

بعد از کمی مکث گفت...

دکتر: از قبل هم گفته بودم نباید زیاد به چشمه‌هاش فشار بیاد؛ این حجم از پیشرفت بیماری نتیجه‌ی چیزی جز کنار گذاشتن قرص‌ها و گریه‌ی شدید نیست! تغییر مداوم مقدار آب مروارید در چشم متأسفانه موجب از بین رفتن یاخته‌های کناری چشم شده! آگه تا یک ساعت دیگه عمل نشه، ممکنه برای همیشه نابینا بشه! البته حتی آگه عمل هم بشه، پنجاه درصد میتونم بهتون اطمینان بدم که بیناییش حفظ بشه! فقط سریعتر به بخش پذیرش برید و فرم رو پُر کنید، وقت زیادی نداریم. با شوک به دکتر که به سمت اتاقش رفت، نگاه کردم! گریه‌ی مداوم... نخوردن قرص... دردی که این مدت کشید... لعنت به من؛ لعنت! لگدی به صندلی زدم و بی مهابا داد کشیدم...

-لعنت...

چطور میبخشیدم خودم رو وقتی تمامش تقصیر من بود؟ تمام ناراحتی‌های آرام، عود بیماریش، نگرانی‌هاش، اشک ریختن‌هاش و حالا احتمال نابینا شدنش! تمامش تقصیر من بود...! با تصور اینکه دیگه نتونم اون گوی‌های طوسی رنگش رو ببینم، نفسم می‌گرفت! دکمه‌های بالای پیراهنم رو باز کردم بلکه اکسیژن به بدنم برسه! حس خفگی داشتم... قفسه‌ی سینه‌ام بالا و پایین میرفت، اما دریغ از ذره‌ای اکسیژن...! بهار و آرمین رو دیدم که به طرفم میدویدن... آرام باید خوب میشد، آرام باید خوب میشد تا من می‌موندم! آرام من باید خوب میشد تا من لعنتی از بین ببرم دلیل غصه‌ی توی چشمه‌هاش رو! بی توجه به سمت پذیرش دویدم که به سمتم اومدن و صداشون به گوشم رسید...

بهار: کجاست؟ آرام کجاست؟

به طرف پذیرش حرکت می‌کردم و اون ها هم دنبالم میدویدن... آرمین که سعی در آرام کردن بهار داشت، همزمان پرسید...

آرمین: آرام چش شده آرتام؟

ایستادم! زانو هام داشت خم میشد...! دستم رو روی دیوار گذاشتم تا وزنم رو کنترل کنم...! اهل اشک ریختن نبودم اما قلبم عجیب درد میکرد! آرمین با دیدن حالت من به سمتم دوید، شونه هام رو ماساژ داد و همزمان گفت...

آرمین: چی شده آرتام؟ آرام چش

شده؟ یه چیزی بگو...

به سختی نفسی کشیدم و جواب دادم...

-بیچاره شدم... بیچاره!

آرمین: چی میگی داداش؟ درست بگو بینم چی شده؟

نفسم که بالا اومد بی حرف به طرف پذیرش حرکت کردم و فرم اجازه برای عمل رو پُر کردم...! با خودخواهی تمام به هیچ چیز فکر نمی‌کردم جز بازگشت آرام! یک ساعت گذشته بود و دکترها همچنان توی اتاق عمل بودن؛ عصبی و مضطرب مسیر راهرو تا اتاق عمل رو طی می‌کردم... نگاهم افتاد به پیرزنی که کنار در آی سی یو (ICU) نشسته بود و تسبیح میزد؛ نگاهم کرد و گفت... پیرزن: بی قراری نکن مادر؛ پسر منم پشت در همین اتاقه! اگه مصلحت باشه خدا عزیزی رو که داده پس نمیگیره!

با حرفش شکستم! کم آورده بودم؛ برای اولین بار! مادرم رفت... پدرم رفت... زندگی من نابود شد و دم نزدم اما آرام... آرام فرق داشت! مصلحت؟! مصلحت نباشه چی؟! چشمهای قشنگ آرام من نابود بشه چی؟! جواب قلبم رو میدادم؟! جواب آرام... جواب آرام رو چی میدادم؟! میدونستم اگه چیزیش بشه دیگه زندگی برام حرامه! اگه فقط یه تار مو از سرش کم بشه قطعاً نابود میشم..! از روی صندلی بلند شدم و به سمت پارکینگ بیمارستان دویدم؛ اگه اونجا میموندم مطمئناً تا پایان عمل دووم نمی‌اوردم!

با سرعت ۱۸۰ می‌روندم... داد بلندی کشیدم! چیزی نمی‌گفتم اما تمام دردها رو داد می‌زدم... تمام دردهایی که توی قلبم مونده بود و بغضی که هیچوقت نمیشکست..! مشتی به فرمون زدم و داد کشیدم...

خدایا... من به درک! اصلاً بنده ی خوبی برات نبودم، به یادت نبودم، هر چی که بودم، هر چقدر که بد بودم، قبول!

مشت بعدی رو حواله ی فرمون کردم و ادامه دادم...

هوای آرامم رو داشته باش؛ تو رو به بزرگیت قسم!

شونه هام میلرزید... بی اشک! صدای زنگ تلفن بلند شد! با دیدن شماره ی آرمین برداشتم؛ حرفی نمی‌زدم! می‌ترسیدم... برای اولین بار توی عمر بیست و هشت سالم می‌ترسیدم که زندگی من نابود شده باشه! فقط صدای نفس هام پیچیده بود که صدای آرمین بلند شد...

آرمین: کجا رفتی تو پسر؟ بیا شیرینی بده!

با شوک داد زدم...

-چی؟ آرمین حرف بزن!

آرمین: عمل خوب بوده! آرام هم به هوش اومده؛ حالش خوبه فقط سراغ تو رو میگیره..!

با بهت گفتم...

-داری جدی میگی!؟

خندید و گفت...

آرمین: دروغم چیه؛ بدو بیا تا دوباره از غم دوریت بی هوش نشده!

-دارم میام... دارم میام!

گوشی رو قطع کردم، میون اون همه درد لبخند محوی روی لبم جا خوش کرد و با همون

سرعت حرکت کردم به سمت جایی که آرامم میگرفتم... جایی که آرامم اونجا بود..!

"آرام"

همه جا تاریک بود؛ تکونی به بدنم دادم... چشمهام کمی سوزش میکرد اما نه به قدر دلم!

چی شده بود؟! چنددقیقه ای نشد که صدای قدم های کسی اومد و بعد تاریکی مطلق

چشمهام، جاش رو به روشنایی داد! کم کم چشمهام رو باز کردم و به کسی که لباس سفید

پوشیده بود و بالای سرم بود، نگاه کردم؛ به گمونم دکتر بود! لامپ های بالای سر و

محیطی که میدیدم، خبر از بیمارستان میداد! با دیدن نگاهم، نوری رو داخل چشمهام

انداخت، درد چشمهام امونم رو برید! دکتر گفت...

دکتر: من رو میبینی دخترم؟!

سرم رو تکون دادم که از اتاق بیرون رفت؛ نکنه... یعنی... یعنی من عمل کرده بودم؟! یا فقط حالم بد شده بود؟! چند دقیقه نشد که آرمین و بهار داخل اتاق شدند؛ بهار به سمتم دوید و با گریه گفت...

بهار: الهی من برات بمیرم، حالت خوبه؟ درد نداری؟

چشمهام رو بستم و دوباره باز کردم... تاری دیدم کاملاً از بین رفته بود اما درد داشتم! چینی به ابروانم دادم و گفتم...

-یکم...

آرمین جلوتر اومد و با لحن مهربونی پرسید...

آرمین: خوبی خواهی؟ درد چشمهام کم شده بود اما طاقت حرف زدن نداشتم؛ فقط سرم رو تکون دادم! آرمین و بهار درباره ی چیزی حرف میزدن که سری از حرفهاشون در نمیآوردم! بی حال گفتم...

-من... من عمل... عمل کردم؟!

بهار: آره قربونت برم، آرتام گفت حالت تو خونه بد شد آوردت بیمارستان و الانم دیگه چشمهات صحیح و سالم!

آرتام؟! به یاد آوردم چند ثانیه، چند دقیقه و شاید چند ساعتی پیش رو... آرتام... آرتام مگه نمیگفت دلیلی نداره که بمونه؟! مگه... مگه برخلاف میل پرسیدم...

-آرتام کجاست..؟

آرمین:چه میدونم که پسره ی خل! تو کل مدت عمل انقدر طول راهرو رو بالا و پایین کرد که سرگیجه گرفتم! بعدشم که به زمین و زمان بد و بیراه میگفت! الانم مشخص نیست کجا رفته!

چشمهام کمی درد میکرد، آهی کشیدم... ربعی از ساعت نگذشته بود که در باز و قامت آرتام نمایان شد..! بی اراده نگاهش کردم... اصلا مگه میشد نگاهش نکنم؟! نگاه نکنم کسی رو که تنها عدله ی چشمهام برای ادامه دادن، بود؟! وضع لباس وموهاش ازهمیشه برهم ریخته تر و چشمه‌هاش بی قرارتر بود..! یاد حرفش افتادم...

« آرتام:دوره ی درمانش که تموم شده، همین روزها میفرستمش که بره! »

آه عمیقی کشیدم و نگاهش کردم که از چهارچوب در نزدیکتر نمی اومد و بی قرار نگاهم میکرد! آرمین وبهار از اتاق خارج شدن که آرتام نزدیکتر اومد... نگاهش کردم که با چندقدم خودش رو به من رسوند و توی کسری از ثانیه بوسه ای عمیق، درست روی چشمهام نشوند! قطره اشکی از گونم چکید که با دستش پاک کرد؛ نگاهی به چشمه‌هاش که قرمز شده بودن، دوختم... خوب میدونستم این چشمها، چشمهای چندساعت پیش نیست! آروم اما با بغض گفتم...

-چرا اومدی؟ من... من خودم میرم! اصلا... اصلا نمیخواه من رو بفرستی برم!

دستم رو توی دستش گرفتم، نوازشی داد وگفت...

آرتام:این حرف ها چیه میزنی آرام؟ کجا بفرستم؟!

نگاهش کردم وبا بغض گفتم...

-مگه تو اتاق نگفتی «همین روز ها میفرستمش بره؟» مگه نگفتی «تا همین جاش هم بخاطر اصرار دکتر رضایی بود؟» معذرت خواهی کردم، خواهش کردم، این همه تلاش کردم، باز هم نبخشیدیم! چرا آرتام..؟ مگه من چیکار کرده بودم؟

بوسه ای روی دستم نشوند و گفت...

آرتام:دیدی باز هم زود قضاوت کردی آرامم؟ باز هم بدون اینکه توضیح بخوای خودت بریدی و دوختی؟ مگه امکان داره من از تو بگذرم؟!

مستقیم نگاهم کرد وادامه داد...

آرتام:من تمام اون حرف ها رو به آرمان زدم، همه اش هم درباره ی بیماری بود که یک ماهه توی مرکز بستریه! به نظرم دیگه درمان شده و بستری کافیه؛ این یک ماه هم دکتر رضایی اصرار کرد تا نگهش دارم چون سابقه ی خودکشی داشت!

هاج وواج نگاهش کردم! باز هم من یک طرفه به قاضی رفته بودم! با دیدن قیافه ام لبخند محوی زد وگفت...

آرتام:چرا انقدر عجولی دختر؟

ادامه داد...

آرتام:پس فردا یکی دیگه بیاد بگه آرتام فلان، آرتام بسار، دوباره چیکار میکنی؟!

لبخند کمرنگی زدم وگفتم...

-بیخودی شک نمیکنم و میام بهت میگم!

پشت سرش با ناراحتی ای که از صدام معلوم بود گفتم...

-تو چی؟! اگه بهت بگن آرام نزدیک بود از درد، بمیره! چیکار میکردی..؟!!

خدای بالای سرم شاهد بود نمیخواستم اذیت بشه با این حرفم اما لرزید! لرزید شونه های مرد همیشه محکم من! مگه من طاقت داشتم بینم شونه های آرتام هر چند بی اشک اما میلرزه؟! مگه طاقت داشتم بینم ابروهاش رو هر لحظه بیشتر در هم فرو میبره تا تحمل کنه این درد رو و دم نزنه؟ تا من نفهمم که داره چی میکشه؟ طاقت نداشتم؛ بخدا نداشتم! نداشتم که بی اراده قطره های اشک از چشمهام سُر خورد و گونه هام رو تر کرد..! آرتام اما، نفس عمیقی و پر دردی کشید؛ دستش رو فرو کرد بین موهای پرپشتم که روی تخت پریشون شده بودن..! نزدیکم اومد... نزدیک و نزدیک تر... درست در گوشم زمزمه کرد...- شده تا بحال حس کنی مرزی تا جنون نداری؟! برای من شده! من امروز درک کردم که وقتی تمام زندگی آدم در خطر، آدم دیگه مرزی تا جنون نداره!

و چقدر شیرین بود شنیدن این جمله وقتی خیلی روزها توی حسرتش بودی! بی طاقت دستم رو بالا آوردم؛ چنگی به پیراهنش زدم و عین خودش زمزمه کردم...

-قول میدم دیگه زود قضاوت نکنم، تو هم دیگه اونطوری بد نباش..!

هر دو نفس پردردی کشیدیم..! انگار سخت بود گفتن این کلمه ها، سخت بود که آرتام بوسیدن رو به حرف زدن ترجیح دادن! که داغی لب هایی که خیلی وقت بود گرماش رو حس نکرده بودم، تموم وجود رو به آتیش کشید! به آتیش کشید تا وقتی که چشمهام

دوباره به روی آسمون طوسی رنگش باز شد! چقدر خوب بود که ترس ندیدنشون رو نداشتیم! با دیدن نگاه خیره ام لبخند محوی زد و گفت...

آرتام: میدونستی دیگه چشمهات خوب شده؟

با اشتیاق خاصی گفتم...

-یعنی دیگه مشکلی نداره؟

آرتام: با این عمل دیگه نه!

نگاهش کردم و با شوق گفتم...

-چه خوبه که همیشه میتونم ببینمت!

لبخند عمیقی زد و گفت...

آرتام: تا دو روز دیگه مرخصی خانومم! در ضمن...

با لبخند اضافه کرد...

آرتام: خودت رو آماده کن عروس خانوم، آخر هفته عقد میکنیم!

با بهت و خوشحالی گفتم...

-راست میگی آرتی؟!!

خندید که باز هم با دیدن چال گونه هاش، شاد شدم!! چشمک ریزی زد و جواب داد...

آرتام: آره عزیزم، البته اگه خانوم امیری این دفعه هم قبول کنه!

با وجود درد کمی که چشمهام داشتن، از ته دل خندیدم و خدا رو بخاطر اینکه این بار هم زندگیم رو حفظ کرده بود، شکر کردم! به آرتام نگاه کردم؛ باز هم چندتار از موهای لجوجانه روی پیشونیش، تاب میخوردن! لبخند محوی زدم... قطعاً آرتام تمام من بود و من چه خوشحال بودم از مالیکیت این تمام دوست داشتنی!!

"سه سال بعد"

صدای مجری بلند شد...

مجری: نو مقام اول رمان نویسی امسال، تعلق میگیره به رمان "بازگشت آرام"، نوشته ی خانوم آرام رادمنش!

صدای دست و سوت ها بالا رفت...! با لبخند از جا بلند شدم و آیه رو به بغل آرتام هدایت کردم! لپ های تپل و صورتی رنگش رو بوسیدم که داد و بیداد راه انداخت! برای هزارمین بار از دیدن چشم های طوسی و چال روی لپ هاش، خدا رو شکر کردم...! از وقتی به راه رفتن افتاده بود، دیگه یک دقیقه هم آرام و قرار نداشت! آرتام لبخند محوی زد و با همون جذابیت همیشگی گفت...

آرتام: برو مردم منتظرن مامان کوچولو!

لبخندی زدم و به طرف سن حرکت کردم... لوح تقدیر رو گرفتم و بعد از تشویق های مردم بالای سکوی سخنرانی رفتم... نگاهم به آرتام افتاد؛ آیه توی بغلش و روجه و روجه میگرد و

آرتام هم با مهربونیِ همیشگی‌ش همزمان که سعی داشت کمی آرومش کنه، نگاهش به سمت سن بود! با خاتمه یافتن تشویق تماشاگران، شروع به به حرف زدن کردم...

-از اینکه کتاب من رو قابل دونستین و مطالعه کردین، خیلی ممنونم و خوشحالم که نوشته هام مقامی کسب کرد.

مجری: رمز این موفقیتتون چی بوده خانوم رادمنش؟

زبونم رو با لبم تر کرده و جواب دادم...

-عشق!

از اون فاصله ی دور، مستقیماً به آرتام نگاه کردم و ادامه دادم...

-یه موقع هایی خدا بنده هاش رو با چیزهای مختلف امتحان میکنه؛ یکی رو با فقر، یکی رو با مرگ عزیزش، یکی رو با بیماری... هنر اینه همه ی بنده ها این امتحان های الهی رو پشت سر بزارن؛ با صبر، با پشتکار...

لبخند عمیقی زدم و اضافه کردم...

-با عشق..!

مجری نگاهم کرد و مشتاقانه پرسید...

مجری: به عنوان یک جمله از نویسنده ی پرفروش ترین رمان سال، چه توصیه ای برای خوانندگان دارین؟

به سمت حُضار برگشتم و جواب دادم...

-همیشه حواسمون باشه هر رفتی یه اومدی داره؛ هر جایی که فکر میکنیم دیگه به آخر خط رسیدیم، معجزه ای رخ میده! حواسمون باشه همه چیز رو میشه با صبر و عشق گذروند؛ همه ی روزهای بارونی زندگی به اتمام میرسه اگه همه با هم تلاش کنیم، فقط کافیه یادمون نره تنها نیستیم!! یادمون نره همیشه یه بازگشتی هست!

لبخند محوی زدم، به سمت مجری برگشتم و ادامه دادم...

-این رو عزیزترین فرد زندگیم...

مکشی کردم و با لبخند پرافتخاری ادامه دادم...

-همسرم بهم یاد داد!

صدای دست و سوت و جیغ مردم بلند شد و من تنها چیزی که توجهم رو جلب میکرد، صدای خوشبختی زندگیم بود!! آیه توی بغل آرتام وول میخورد و در این بین، تنها لبخند آرتام بود که به من شوق زیستن میداد... شوق بازگشت..!

پایان رمان: ۱۳۹۵/۱۱/۱۰

سخنی از نویسنده: °عزیزای من قسمت خیانت آرتام به آرام که یه نقشه از طرف ساناز بود، یه حقیقت واقعی و بخشی از زندگی دوستم بود! این رو گفتم تا همیشه یادتون بمونه که

همه ی مشکلات با عشق حل میشه و آخرش یه بازگشتی هست، حتی اگه فکر کنین همه چی به پایان رسیده..! این تجربه ایه که خودم واقعا بدستش آوردم و سعی کردم براتون چه توی رمان و چه توی حرف هام بگنجونم... پس حواستون باشه که همیشه یه راه هرچند کوچیک اما برای رسیدن به خوشبختی هست... درست مثل شبی که تو اوج ناامیدی نصفه های شب، سر از آغوش برگ درمیاره!

شبم از قعر فلک، ناگاه در دامان برگ...

در دلت عشقی نباشد، زیستن مانند مرگ...

بازگشت از هر طرف، شوقی بسان دارد جوان...

عشق در کارت که باشد، آفتاب هفت رنگ...

لحظه هاتون پر از شوق بازگشت..!

زمستون ۹۵

telegram.me/caffetakroman 